

یک فنجان چاہی موقع

ردّ پائی کی انقلاب

اعترافات

امیر حسین فطانت



شرکت کتاب

فطانت، امیرحسین *Fetanat, Amir Hossein*

یک فنجان چای بی موقع / امیرحسین فطانت

I S B N: 978-1-59584- 424-8

عنوان به زبان انگلیسی:

*An inopportune cup of tea*  
*Trace of a Revolution*

موضوع: خاطرات تاریخ معاصر

*Subject: Iranian History Contemporary*



**Ketab Corp.**

1419 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310) 477-7477

Fax: (310) 444-7176

[www.Ketab.com](http://www.Ketab.com)

[Ketab1@Ketab.com](mailto:Ketab1@Ketab.com)

یک فنجان چای بی موقع / رد پای یک انقلاب

اعترافات امیرحسین فطانت

چاپ شرکت کتاب: بهار ۲۰۱۴ میلادی - ۱۳۹۳ خورشیدی - ۲۵۷۳ ایرانی خورشیدی

ناشر: شرکت کتاب

شابک ۹۷۸-۱-۵۹۵۸۴-۴۲۴-۸

© Copyright Ketab Corp. 2014

*All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of review, without permission of the author or the publisher.*

*Manufactured in the United States of America*

# فهرست

چه چیزی سرنوشت آدم‌ها را رقم می‌زند؟ ..... ۷

## بخش اول در جستجوی معنا

- ۱ - دوران بیقراری ..... ۱۱
- ۲ - وقتی چریک‌ها چریک نبودند ..... ۱۵
- امیر پرویز پویان ..... ۱۸
- عبدالله پنجه شاهی ..... ۲۰
- برادران سنجری، خشایار و کیومرث ..... ۲۲
- مهدی اسحاقی ..... ۲۳
- ۳ - شرح یک اعتصاب ..... ۲۵
- ۴ - ماجرای یک هواپیما ربائی ..... ۲۷

## بخش دوم زندان قصر

- ۵ - سیاه‌کل در زندان ..... ۴۶
- ۶ - سید باقر امامی ..... ۵۳
- ۷ - خلبان «پیدا» ..... ۶۵
- ۸ - با دکتر زنان ..... ۷۵

- ۹- پیرمرد لجباز ..... ۵۹  
 ۱۰- گریه‌های یک مرد ..... ۶۲  
 ۱۱- زندان انفرادی - شبی با علی شیطون ..... ۶۵  
 ۱۲- جنبش چریکی و جرقه‌های تردید ..... ۷۲

### بخش سوم

#### از ره رسیدن و بازگشت

- ۱۳- چشمان سهیلا ..... ۷۷  
 ۱۴- در جستجوی زندگی ..... ۸۱  
 ۱۵- دامگه سرنوشت ..... ۸۵  
 ۱۶- میان نیک و بد ..... ۹۱  
 ۱۷- در کافه قناری دمی با پرویز ثابتی ..... ۱۰۰  
 ۱۸- زندگی با مرگ ..... ۱۰۵  
 ۱۸- از عشق گفتن ..... ۱۱۶  
 ۱۹- ژاندارک انقلاب ایران ..... ۱۲۰

### بخش چهارم

#### و اینک انقلاب

- ۲۱- آغاز فاجعه ..... ۱۲۳  
 ۲۲- آوارگی ..... ۱۳۲

### بخش پنجم

#### دور از سرزمین محبوب

- ۲۳- در منتهای درد ..... ۱۳۷  
 ۲۴- همیشه اتفاقی می افتد ..... ۱۴۳  
 ۲۵- افغانستان ..... ۱۴۶  
 ۲۶- خواب بی موقع ..... ۱۵۳  
 ۲۷- با افسر ارتش سرخ ..... ۱۵۷  
 ۲۶- شب سرد بلگراد ..... ۱۵۹  
 ۲۹- لذتیه ..... ۱۶۵  
 ۳۰- بازگشت ..... ۱۷۷

### بخش ششم دیدار دوباره

- ۳۱- زندان ماکو ..... ۱۸۳  
 ۳۲- آخرین دیدار..... ۱۸۵  
 ۳۳- با بلبل شاه در زندان اوین ..... ۱۹۰

### بخش هفتم تنهایی

- ۳۴- یک اعتراف شرم‌آور..... ۲۰۵  
 ۳۵- وقتی برای تردید ..... ۲۱۲  
 ۳۶- آشپزخانه خونین شهر..... ۲۱۹  
 فیلمنامه آشپزخانه خونین شهر..... ۲۲۱

### بخش هشتم در جستجوی رهایی

- ۳۷- در زندان آغری، مردی با عروسک ..... ۲۶۱  
 ۳۸- موسیو کاپلان ..... ۲۷۳

### بخش نهم پاریس .... آه پاریس

- ۳۹- پاتریسیا ..... ۲۸۵  
 ۳۸- با والاکهر پرنسس آزاده شفیق ..... ۲۹۷  
 ۴۱- در دادگاه پاریس ..... ۳۰۵  
 ۴۲- ژاکی ..... ۳۱۳  
 ۴۳- ایتالیائی زرنگ ..... ۳۱۶  
 ۴۲- نوروز ..... ۳۲۴

بخش آخر - آن بازی کثیف..... ۳۲۹



## یک فنجان چای بی موقع

### چه چیزی سرنوشت آدم‌ها را رقم می‌زند؟

هر روز هزاران فنجان چای در دنیا نوشیده می‌شود. هر کس در طول زندگی بارها چای نوشیده است. در گذشته‌ها نیز هزاران فنجان چای نوشیده شده است، اما در این میان یک فنجان و تنها یک فنجان چای بی‌موقع سرنوشت آدم‌های بسیاری را رقم زد. آدم‌هایی کشته شدند، آدم‌هایی سال‌ها را در زندان گذراندند، تراژدی‌های انسانی زیادی به وقوع پیوست، قهرمانانی زاده شدند و حتی بر سرنوشت یک ملت و یک انقلاب اثر گذاشت. همه چیز انگار با همان یک فنجان چای شروع شد و یا تمام شد.

نه این‌که آن فنجان چای معجونی عجیب باشد و یا آن را آدم مهمی نوشیده باشد؛ و نه این‌که در یک لحظه تاریخی و یا به مناسبتی بزرگ نوشیده شده باشد، نه؛ اصلاً این‌طور نیست. فقط یک فنجان چای ساده بود، از همین چای‌های معمولی، در فنجانی معمولی که چهل سال پیش در

یک بعد از ظهر از همین بعد از ظهرهای معمولی یک دانشجوی بیست و دو ساله نوشید. نوشنده آن فنجان چای بی‌موقع، من بودم.

در زندگی بارها با خود فکر کرده‌ام که اگر آن فنجان چای را ننوشیده بودم سرنوشت من چگونه تغییر می‌کرد؟ در مورد سرنوشت آدم‌های دیگری که با نوشیدن آن فنجان چای کشته شدند و یا سال‌ها در زندان گذراندند، و سرنوشت دیگر بازیگران بی‌چهره و گمنامی که پس‌لرزه‌های نوشیدن آن چای زندگی آنان را دگرگون ساخت چیز زیادی نمی‌دانم، اما می‌دانم که نوشیدن آن فنجان چای خیلی چیزها را عوض کرد. شاید جنجالی‌ترین پرونده محاکمه سیاسی آخرین سال‌های زمان شاه رقم نمی‌خورد، قهرمانانی زاده نمی‌شدند، ده‌ها تن ملهم از این قهرمانان به خاک و خون نمی‌افتادند و من امروز در دهکده «گواتاویتا» در کلمبیا از بلندای یک زندگی بس غریب به بازی سرنوشت و راه طی شده با هزارتوهای بسیار نگاه نمی‌کردم اگر آن فنجان چای را ننوشیده بودم.

در اواخر سال ۱۳۵۲ در دادرسی ارتش دادگاهی برگزار شد که در آن، یک گروه دوازده نفره متشکل از روشنفکران مارکسیست، به اتهام قصد گروهان‌گیری ولیعهد در مراسم اهدای جایزه به یکی از اعضای گروه در جشنواره فیلم‌های کودکان محاکمه شدند. ولیعهد در آن زمان پسری یازده ساله بود.

در تمام طول مدت حکومت شاه هیچ دادگاهی چنین پر سر و صدا برگزار نشده و این چنین تحت پوشش رسانه‌ها قرار نگرفته بود. آتشین‌ترین بخش‌های دفاعیات دو نفر از اعضای گروه، کرامت‌الله دانشیان و خسرو گل‌سرخ‌چی که از اعتقادات خود بر مارکسیسم و مبارزه مسلحانه و سازمان‌چریک‌ها دفاع کردند از تلویزیون ملی و سراسری پخش شد. واقعه‌ای که تا آن وقت سابقه نداشت و همین دفاعیات منجر به اعدام هر دو



نفر گردید. زمان زیادی نگذشت که نتایج آن دادگاه و اعدام آن دو نفر و نیز از نظر تأثیری که انتشار دفاعیات پرشور اعدام شدگان در میان مردم و به‌ویژه روشنفکران و دانشجویان داشت، این رویداد را به یکی از جرقه‌ها و نیروهای محرکه انقلاب ایران و به آغازی بر پایان رژیم سلطنتی تبدیل کرد. اعدام شدگان، دانشجویان و گلسرخی به اسطوره‌های مقاومت و قهرمانان روشنفکران مارکسیست بدل شدند و پنج سال بعد از این تاریخ انقلاب اسلامی ایران پیروز شد.

چهل سال از آن زمان می‌گذرد. با انقلاب ایران تاریخ سرزمین ما ورقی تازه خورد. ده‌ها کتاب و مقاله و شعر و سرود از طرف روشنفکران مارکسیست در رثای قهرمانان خود سروده شد. بعد از انقلاب ده‌ها نفر از جوانان سرزمین ما ملهم از عمل قهرمانانه و انتخاب مرگ آگاهانه دانشجویان و گلسرخی به خاک و خون افتادند و ده‌ها داستان و تفسیر مختلف در باره این ماجرا روایت گردید. این پرونده به عنوان نمونه‌ای از پرونده سازی و عملیات یکی از سفاک‌ترین سازمان‌های پلیس سیاسی دنیا علیه روشنفکران به یکی از بزرگ‌ترین نقاط ضعف رژیم سلطنتی تبدیل شد. شاه و ملکه و اهل دربار در همان زمان و بعدها مورخان تاریخ معاصر در مورد این پرونده و توطئه گروگان‌گیری ولیعهد و اعضای خاندان سلطنتی اظهارنظرها کردند. پرویز ثابتی به عنوان رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور «ساواک» عملیات دستگیری این گروه را بخشی از افتخارات سازمان خود قلمداد کرد.

تنها یک نفر بود که به این حادثه تاریخی از زاویه دیگری نگاه می‌کرد. کسی که بیش از همه از حقایق و جزئیات این ماجرا آگاه بود و بالبخندی تلخ بر طنزهای خانمان برانداز سرنوشت از خود می‌پرسید: اگر آن فنجان جای را ننوشیده بودم تاریخ مملکت و سرنوشت من و دیگر بازیگران این

ماجرا چگونه نوشته می شد؟ و به این فکر افتادم که بفهمم چه چیزی  
سرنوشت آدم‌ها را رقم می زند؟

## بخش اول

### در جستجوی معنا

#### ۱ - دوران بقراری

بی آن که خودم خواسته باشم از پدری کاسب خرده‌پا و بی سواد اما با محبت و خانواده دوست و از مادری از نسل منقرض شده اشراف و مالکین که فقط غرور و طبع بلند برای او باقی مانده بود در شیراز زاده شدم.

شاید صدها بار گذشته‌ها و کودکی خود را مرور کردم تا دریابم نطفه سرنوشت من چگونه بسته شد؟ از کودکی دلم چیزی می‌خواست که نمی‌دانستم چه چیز بود. شاید نقطه‌ای بین طبعی بلند که از مادر به ارث رسیده بود و واقعیت‌های حقیرانه و تلخ مادی زندگی که از پدر. شاید از کودکی تحت تاثیر حکایات و روایات پیرزنی قرار گرفته بودم که از روستایی در کویر ابرقو نزد ما آمده بود و زندگی می‌کرد. روضه‌خوان روستای‌شان بود و وقتی من فقط چهار ساله بودم برای من اشعار و حماسه‌های مذهبی

و باستانی را با آواز می‌خواند تا فراموش نکند. شاید ارزش‌هایی همچون عدالت و سخاوت و شجاعت و... بسیاری فضیلت‌های دیگر را از لابلای آن داستان‌ها آموخته بودم و شاید به همین دلیل بود که از همان ابتدا و نوجوانی به دنبال یک جای رویائی بودم که نمی‌دانستم کجا بود. شاید جائی شبیه جای مردان داستان‌های پیرزن.

کمتر از ده سال داشتم که مسئولیت نگهداری از دو خواهر و برادرم را در غیاب مادرم که برای زندگی مجبور به کار کردن بود، بر عهده داشتم. از کودکی اهل کتاب خواندن شدم، آن هم به دلیل کتاب‌هایی بود که به زور به همه کارمندان بانک می‌فروختند و مادر من هم که تمام کودکی من را به ماشین‌نویسی در بانک گذرانده بود هر از چند وقتی کتابی به خانه می‌آورد. سال‌های آخر دهه سی بود و هنوز زمانی بود که کارکردن زن‌ها چندان معمول نبود و همه به زن‌هایی که کار می‌کردند بد نگاه می‌کردند و روزنامه‌ها پر بود از کاریکاتور زن‌های منشی که روی پاهای رئیس نشسته بودند. از این که مادرم را می‌دیدم که در سرمای زمستان و گرمای تابستان مجبور بود کار کند در عذاب بودم. شاید همه این‌ها مجموعاً از من نوجوانی را ساخته بود که اگر با بچه‌های بزرگ‌تر از خود هم‌زبان و دوست نبودم در میان هم‌سن و سالان خودم مورد توجه باشم، بزرگ‌تر از سن خودم بودم. در ورزش و درس و حرفی از نخبه‌ها بودم و مورد توجه معلم‌ها و از کودکی مادرم در گوش من خوانده بود که باید دکتر شوم و من هم سخت‌ترین رشته را در رویاهای خود انتخاب کرده بودم، یک جراح مغز. شاید به دلیل اهمیتش در تعیین مرگ و زندگی.

با این رویاهای نوجوانانه به مرز بلوغ رسیده بودم و شاید تمام رویاها و مصابای بعدی زندگی من از روزی شروع شد که با سیاست آشنا شدم. علت این آشنائی به دلیل دبیرستانی بود که می‌رفتم و معلم‌های آن که

آدم‌های متفاوتی بودند، دبیرستان کمال نارمک. همیشه با خود فکر کرده‌ام اگر به آن دبیرستان نمی‌رفتم و معلم‌های من آن‌ها نبودند که بودند حتماً سرنوشت من این نبود که هست.

دبیرستان کمال یکی از مراکز آموزشی بود که هیات امناء آن مهندس مهدی بازرگان، آیت‌الله سید محمود طالقانی و دکتر یدالله سبحانی بودند. به معنای دیگر سران نهضت آزادی و معمولاً معلم‌ها از میان کسانی انتخاب می‌شدند که علاوه بر مذهبی بودن به نوعی به ضدیت با حکومت شاه گرایش داشتند. شهید محمدجواد باهنر، دومین نخست‌وزیر پس از انقلاب، معلم فقه ما بود و جلال‌الدین فارسی نامزد اولین انتخابات ریاست جمهوری بعد از انقلاب معلم انشاء و ادبیات. شهید محمدعلی رجائی، دومین رئیس جمهور پس از انقلاب معلم ریاضیات و شهید بهشتی، فقیه و اولین رئیس دیوان عالی کشور در کلاس‌های بالاتر ادبیات و فقه درس می‌دادند. وقتی باهنر که طلبه‌ای جوان با عمامه‌ای سفید بود مدتی ناپدید و بعد شایعه شد که او را دستگیر کرده‌اند. برای اولین بار بود که با موضوعاتی نو و در عین حال هیجان‌انگیزی آشنا می‌شدم. هنوز دو سال هم از جریان شورش پانزده خرداد ۱۳۴۲ نگذشته بود و این طور شد که احساس کردم میدان تازه‌ای را برای چالشی که روح ناآرام من می‌طلبد پیدا کرده بودم. رفته رفته با مسائل مهم‌تری آشنا شده بودم، با حرف‌های بزرگ، اسامی بزرگ، مفاهیم بزرگ و کم‌کم فکر دکتر شدن از سرم بیرون رفت. استدلال من هم این بود که به جای مداوای یک مریض باید محیط رشد میکروب‌ها را پاک کرد. کم‌کم در رویاهای خود دیگر دکتر جراح شدن اهمیت خود را از دست دادند. در دبیرستان کمال بود که شخصیت من و یا حداقل بخش اجتماعی شخصیت من شکل گرفت.

شاید سیزده یا چهارده ساله بودم که در جلسه حزب پان‌ایرانیست

محسن پزشکیور نشستم و روزنامه «خاک و خون» را به دبیرستان آوردم و روی تخته سیاه شعار نوشتم و انشاهای من مورد توجه جلال الدین فارسی معلم ادبیات قرار گرفت و چیزی نگذشت که مسائل سیاسی زندگی مرا احاطه کرد. مثل جوان‌های هم‌سن و سال خودم اهل جوانی نبودم و در گوشه اطاق به رادیو «پیک ایران» گوش می‌دادم و «غریزدگی» آل احمد را می‌خواندم و با غرور و بی‌اعتنائی از کنار دختران همسایه که مرا زیر چشمی نگاه می‌کردند، رد می‌شدم.

وقتی در رشته پزشکی دانشگاه شیراز پذیرفته شدم و نه برای این‌که جراح مغز شوم بلکه چون چه‌گوارا هم پزشک بود برای خودم اعتقادات خودم را داشتم. از جلسات «انجمن حجتیه» و «پان ایرانیسم» و جبهه ملی و نهضت آزادی گذشته بودم و کتاب‌های آل احمد و بازرگان و حتی رساله «تنبیه الامه و تنزیه المله» نائینی را بدون این‌که چیز زیادی از آن بفهمم را خوانده بودم و رسیده بودم به آثار ادبیات روس و اصول مقدماتی فلسفه ژرژ پولیتسسر. تاریخ ایران را می‌شناختم و مسائل جنگ ویتنام و انقلاب الجزایر را تعقیب می‌کردم. با نام‌هایی همچون فرانتس فانون و پاتریس لومومبا آشنا و با شاعران و اشعار انقلابی آشناتر بودم و بعضی را از حفظ.

این رشد زودرس من در عالم مسائل انقلابی که ابتدا از شعرهای سهراب سپهری و داستان‌های ادبی و جلسات انجمن حجتیه که آن روزها به جلسات ضد بهائی معروف بود شروع شد در انتهای دوران متوسطه از من آدمی را ساخته بود که همیشه به اهداف و آرمان‌های بزرگ فکر می‌کرد. در انتهای دوران متوسطه که مجبور شده بودم دو سال آخر آن را در دبیرستان دیگری به اسم «فرگام» تمام کنم پس از تجربه شرکت فعال در مراسم چهلم تختی با افکار و آثار مارکسیستی آشنا شده بودم. محیطی که جوانیم را در آن گذراندم باعث شد تا با کسانی که بعدها نام‌شان در

صحنه مبارزات سیاسی ایران برجسته شد، آشنا شوم.

نزدیک به نیم قرن بعد، وقتی زندگی خود را مرور می‌کردم دیدن یک عکس باعث شد تصویری کلی اما گویا از آن سال‌ها و آن که بودم و آنچه بودم را به یادم آورد.

## ۲- وقتی چریک‌ها چریک نبودند

یک عکس سیاه و سفید که احتمالاً در سال ۱۳۴۳ در دبیرستان کمال نارمک گرفته شده است. من در این عکس پسرکی چهارده یا پانزده ساله هستم. کسی که در وسط ایستاده است جلال الدین فارسی است که در این زمان ناظم دبیرستان بود و پس از مدتی ناپدید شد خبر رسید که به لبنان رفته است تا چریک شود. نقش و نام او پس از انقلاب چه به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری و بعدها رئیس ستاد انقلاب فرهنگی و این اواخر در قتل یک شکاریان و همین حالا نیز به عنوان یکی از نظریه پردازان پشت پرده حکومت اسلامی به اندازه کافی شناخته شده است. جلال الدین فارسی همیشه آدم جدی بود. هیچ وقت هیچ کس صدای خنده او را نشنیده بود و شاید تنها باری که تبسم او را به یاد می‌آورم روزی بود که حسنعلی منصور را ترور کرده بودند (۷ بهمن ۱۳۴۳). در این روز بچه‌ها که با افکار او آشنا بودند با گذاشتن پول‌های شان روی هم جعبه شیرینی خریدند و قبل از آمدن او روی میز گذاشتند. وقتی که علت را جویا شد و جواب شنید آن تبسم به یاد ماندنی بر لب‌هایش نشست.

سمت چپ عکس پسرکی که کت شبه چرمی به تن دارد من هستم. بالای سر من پرویز خرسند ایستاده است، استاد پرویز خرسند، نویسنده، ادیب و دوست و مشاور و مصحح نوشته‌های دکتر علی شریعتی که

برادرش احمد خرسند را بعد از انقلاب به عنوان مجاهد خلق اعدام کردند و او ادیبانه اعتراض کرد و علیرغم مذهبی بودنش مورد بی مهری حکومت قرار گرفت. یکی از موثرترین آدم‌ها در شکل‌گیری شخصیت من پرویز خرسند بود. برای اولین بار یک جوان خوش قیافه، تروتمیز و شیک‌پوش، نویسنده و با نفوذ کلامی که خیلی از بچه‌های کلاس را برای همیشه تحت تاثیر قرار داد می‌دیدم که نماز هم می‌خواند، صدای خوشی هم داشت و اشعار انقلابی عارف را به آواز می‌خواند.

به جستجوی کتاب‌های ممنوعه‌ای که اسم‌شان را از زبان او شنیده بودم همچون «غریزدگی، آل‌احمد» و «مادر، ماکسیم گورکی» می‌گشتم و با او با دنیای کتاب آشنا شدم و خیلی زود تبدیل به جوان مسلمان متدینی شدم که مادرم همیشه می‌گوید «تنها آرزو دارم یک‌بار دیگر نماز خواندن آن دوره‌هایت را ببینم».

یک بحث مذهبی جدی با پدر بزرگی که بسیار جزمی و خشکه مقدس بود و روایت انقلابی مرا از واقعه عاشورا کفر می‌دانست و همراه شدن آن با مصاحبه‌ای از ژان لوک گدار، کارگردان فرانسوی در مجله فردوسی در مورد پیدایش مذهب باعث شد که به یکباره بطور کلی مذهب را تا اطلاع ثانوی و وقتی به حقیقت آن پی ببرم برای همیشه کنار بگذارم. از هر فرصتی استفاده کرده‌ام که از پرویز خرسند و آموزش‌های او که نقش بسیار مهمی در غنا و مصابای روزگار من داشته‌اند تشکر کنم. او مرا با مفاهیم تازه‌ای از زندگی آشنا کرد. استادانه دست من را گرفت و به جهان شعر و سیاست و کتاب برد.

این پسر نوجوان به علت این‌که در اعتراض به پرداخت پول اضافه به کارگاه نجاری توانسته بود همکلاسی‌های خود را بسیج کند از همان ابتدا مورد توجه آقای فارسی قرار گرفت. به یاد دارم روزی که مرا به



دفتر دبیرستان احضار کردند و آن موقع ناظم بود. فکر می‌کردم مرا توبیخ خواهد کرد ولی پس از چند سوال و پاسخ‌های ساده و صادقانه من به یکباره لحن آقای فارسی عوض شد و از همان جا مرا با دنیای تازه‌ای آشنا کرد. همو بود که کتاب‌های شرکت انتشار که معمولاً نوشته‌های بازرگان و نظرات سیاسی اسلامگرایان و بخصوص نهضت آزادی را منتشر می‌کرد برایم می‌آورد و نیز کتاب «نهضت انبیاء» نوشته خودش را به من داد. اولین اعلامیه‌هایی را که پخش کردم و آن را فارسی به من داده بود نوشته‌ای بود توأم با شعری که می‌گفتند از م - آرم و در رثای خمینی بود.

ما در محله نارمک زندگی می‌کردیم. روزی در همان نزدیکی‌های خانه و بر حسب تصادف در پشت شیشه‌های ماشینی که در مقابل خانه‌ای اعیانی که بعدها فهمیدم خانه دکتر محسن پزشکیور رهبر حزب پان‌ایرانیست است روزنامه‌ای را دیدم که نامش «خاک و خون» بود. نظرم جلب شد و با راننده که در مقابل ایستاده بود سر صحبت را باز کردم. نامش آقای ضامنی یا تضامنی یا چیزی شبیه به این بود. با هم کمی صحبت کردیم و مرا به محفلی در سالن تحریریه روزنامه در میدان بهارستان دعوت کرد. جمعی سخن‌رانی‌های آتشین کردند و چندین روزنامه را هم به من دادند. من هم خوشحال از این که آدم‌های بزرگ مرا جدی می‌گیرند روز بعد روی تخته کلاس شعاری پان‌ایرانیستی نوشتم. شاید پانزده سال داشتم. این بار جلال‌الدین فارسی بعد از تعطیلی مدرسه مرا به دفتر مدرسه خواند و با من به شکل بسیار جدی مسائل سیاسی را در خور فهم من شرح داد و منجمله پرهیز از پان‌ایرانیست‌ها را. از بحث‌های آن روز او تنها یک جمله را به یاد دارم که مدت‌های مدید در گوشم زمزمه می‌کرد «کار را برای خدا و فقط برای خدا باید کرد نه برای مردم. همه تو را ناامید خواهند کرد مگر خدا».

دو سال بعد از این تاریخ من چیزهای زیادی از شعر و تاریخ و مذهب و سیاست می دانستم.

## امیر پرویز پویان

آشنایی من با چریک‌های فدائی خلق به سال‌ها قبل از تشکیل این سازمان برمی‌گردد. سال‌ها قبل از اینکه اصلاً جریان چپ، رنگ و روی مسلحانه به خود بگیرد. سال‌هایی که خواندن کتاب‌های ممنوعه مثل «غرب زدگی» آل احمد، «مادر» ماکسیم گورکی، «پاشنه آهنین» جک لندن، فعالیت انقلابی محسوب می‌شد و محافل انقلابی محدود بود به بحث در دنبال کردن انقلاب الجزایر، روزگار پاتریس لومومبا، جنگ ویتنام، کودتای سوهارتو در اندونزی و اعلامیه‌هایی که تک و توک از این طرف و آن طرف می‌رسید. دوران حفظ کردن شعر آرش سیاوش کسرانی و خواندن «گالیا» از هوشنگ ابتهاج، شنیدن رادیوی پیک ایران که با هزار پارازیت از شوروی یا اروپای شرقی پخش می‌شد و متعلق به توده‌ای‌ها بود. هنوز حتی کتاب‌های «اصول مقدماتی فلسفه» و «اقتصاد نوین» نی‌کی تین که بعدها در زمره کتب مقدس چپ مسلحانه قرار گرفت چندان شناخته نبود. حرف بر سر سال ۴۴-۴۵ است. سال‌هایی که هنوز امیر پرویز پویان کسی بود بین یک ملی‌گرای مصدقی با پس زمینه‌های مذهبی.

در سفری برای دیدن پرویز خرسند معلم ادبیات که حالا برای ادامه تحصیل به مشهد برگشته بود و برای من بسیار عزیز بود به همراه دوستی به مشهد رفتم. سفر جالبی بود. ایام عید بود و فرصتی بود تا در کنار پرویز خرسند به دید و بازدیدها برویم. در همین سفر بود که به منزل دکتر علی شریعتی که گویا تازه از فرانسه برگشته بود برای دیدار رفتیم. پرویز خرسند نویسنده مذهبی و محبوب و از بچه‌های «کانون نشر حقایق اسلامی»

مشهد بود که محمدتقی شریعتی، پدر دکتر علی شریعتی، بنیانگذار آن بود و طاهر احمدزاده، پدر احمدزاده‌ها (مسعود و مجید از بنیانگذاران سازمان چریک‌های فدائی خلق) در آن‌جا سخنرانی می‌کرد. به اعتقاد من نطفه انقلاب اسلامی ایران در کانون نشر حقایق اسلامی مشهد بسته شد. از همین محل دکتر علی شریعتی به عنوان نواندیش مذهبی و برادران احمدزاده و امیر پرویز پویان به عنوان نواندیشان چپ زاده شدند که در نهایت منجر به تشکیل سازمان مجاهدین خلق و سازمان چریک‌های فدائی خلق به عنوان نمایندگان روشنفکران انقلابی طبقه متوسط تاسیس شد. روشنفکران روستائیان و طبقات محروم شهری مثل شیخ احمد کافی در همان نزدیکی‌ها و در صحن حرم امام رضا از روی منبر عووکنان خود را سگ امام حسین می‌خواندند و با تلفن به کربلا از حال شهدا و اسرا می‌پرسیدند.

می‌توان تصور کرد که من در کنار پرویز خرسند و در همان مدت دو هفته دید و بازدید پای چه بحث‌ها و مناظراتی نشسته بودم. تقریباً در تمام این مدت هر روز در قهوه‌خانه «دش آقا» که محل جمع شدن روشنفکران مشهدی بود بحثی در جریان بود و در یکی از همین محافل با امیر پرویز پویان و دوست بسیار نزدیک و همیشه در کنارش علی طلوع و سعید پایان آشنا شدم. سعید پایان کارگر بود و سواد چندانی نداشت به همین دلیل هم در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد اما آن‌چه که او را برای همه دوست داشتنی کرده بود روح شاد و کودکانه‌ای بود که داشت، حجب و حیا و لبخند همیشگی او. در همین سفر بود که دیدم امیر پرویز پویان علیرغم ترس و احتیاط دیگران و منجمله پرویز خرسند که بزرگتر بود هر وقت که در استخر وکیل آباد شیرجه می‌رفت بلند فریاد میزد «زنده باد مصدق».

پس از این دیدار و دیدارهای پراکنده در منزل دوستان خرسند دیدار

بعدی من با هر سه آنها در تهران بود. شاید یکی دو سال بعد امیر پرویز پویان و علی طلوع به دانشگاه می‌رفتند و با سعید پایان هر سه در طبقه اول خانه‌ای نزدیکی‌های پل چوبی زندگی می‌کردند. از همان موقع امیر پرویز پویان و طلوع تمرین زبان فرانسه می‌کردند و گویا برنامه چنین بود که برای ادامه تحصیل به فرانسه بروند یا حداقل من اینطور فکر می‌کردم. سعید پایان کمک راننده اتوبوس شرکت واحد بود.

آخرین برخورد من با پویان اتفاقی بود و در خیابان فردوسی. شاید اواخر خرداد ماه ۴۹. در گپ کوتاه مدتی تحولات سیاسی خودم را برایش توضیح دادم و برای چند روز بعد قراری جدی در قهوه‌خانه ساختمان پلاسکو داشتیم که من به دلیل درگیری در ماجرای هواپیمابائی سر قرار نرفتم و بعدها در زندان بودم که خبر کشته شدن امیر پرویز پویان را در روزنامه خواندم (۳ خرداد ۵۰). درست همان روزهایی با هم قرار گذاشته بودیم که او مشغول سازماندهی تیم چریک‌های شهر بود. سعید پایان را بعدها در زندان دیدم. بعد از مرگ پویان او را هم دستگیر کرده بودند و به مدتی حبس محکوم شده بود. روزی که او را به زندان قصر شماره چهار آوردند همان روز یا فردای آن روز موعد آزاد شدن من بود از صحبت‌ها چیزی به یادمانده است بجز لبخند همیشگی او. سعید پایان بعد از آزادی از زندان گویا در یک درگیری کشته شد (اول بهمن ۵۳). علی طلوع را سال‌ها بعد در دانشگاه سوربن پاریس دیدم که دکترای شیمی می‌خواند.

## عبدالله پنجه شاهی

دو سال آخر دوران متوسطه را در دبیرستان فرگام گذراندم. ساختمانی دو طبقه واقع در کوچه‌ای مقابل ضلع شرقی دیوار سفارت امریکا که نبش کوچه آن یک کلیسای قدیمی بود. با یکی از همکلاسی‌ها که او هم در

محلّه در دشت زندگی می‌کرد هم مسیر بودیم. اسمش عبدالله پنجه شاهی بود. کمی چاق و بسیار شوخ و بذله گو. پدر عبدالله در یکی از بازارچه‌های میدان فوزیه کلاه و دستکش و از این جور جنس‌ها می‌فروخت. یکی دیگر از همکلاسی‌های ما در دبیرستان فرگام خشایار سنجری بود که البته در همان نزدیکی میدان ۲۵ شهریور زندگی می‌کرد. رابطه من و خشایار رابطه بسیار نزدیک‌تری بود آن هم به دلیل نزدیکی افکار ما، اما فعلاً صحبت عبدالله است. هم مسیری ما از چهار راه تخت جمشید تا میدان فوزیه و حرف‌های من که تا آن موقع همه کتاب‌هایی را که گفته بودند ممنوع است خوانده بودم و می‌توانستم از جبهه ملی و نهضت آزادی و پان ایرانیسم و ۲۸ مرداد و مصدق و انقلاب الجزایر و پیروزی خلق ویتنام حرف بزنم روز پشت روز از عبدالله ساده و بی‌چه کاسب و با حال و هوای هنوز روستائی آدمی را ساخت که با علاقه و هیجان در چهلم مرگ تختی با جمعیت آمد و بعدها نحوه فرارش را از باتوم‌های نیروی انتظامی که در این میدان شوش جمع شده بودند به تفصیل و با هیجان شرح می‌داد. در این روز خشایار هم با ما بود. وقتی سال بعد من به دانشگاه شیراز رفتم رابطه خشایار و عبدالله کاملاً نزدیک بود. هر دو در اعتصاب اتوبوس‌های شرکت واحد بطور فعال شرکت کرده بودند و تعداد زیادی تراکت را در امجدیه بین مردم ریخته بودند. من یکبار هم به خانه عبدالله رفتم. خانه‌ای سه طبقه با آجرهای بهمنی و در همانجا بود که با مادر عبدالله هم سلام و علیکی کردم و با خواهرانش که دخترکانی هنوز کوچک بودند به نیم نگاهی آشنا شدم. سال‌ها بعد بود که خواهران عبدالله، سیمین (۱۰ فروردین ۵۶) و نسرین (۴ اردیبهشت ۵۶) در درگیری‌های مسلحانه کشته شدند و عبدالله نه در مبارزه با حکومت که به جرم عاشقی بر دختری که در یک خانه تیمی سازمان چریک‌ها با هم زندگی می‌کردند بنا بر دستور سازمانی توسط رفقاییش کشته شد. (اول اردیبهشت ۵۶)

روزی که از کنار دکه پدر عبدالله که هنوز در همان بازارچه نزدیک میدان فوزیه بود دزدکی به او نگاه می‌کردم و چهره به یکباره پیر شده و تکیده او را می‌دیدم که هنوز درست نفهمیده بود چرا چنین شد و چرا بچه‌های او کشته شده بودند یادم از ابتدای آشنائی من با عبدالله افتاد و این سوال وحشتناک که اگر خانه من و عبدالله در یک مسیر نبود آیا سرنوشت این خانواده باز این‌گونه بود که بود؟

هر پاسخی به این سوال از بار دردی که یک عمر کشیده‌ام نمی‌کاهد.

### برادران سنجری، خشایار و کیومرث

از خشایار اسم بردم. او هم با برادرش هردو در دبیرستان فرگام درس می‌خواندند ولی کیومرث یک کلاس پائین‌تر بود. از اهالی تویسرکان و ملایر بودند و نمی‌دانم از کجا شنیده بودم که گویا در اصلاحات ارضی شاه، زمین‌های آن‌ها را گرفته بودند و مجبور به کوچ به تهران شده بودند. با این حال خانه‌ای داشتند در نبش یکی از کوچه‌های نزدیک میدان ۲۵ شهریور که از بیرون برای من نمای خانه پولدارها را داشت اما من همیشه و فقط به زیرزمین این خانه رفته‌ام تا ساعت‌ها با خشایار و کیومرث حرف‌های سیاسی بزنیم. فریبرز برادر کوچکتر آنها آن روزها هنوز خیلی جوان بود که در بحث‌ها شرکت کند. شاید چهارده ساله بود اما با علاقه پای صحبت‌ها می‌نشست و برادر دیگری هم داشتند به نام کورش که از همه مسن‌تر بود ولی عقب افتادگی ذهنی داشت. من و خشایار خیلی زود همدیگر را پیدا کردیم. رابطه من و خشایار با اینکه او در تهران و در دانشسرای نارمک بود و من در دانشگاه شیراز اما برقرار بود. آخرین بار که خشایار را دیدم وقتی بود که به همراهی با من بر سر قراری آمده بود که در اصل تور ساواک بود برای شناختن انقلابی‌ها (جزئی از همان داستان

هوایما ربائی). زحمت زیادی کشیده شد تا در بازجوئی‌ها اسمی نه از او و نه دیگران برده نشود. بعدها خشایار و برادرش کیومرث هردو به عنوان اعضای سازمان چریک‌های فدائی خلق کشته شدند. خشایار در درگیری (۲۳ فروردین ۵۴) و کیومرث با خوردن سیانور (۹ بهمن ۵۵). فریبرز، برادر کوچکتر را بعدها در زندان قصر شماره چهار دیدم که جزو اولین موج دستگیری چریک‌ها بود. ورود او همزمان بود با خروج من و بعد از انقلاب رهبر سازمان چریک‌های معروف به «اقلیت» شده است.

## مهدی اسحاقی

اما یکی از نام‌های برجسته در پیشگامان جنبش چپ مسلحانه مهدی شمس اسحاقی است که رابطه من با او نسبت به هرکس دیگری نزدیک‌تر بود. با مهدی اسحاقی در دانشگاه شیراز آشنا شدم. اهل مشهد بود و فرزند یک پاسبان. پسر فقیری بود که زمین شناسی می‌خواند و هردو با هم در محله هفت تنان که محله نسبتاً فقیر و کارگرنشینی بود خانه داشتیم. برای گذران زندگی مدتی هم با هم، کفش دانشجویان را واکس می‌زدیم. خاطرات میان من و او بسیار است اما دو خاطره از او برایم همیشه زنده است و در زندگی بارها به یاد آورده‌ام.

موقع امتحانات دانشگاه بود و در کلاس ادبیات که برای هر دو مشترک بود باید اشعار حافظ را می‌خواندیم و معنی می‌کردیم. خانه ما در هفت تنان خفه و کوچک بود و فصل بهار و هوای شیراز و اشعار حافظ که مهدی پیشنهاد کرد تا در خیابان باغ ارم که قاعدتاً باید گل‌های معطر اطلسی آن در آمده باشد حافظ را مرور کنیم. با پول‌های مان که روی هم گذاشتیم و چانه زدن با تاکسی بالاخره هر دو را به خیابان باغ ارم برد. از تاکسی که پیاده شدیم به جای بوی معطر اطلسی‌ها بوی گند و مشام آزار

کود پهنی بود که تازه روی باغچه‌ها پخش شده بود. نمی دانم چرا و از کجا به یکباره این شعر به مهدی الهام شد اما شعری بود که بارهای بار، در تنهائی و هر وقت خیلی اندوهگین بودم با خودم زمزمه کردم و تجدید روح و خاطره می شد. مهدی هنوز دو سه قدمی از تاکسی دور نشده بود که نفس عمیقی کشید و با دکلمه و گوئی اشعار حافظ را می خواند گفت:

امشب خبرم ز بوی خوش نیست

گویا که صبا به عاشقان ک..ر زده است

از او نیز جمله دیگری به یادم مانده است که بارها در زندگی آن را به یاد آورده‌ام. یادم می آید که در آخرین دیدار ما وقتی از چهارراه پهلوی به طرف میدان فوزیه قدم می زدیم و مهدی سعی کرده بود که مرا قانع کند که این بار قضیه جدی است و فقط باید مدتی صبر کنم و من بخاطر درگیر بودن در ماجرای هواپیما ربائی قانعش کردم که کاریست که باید انجام دهم که صبر جایز نیست به پل چوبی رسیده بودیم که محل جدا شدن ما بود. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و مرا در آغوش گرفته بود گفت: «ما شاید هیچ وقت پیروز نشویم ولی حداقل خوب زندگی کرده ایم». این جمله همیشه برای من با معنا ماند هرچند در طول زمان معنای آن متفاوت شد. این آخرین دیدار ما با هم بود.

چندی پس از دستگیر شدن من گویا مهدی اسحاقی به منزل ما رفته بود تا ببیند احتمال آزادی نزدیک من چقدر است و فهمیده بود قضیه سری درازتر از این دارد که برنامه کوه را عقب بیاورد. مهدی اسحاقی به همراه رحیم سماعی که گویا پسرخاله یا پسرعمه اش بود همان دو نفری بودند که در سیاهکل در مقابل نیروهای نظامی مقاومت کردند و کشته شدند و فرصتی فراهم کردند تا دیگران فرار کنند. مهدی اسحاقی نزدیکترین



دوست من و اولین شهید جنبش چپ مسلحانه در سیاهکل شد. در اسناد و مدارک منتشر شده در تمام منابع بیش از چند سطری در مورد او نیست و حتی یک عکس درست و واقعی از چهره او با سبیل‌های سیاه و مردانه‌اش در هیچ کجا ندیدم و هیچ‌وقت جرئت آن را پیدا نکردم که با مادر او که در به در برای پیدا کردن من جستجو کرده بود روبرو شوم. مرگ مهدی اسحاقی وقتی اتفاق افتاد که من در زندان شماره سه قصر بودم (واقعه سیاهکل ۱۹ بهمن ۱۳۴۹).

این نام‌ها امروزه روز به عنوان قدیسین و قهرمانان جنبش چپ و مبارزه مسلحانه شناخته می‌شوند. من بارهای بار زندگی و شخصیت هریک از آنان و دیگر قهرمانانی که در مسیر زندگی‌م شناختم را در خاطر م مرور کرده‌ام و همیشه از خود پرسیده‌ام اگر به دبیرستان کمال نرفته بودم آیا سرنوشت من همین‌طور تمام می‌شد که دارد می‌شود؟ این کدام قانون است که سرنوشت‌ها را معین می‌کند؟

### ۳- شرح یک اعتصاب

از همان اولین سال ورود به دانشگاه شیراز روزها و شب‌ها در بحث‌های سیاسی و چه باید کردهایی می‌گذشت که با بچه‌های چپ دانشگاه داشتیم. کوه رفتن و ترجمه کتاب و جزوات و پخش اعلامیه در پی شکست امریکا در ویتنام و زندگی کردن در محله‌ای کارگری تا به شکار پرولتاریائی برویم که در کارخانه نساجی اطراف دانشگاه کار می‌کردند و اما همیشه تمام حواس و زندگی من معطوف به انقلاب و کارهای انقلابی بود.

برای خودمان این‌طور تحلیل داشتیم که حداقل باید یک حرکت اجتماعی مثل یک اعتصاب در دانشگاه راه می‌انداختیم. اعتصاب یعنی

دادن روح حیات به دانشجویان و باعث افزایش آگاهی در آنها می شد و با این استدلال‌ها و چیزهائی شبیه به این همیشه منتظر یک فرصت بودیم تا این که در خرداد ماه و موقع امتحان‌های پایان ترم این فرصت پیش آمد.

دانشجوها منتظر این که تقی به توفی بخورد و امتحانات بهم بخورد و یا به عقب بیفتد آمادگی داشتند و یکی دو موضوع کوچک از جمله دعوای چند دانشجو در شهر بهانه را به دست گروه کوچکی که می دانستند چه می کنند و همه منتظر همین فرصت بودند داد.

اعتصاب با نطق من روی میز کتابخانه شروع شد و شرکت دادن نمایندگان دانشجویان در امور مربوط به دانشجویان به عنوان هدف اعتصاب هم مشخص گردید.

صف بزرگ دانشجویان دانشکده ادبیات را به قصد عبور از وسط شهر شیراز هدایت می کردیم که تیمسار پهلوان، رئیس شهربانی وقت با یکی دو ماشین پلیس سر رسید و اول دستور پراکنده شدن داد که من با او دهن به دهن شدم و بالاخره هردو طرف به این نتیجه رسیدیم که صف نشکنند اما از میان شهر هم نرود و به این ترتیب صف دانشجویان به خوابگاه‌های باغ ارم رسید.

دانشجویان سلف سرویس دانشگاه را به تصرف درآوردند و دختران دانشجو در آشپزخانه شروع به تهیه شام برای دانشجویان کردند. مهدی اسحاقی گروهی را مأمور شناسائی نفوذی‌ها و کسانی که قصد تخریب و تضعیف روحیه را داشتند کرد که خبر رسید بگیر و ببندها شروع شده است. خبر رسید که چندین دانشجو را در خیابان و در خوابگاه‌های دیگر دستگیر کرده‌اند و گویا در به در دنبال من هستند که من هم در اولین فرصت فرار کردم. می دانستم که حتماً دستگیر خواهم شد.

چندین هفته بعد وقتی در سلول انفرادی زندان قزل قلعه به لحظه لحظه‌های این اعتصاب و زمان هرچند اندک اما پرشوری را که زندگی کرده بودم فکر می‌کردم همه چیزش به نظرم شیرین می‌رسید. من از این امتحان خوب بیرون آمده بودم. می‌شد خصوصیات یک انقلابی واقعی را در من دید. اما در میان تمام حوادث و رویدادها، یادآوری قیافه دخترک دانشجوی مغرور و مصممی که مثل چریک‌ها لباس پوشیده بود و بادمجان‌ها را سرخ می‌کرد و چشم‌هایش را در حرارت و دود روغن نمی‌توانست باز کند همیشه برایم لذت بخش بود. او بعدها اولین همسر من شد.

#### ۴- ماجرای یک هواپیما ربائی

هر وقت به تنها عکس موجود از حیاط عمومی زندان قزل قلعه نگاه می‌کنم هر گوشه آن یاد آور خاطره‌ای ست. قزل قلعه در خیابان امیرآباد شمالی قرار داشت. در سال ۱۳۵۰ متروکه و بعدها خراب شد و گویا امروزه میدان تره‌بار است. من تقریباً تابستان ۱۳۴۹ را در قزل قلعه گذراندم. به عبارت دیگر جزو آخرین مسافران این بنای تاریخی و مخوف بودم که داستان‌های زیادی را در سینه داشت.

حیاط عمومی جائی بود که زندانیان پس از اتمام بازجویی، از زندان‌های انفرادی به اینجا منتقل می‌شدند تا در انتظار پایان تشریفات اداری برای دادگاه و دادرسی به زندان قصر منتقل شوند.

این عکس باید آن وقت گرفته شده باشد که قزل قلعه آماده ویران شدن بود چون معمولاً حوض وسط حیاط آب داشت و درختان و باغچه‌ها مرتب‌تر بودند.

پس از گذشتن از در بزرگ و قوس دار روبرو، دالانی است که حمام در سمت راست و استراحت گاه نگهبانان در سمت چپ قرار داشت. انتهای دالان به محوطه نظامی باز می شود که کمی دورتر ساختمان بازجویی قرار داشت. در دو طرف این درب قوس دار و رو به حیاط اطاق های مخصوص زندانیان با اهمیت و محترم که احتیاج به محیطی وسیع تر و راحتی بیشتر داشتند قرار داشت. وقتی من از انفرادی به حیاط عمومی آمدم این زندانی با اهمیت داریوش فروهر بود که بخاطر اعتراض به قضیه جدا شدن بحرین از ایران اعلامیه اعتراض آمیز منتشر کرده بود و او هم مثل سایر ساکنین حیاط در انتظار تمام شدن کارهای اداری و انتقال به زندان قصر بود.

حیاط عمومی زندان قزل قلعه جای خوبی بود. آب بود و درخت بود و آدم بود و بازجویی ها تمام شده بود و حالا می شد با دیگران حرف زد و قدم زد و حتی با صدای بلند شعر خواند. نگهبان ها هم زیاد سخت نمی گرفتند. میدانستند که لزومی ندارد نکات امنیتی را خیلی مراعات کنند. در دو ضلع این محوطه سلول های انفرادی قرار داشت با پنجره هایی رو به حیاط. اطاق هایی که نمی شد بیشتر از دو قدم در آن ها راه رفت با پنجره هایی نزدیک سقف که باید روی سکو مدت ها چشم میدوختی تا شاید پرنده ای بگذرد و یا ستاره ای معلوم شود. پنجره های نیمی از سلول های انفرادی رو به حیاط عمومی و نیمه دیگر رو به دیوار بلند قلعه بود. قسمت پائینی عکس، پشت بام سه اطاق است که زندانیانی مثل ما، که جوان بودیم و بی اهمیت در آنجا به انتظار انتقال به زندان قصر انتظار می کشیدند. درخت بیدی که داریوش فروهر خودش در قزل قلعه سال ها پیش کاشته بود در باغچه مقابل همین اطاق هاست. در همان باغچه ای که درخت بیدی منسوب به وارطان، یک زندانی سابق توده ای نیز همانجا بود. آن موقع حساب کرده بودند که درخت وارطان چهارده ساله و درخت فروهر پنج ساله بودند.

از همان ابتدای ورودم به بند سلول‌های انفرادی نوعی احساس دلسوزی را نسبت به خود احساس می‌کردم. وقتی که مرا تحویل انفرادی دادند هنوز پیرهنم غرق خون بود، هرچند صورتم را شسته بودم اما صورتم هنوز ورم داشت، پاهایم برهنه بود و بسیار جوان بودم، ۱۹ ساله. بعدها متوجه شدم که من همیشه یکی از جوان‌ترین زندانی‌های سیاسی آن دوران بودم هرچند که بعد از من و شروع جریانات مسلحانه و سختگیری‌های ساواک خیلی از من جوان‌ترها هم دستگیر شده بودند. روی هم‌رفته این احساس همدردی را از حالات زندانی‌های سیاسی که برای رفتن به توالت از جلوی سلول من می‌گذشتند می‌شد حس کرد و در مورد نگهبان‌ها هم صادق بود.

در همان یکی دو روز اولی که از دستگیری من می‌گذشت جوانی قد بلند با هیکلی ورزیده و سیمائی دوست داشتنی در هنگام رفتن به دستشویی که انتهای راهرو بود توقف کرد و پرسید چیزی لازم نداری؟ چرا لباسات خونی بود؟ (درهای انفرادی را بعضی وقت‌ها نیمه باز می‌گذاشتند)

گفتم: سیگار ندارم. برو نگهبان‌ها الان میان.

گفت: زیاد نگران نباش. چند روز پیش طلبه‌ای (بعدها معروف شد به آیت‌الله سعیدی) خودشو تو سلول با عمامه دار زده برای همین زیاد سخت نمیگیرن. درها را هم باز گذاشتن برای این که حواسشون باشه کس دیگه خودشو نکشه.

وقتی نگهبان یک پاکت سیگار به من داد و اولین پک را زدم احساس می‌کردم لذت دود آن از نوک پنجه‌های پایم بیرون می‌زد. یکی از لذت بخش‌ترین سیگارهای زندگیم بود و شاید نه تنها بخاطر عادت همیشگی ام به سیگار بلکه احساس این که تنها نیستم. بعدها او را در بند سه زندان

قصر دیدم و سالی را با هم گذرانیدیم. اسمش سیامک لطف الهی بود، هنوز با لهجه غلیظ آبادانی حرف می زد و از دانشجویان کنفدراسیون بود که در آلمان درس می خواندند و سفری هم به چین و کوبا کرده بود و سخت طرفدار اندیشه های مائو.

علت این که پیرهنم غرق خون بود و پا برهنه بودم به نحوه دستگیری من مربوط بود. در یکی از محله های نارمک زندگی می کردیم با همان بافت آشنای میدان هایی به هم پیوسته که در اطراف شان خانه ها قرار دارد. صبح زود لباس پوشیدم تا برای خرید سیگار به خواربار فروش سر خیابان بروم. با دم پایی رفتم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که ماشین پژو آبی رنگ را بار دیگر دیدم و مطمئن شدم که لحظه دیداری است که سال ها بود که می دانستم بالاخره اتفاق می افتاد. بی شک با ساواک روبرو بودم، در تور ساواک افتاده بودم و چه آسان و چه سریع. از چهارراه گذشتم و بدون خریدن سیگار به راهم ادامه دادم. هنوز صبح زود بود و اوائل تیر ماه و تابستان که ناگهان پژوی آبی رنگ کنارم توقف کرد، مرا بین دیوار و ماشین قرار داد و هر چهار در ماشین باز شد و چهار مرد همه با هم یکبارہ فریاد زدند: تکون نخور مادر قحبه.

آدمیزاد قدرت هائی دارد که خودش نمی شناسد. همه دارند و تنها احتیاج به شرایط لازم است تا آن قدرت ها نمود کند. من این را بارها در زندگی تجربه کرده ام. نمی دانم چطور این اتفاق افتاد که دمپائی های خود را در آورده بودم و از میان دیوار و ماشین و مردها چطور جسته بودم و با چه سرعتی رفته بودم که وقتی به عقب نگاه کردم مردان مسلحی که در آن وقت صبح فریاد آید دزد! آید دزد! می کردند را با فاصله عقب گذاشته بودم. من محله را می شناختم. از دیواری بالا پریدم که بعدها وقتی دوباره بلندی آن را دیدم هنوز نمی توانستم باور کنم که چطور از آن بالا رفته

بودم. پشت دیوار میدانی بود و من وارد اولین خانه‌ای شدم که در حیاط آن باز بود. داخل خانه شدم و در اطافی که به نظر اطاق پذیرائی می‌رسید نشستم و به واری کاهدهای داخل جیبم مشغول شدم. آن‌چه را که باید ریزریز می‌کردم و در گوشه‌ای ریختم و برگ احضاریه‌ای که از ژاندارمری آمده بود تا خود را برای سربازی معرفی کنم را در جیبم نگه داشتم و این شاید کمکی می‌کرد که از گیر ساواک نجات پیدا کنم و به سربازی می‌رفتم که در همین حال زن صاحبخانه در آستانه در اطاق پذیرائی ظاهر شد. او وحشت‌زده و ترسیده و من ملتسانه از او خواهش کردم که نترسد و آرام باشد و گفتم که دانشجو هستم و می‌خواهند مرا به سربازی ببرند که زن با نگاهی به قیافه ترسیده و جوان من حرفم را باور کرد و گفت بهتر است که به پشت بام بروم و آن‌جا مخفی شوم. روی تخت خوابیدم و او چند تشک را روی من گذاشت. تابستان بود و هنوز این عادت بود که مردم بالای پشت بام‌ها بخوابند. یادم به جملاتی از حمایت مردم از انقلابیون افتاده بود که از درز تشک‌ها دیدم یک جفت پای مردانه به من نزدیک می‌شود. از خودم خجالت کشیدم. اینطور که مرا دستگیر کرده بودند خیلی زشت بود، قایم شدن زیر تشک‌ها.....مرد صاحبخانه بود که گویا برای خریدن نان بیرون رفته و الان بازگشته بود. نگاهی به قیافه من انداخت و گفت بیا پائین و در هنگام پائین آمدن از پله‌ها گفت دارند یکی یکی خونه‌ها را می‌گردند، چه کار کردی؟ سعی کردم توضیح دهم که دانشجو هستم و .... که گفت: من شغل دولتی دارم، برای من دردسره، برو بیرون.

در را که باز کرد و بیرون رفتم ماشین پژو ایستاده بود و مأمورها روی من هجوم بردند. آدرس خانه و اسم صاحبخانه را نوشتند و گفتند که من قاچاقچی و تحت تعقیبم که وسط دو مأمور عقب ماشین جا گرفتم و راننده بسرعت به راه افتاد. خیابان سید خندان تازه ساز بود و چندان شلوغ نبود. ماشین در کناری ایستاد و یکی از آن‌ها برای تلفن کردن از یک

مغازه خارج شد که ناگهان راننده با مشت محکم به صورت من کوفت و شروع به فحاشی که «مادر قحبه تو آبروی مارو بردی چرا فرار کردی و...» که خون دماغ من بند نیامد که نیامد. یکی دستمالی داد تا جلوی خون را بگیرم. به آدم‌ها نگاه می‌کردم که مثل هرروز سر کار همیشگی می‌رفتند و یکی از آنها مثل اینکه فکرم را خوانده بود گفت: آخه حیف جوونیت نیست... بیا نگاه کن... این مردم کدومشون به فکر تو هستند آخه تو رو چه به سیاست؟

مانع «ایست» جلوی محوطه نظامی که بعدها فهمیدم اسمش قزل قلعه است برداشته شد و ماموران مرا به داخل ساختمان بردند که در اصل محل بازجوئی و استقرار بازجوها بود. گوشه‌ای ایستادم و زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و چشمم به دو بیت شعر خورد که همان دفعه اول آن را از حفظ شدم به اندازه کافی گویا بود که به چه محلی پا گذاشته بودم. بزرگ و خوانا روی یک ورقه سفید که روی دیوار چسبیده بود نوشته شده بود:

با مردم آزاده وفا باید کرد

با خائن بدنام جفا باید کرد

در راه شهنشاه جوانبخت عزیز

پروانه صفت خویش فدا باید کرد

یکی از بازجوها از اطاق بیرون آمد. مردی بود قدبلند با موهای خاکستری و روبروی من ایستاد. شاید اسمش صدوقی یا صدقیانی یا چیزی شبیه به این بود و دستش را زیر چانه من گذاشت و با لحن تهدید کننده گفت: چرا فرار کردی؟

گفتم: خب طبیعیه؟ یه یهو چهار نفر ....



که یک سیلی به صورتم زد و گفت: آخه مادر قحبه تو خوشکلی؟  
پولداری؟ بچه ک... رحیم سلیقه را می شناسی؟  
گفتم: آره.

- می خواستی هواپیما بدزدی؟

گفتم: این حرف ها چیه... بخدا من با رحیم فقط بچه محلیم.

گفت: نشونت میدم برو حالا صورتت رو بشور. کدومشون زدنت؟  
گفتم: نفهمیدم.

اینطور شد که من با پیرهن خون آلود و پاهای برهنه وارد انفرادی  
قزل قلعه شده بودم.

دو ماهی را در انفرادی گذراندم. غیر از دنیای پرتلاطم درون، دنیای  
بیرون انفرادی تغییرات چندانی نمی کرد. سکوت، گهگاه بردن و آوردن یک  
زندانی به بازجوئی، هواخوری نیم ساعته روزانه در فاصله میان دیوارهای  
محوطه زندان و دیوارهای بلند قلعه و غذای محقر روزانه و چای کم رنگ  
در لیوان های پلاستیکی.

شعر خواندن های گهگاه یکی از زندانیان و حتی بعضی وقت ها  
صدای گریه. صدای گریه از مردی میان سال که دائم قرآن می خواند و  
گریه می کرد. مردی با سیمای مذهبی که یک روز که از جلوی سلول من  
گذشت به من گفت: خوش به حالت که زن و بچه نداری. قبل از رفتن  
من به حیاط عمومی بود که جوان دیگری را در سلول مقابل من انداختند  
که سعی می کرد آهنگی را که ساخته بود به من یاد دهد تا با هم بخوانیم.  
می گفت معلم است و در مسجد سلیمان دستگیر شده. آن روزها شعر را  
یاد نگرفتم. نه دل و دماغ و نه آرامشش بود اما بعدها سراینده آن آهنگ

و آن شعر بخش جدا نشدنی از زندگی من شد. اسمش کرامت دانشیان بود و دست بر قضا همشهری من. هردو اصلیت شیرازی داشتیم. به آذین را هم آن‌جا دیدم. البته چون به آذین نمی‌توانست روی سکوی انفرادی، مثل جوان‌ها بایستد و آن حال و هوا را نداشت تنها خود را معرفی کرد که من با اسم او به عنوان مترجم از قبل آشنا بودم. به آذین مدتی سلول روبروی من بود و در گپ و گفتگوهای من با نگهبانان قرار می‌گرفت و بخش از آن را در کتاب «میهمان این آقایان» آورده است. اشعار زیادی را از حفظ بودم و ترانه‌های عارف و عشقی را که پرویز خرسند بارها با صدای خوش خود برای مان خوانده بود. شعر بلند آرش سیاوش کسرایی، اشعار هوشنگ ابتهاج و اخوان ثالث ... و به آذین از وقتی شعر خواندن‌های مرا شنیده بود ول نمی‌کرد و دائم با صدای پچ پچ از من می‌خواست که باز برایش بخوانم.

وقتی به حیاط عمومی هم رفتیم باز از پنجره سلولش که به حیاط عمومی باز می‌شد مرا متوجه کرده بود که روزانه باید چندین بار برای او بخوانم. روزی داشتم این شعر را می‌خواندم که:

به اوستا و به انجیل و به قران سوگند

به کنشت و به کلیسا و به مسجد سوگند

به چلیپای سر زلف عزیزان سوگند

به شهیدان به خون خفته ایران سوگند

که به ما ننگ بود بندگی بی‌شرفان

که داریوش فروهر به من نزدیک شد و پرسید میدانی شاعر این اشعار

کیه؟

جواب منفی دادم و گفتم: شاعرش پروانه است. همسر من.

داریوش فروهر اهل گپ و گفتگوی زیاد با ما نبود. همان اوائل کم و بیش و تا آنجا که رسم زندانیان است از وضعیت پرونده با خبر شد و همه می دانستیم که به داریوش فروهر خیلی چیزها را می توان گفت. بالاخره داریوش فروهر بود و نه هر کسی. او هم کم و بیش و در پاسخ به سوالات ما تا آنجا که در خور قد و قواره ما بود توضیح می داد. می گفت که در مجموع چهارده بار به زندان افتاده و نزدیک هفت سال زندان کشیده است و این بار هم که همه می دانستند سر اعتراض او به قضیه جدائی بحرین آنجا بود.

در حیات عمومی برای اولین بار با هم پرونده های خود آشنا می شدم. رحیم سلیقه و فرج آفازاده را دیده بودم. دو نفر دیگر یکی جوانی بود با چشم های درشت و صورتی که هنوز ریش هایش درست در نیامده بود و اسمش سیامک بود، شاید ۱۷-۱۸ ساله. تخصصش در ساختن نارنجک دستی با کلرات و اسید پیکریک و سایر مواد منفجره بود که خودش از روی علاقه یاد گرفته بود و قرار بود از نارنجک های دست ساز او برای هواپیما ربائی استفاده کنیم و اهل اصفهان بود و دیگری جوانی که از همان ابتدا عبوس و بد خلق وارد حیات عمومی شد و وقتی رحیم سلیقه به پیشوازش رفت با دست او را کنار زد و وقتی رحیم گفت باید بشینیم و تحلیل کنیم با عصبانیت جواب داد که: کدوم تحلیل... برو بابا.

از رحیم پرسیدم: قضیه چیه؟

گفت: ما واقعاً آدم های احمقی هستیم. مادر منو با بدبختی بدون پدر بزرگ کرده، فرستاده دانشگاه، دانشگاه را ول می کنم، آرزوهای ننه ام را به باد میدم، کتک می خورم، شکنجه می شوم، زندان می افتم، بعد هم تازه به

آدم انگ میزنن.

عبدالله سعیدی بیدختی (کشته شده در درگیری مرداد ۵۴) هیچ‌وقت با رحیم سلیقه حرف نزد. او را از قزل قلعه به سربازی فرستادند و بعدها در درگیری کشته شد. این شعر را هم از او به یادمانده است که دائم زمزمه می‌کرد:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

لاغرصفتان زشتخو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مهراس

مردار بود هر آنچه او را نکشند

من رحیم را از دبیرستان کمال نارمک می‌شناختم ولی هیچ‌وقت با هم چندان نزدیکی زیادی نداشتیم. او دو سه سالی بالاتر از من بود. نقطه مشترک هردو در این بود که برای مدتی در کلاسهای انجمن حجتیه که آن موقع به انجمن ضد بهائی مشهور بود، در دوره‌ای که مذهبی بودم و دنبال هر چیز نو و تازه، شرکت می‌کردیم. برخوردهای تصادفی داشتیم اما من با چند تا از دانشجویان پلی‌تکنیک که به نوعی دوست رحیم هم بودند دوست بودم و او می‌دانست که اهل دردسرم ولی من از او شناخت چندانی نداشتم جز این که پلی‌تکنیک معماری می‌خواند.

اعتصاب دانشگاه شیراز تمام شده بود و تعدادی را دستگیر کرده بودند و ساواک دنبال من که نقش برجسته و آشکاری در راه اندازی و سازمان دادن آن داشتم بود، که شبانه از شیراز فرار کرده بودم.

در زندگی بعضی وقت‌ها یک حادثه می‌تواند تمام مسیر زندگی را عوض کند. تازه به خانه رسیده بودم که دیدم در می‌زنند. رحیم بود با

پسر لاغر و بلند قدی به نام فرج. همه چیز بی مقدمه و صریح شروع شد. گروهی، که بعدها نام گروه فلسطین به خود گرفت و از رفقا و دوستان رحیم و فرج بودند دستگیر شده بودند و تعدادی باقیمانده گروه قصد نجات آنان را با ربودن یک هواپیما داشتند و همه چیز مهیا بود. تدارکات، نارنجک، اسامی زندانیان، شکل مذاکره و فقط احتیاج به نیروی عملیاتی بود. اما همه چیز و حتی زمان اجرای طرح منوط بود به جمع آوری این نیرو. من تا آن وقت حتی سوار هواپیما هم نشده بودم اما قبول کردم.

روز اول که در خانه ما آمدند رحیم در همان صحبت‌های کوتاه و سریع از گروه فلسطین و آدم‌هایی که پشت این طرح بودند برای من چنان حرف زده بود که گوئی خدایانی بودند که فقط باید فرامین آنها اجرا می‌شد و ماقرار بود که بزرگترین و انقلابی‌ترین و پرسروصداترین عملیات چریکی را برای نجات جان زندانیان سیاسی انجام می‌دادیم. حتی لیستی داشت که شامل گروه جزنی هم می‌شد. رحیم و فرج به نوعی بطور مستقیم با افراد گروه فلسطین مرتبط بودند. گویا فرج پسرخاله «احمد مائو» یکی از افراد گروه فلسطین بود (که بعد از لو دادن تعداد زیادی به پیشنهاد شکرالله پاکنژاد اسمش به «احمد چیان کای چک» تغییر کرد). رحیم سلیقه هم با تعدادی از افراد گروه فلسطین آشنا بود اما من نه هیچ‌کدام از اعضای گروه فلسطین را می‌شناختم و نه هیچ‌کدام از هم پرونده‌ای‌هایم را با این حال تعهد کرده بودم که در عملیات هواپیما ربائی شرکت کنم و اگر مذاکرات شکست خورد هواپیما را با مسافرانش بر فراز آسمان تهران منفجر کنم تا حکومت بار بعد انقلابیون را جدی‌تر بگیرد. برای من که بخاطر اعتصاب از دست ساواک شیراز فرار می‌کردم بهترین و سریعترین راه شرکت در این طرح بود. برای همین هم خیلی زود پذیرفتم. با خودم فکر می‌کردم یا با زندانیان سیاسی آزاد شده به عراق و بعد به فلسطین می‌رفتم و یا کشته می‌شدم، مثل یک قهرمان. راه دیگر یا فرار دائم بود که معلوم نبود به کجا

و برای چه و یا دستگیر شدن توسط ساواک که خدا می دانست از آن چه چیزی در می آمد. اصلاً برای من فرصتی بهتر از این نبود. در آن سال‌ها حرفی از گروه و سازمان و عملیات چریکی و این حرف‌ها هنوز نبود. همه فعالیت‌ها و مبارزات جوان‌هائی مثل من در چهارچوب‌های دوستی و رابطه‌های محفلی صورت می گرفت. من هم مثل بقیه دنبال این بودم که کسی باشم و معنائی به زندگی خودم بدهم. البته من تنها نبودم که این احساس را داشتم، همین احساس در بخشی از نسل ما بود که منجر به گرایش به طرف تمایلات آرمان گرایانه و سپس خشونت گرایانه شد.

پس از حرف‌ها و موافقت اولیه، با خشایار سنجری که یکی از دوستان مورد اعتماد من بود تماس گرفتم و با کمک او، تا تماس بعدی با رحیم سلیقه، در خانه معلمی توده‌ای در حوالی نظام آباد مخفی شدم. می دانستم که به خاطر جریانات اعتصاب شیراز زود به سراغم خواهند آمد. روز قرار با رحیم در مقابل سینما دیانا خشایار هم با من آمد. احتیاط کردم و گفتم دورتر بایستد. رحیم کارها را رو به پیشرفت دانست و احتمالاً مرحله شناسائی هواپیما و نحوه عملیات از هفته آینده شروع می شد و از هم جدا شدیم. سوار اتوبوس دو طبقه شدم و در طبقه بالا به پشت سر نگاه کردم. ماشین پژو آبی رنگی را دیدم که پشت سر دو طبقه به راه افتاد. بد جوری پشت سر اتوبوس می آمد. تصمیم گرفتم به نظام آباد بروم. با تعویض اتوبوس خط نارمک و ادامه تعقیب پژو آبی رنگ مطمئن شدم که با ساواک سر و کار دارم.

اولین کاری را که کردم به بهانه خریدن سیگار وارد یک خواربار فروشی شدم و با خشایار تماس گرفتم. خواستم مطمئن شوم که تحت تعقیب نبوده است و ماجرای خودم را در چند دقیقه کوتاه گفتم.

بدون اینکه تظاهر به فهمیدن این تعقیب کنم چندین کوچه و محله

را پیاده رفتم و وقتی مطمئن شدم که از آنها خبری نیست به خانه رفتم. باید خانه را هم تر و تمیز می‌کردم. در تله افتاده بودم اما واقعاً نمی‌ترسیدم. سال‌ها بود که منتظر این لحظه بودم. دیر یا زود اتفاق می‌افتاد اما این مرتبه مثل این که از همین ابتدا همه چیز غیر از آن جوری داشت اتفاق می‌افتاد که انتظار داشتم. در عرض یک هفته در گیر در ماجرا و آدم‌ها و حرف‌های بزرگ و طرح‌های انقلابی آماده خود را یافته بودم و خودم را تا حد مرگ برای آن آماده کرده بودم اما حالا و خیلی زود و خیلی هم جدی چهار آدم نکره در یک ماشین پژو دنبالم بودند. تصمیم خوبی بود که به نظام آباد نرفته بودم.

فردای روز دستگیری و گذراندن اولین شب انفرادی مرا برای بازجوئی خواستند. دور تا دور اطافی که دفتر ساختمان بازجوئی بود با عکسی بزرگ از شاه در لباس نظامی آدم‌هائی در لباس شخصی نشسته بودند و به من چشم دوخته بودند. خون روز قبل روی پیرهنم خشک شده بود و هنوز پابرنه بودم. یکی از آن‌ها با قیافه مغولی، صورت پهن، چاق و موهای صاف خرمائی رنگ و ورزیده که اسمش عضدی بود با تمسخر گفت: سیل‌هاشو نگاه کن. یکی دیگر گفت من اینو می‌شناسم پشت شهرداری (محل بچه بازا) دیدمش و بقیه زدند زیر قهقهه. سربازی مرا به اطافی دیگر برد تا یک ساعتی به انتظار بازجوئی بنشینم.

بجز عضدی بازجوی دیگر من مرد سی و چند ساله‌ای بود بسیار خوش پوش، معطر و متین به اسم آقای مصطفوی که مادرش را خیلی دوست داشت و همیشه با قسم به جان مادرش سعی می‌کرد اعتماد مرا جلب کند و نقش پدر خوانده و حامی مرا بازی می‌کرد.

شرح بازجوئی‌ها خارج از مقوله است. بخش اعظم بازجوئی به ارتباط با هواپیما ربائی و اعتصاب دانشگاه مربوط می‌شد که در اصل به خوبی

می دانستم چه چیز را می دانند. چندین سال در گیر بودن من با کارهای این چنانی برای بازجوها که فقط عاشق دانستن اسم بودند گنجی بود، اما از من چیزی دستگیرشان نشد و این را مدیون تکرار هزار باره دروغهائی که بافته بودم با خودم در سلول انفرادی بود و حيله‌ای که از بچگی بلد بودم و اینکه اگر سوراخ‌های دماغم را بگیرم و زور بزنم اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زدند. بازجوئی‌ها به خوبی و خوشی پایان یافت.

از عضدی دو خاطره دارم. دومین خاطره از روزی است در سال ۱۹۸۴ یا ۱۳۶۳ که سلطنت طلب‌ها در محلی در یک جای لوس آنجلس جمع شده بودند و من هم برای تماشا رفته بودم و اتفاقاً عضدی را دیدم. پیر شده بود، خیلی پیر. نزدیک رفتم و گفتم آقای عضدی مرا می‌شناسید؟ نگاهی کرد و به یاد نیاورد. برایش توضیح دادم و یادآوریش کردم.

گفت: امیر حالا دیدی حق با ما بود.

کسی او را صدا می‌زد.

گفتم: آقای عضدی خیلی دلم می‌خواهد با شما عرقی بخوریم.

گفت: من عرق نمی‌خورم.

گفتم: حداقل یک گپی.

شماره‌ام را گرفت اما هیچ‌وقت تماس نگرفت.

اما خاطره اول مربوط به همان زندان قزل قلعه و همان سال‌هاست.

از فوت و فن‌های عضدی یکی این بود که آدم‌های تحت بازجوئی را به اسم کوچک صدا می‌زد و همیشه از زندانی تأییدی می‌گرفت که «بگو تو بمیری» و به این شکل زندانی را در یک رابطه شخصی با خودش قرار



می داد و چون دست بزن داشت زندانی می دانست با تو بمیری گفتن یعنی اگر دروغ گفته باشد و یا تناقض در حرفش پیدا شود وای به حالش.

در یکی از این روزهای بازجوئی عضدی از من سوالی کرد:

- امیر آگه یک سوال ازت بکنم راستش رو میگی؟

گفتم: آره بخدا.

گفت: بگو تو بمیری.

گفتم: به جون شما.

گفت: اگر بیرون منو می دیدی و اسلحه داشتی منو می زدی؟

پرسیدم: تو بازجویی هام تاثیر داره؟

گفت: تو بمیری نه.

گفتم: آره می زدم.

عضدی پوزخندی زد و بعد این شعر را برایم خواند:

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود

روزی که قضا نیست در آن مرگ روانیست

وقتی در حیاط عمومی قزل قلعه داستان تعقیب و پژو آبی رنگ و اطلاعات کامل بازجوها را از رحیم پرسیدم رحیم سلیقه قسم و آیه

که او هم فریب خورده است و همه در تور ساواک افتاده‌ایم و اصل داستان برمی‌گردد به یکی از دوستان و همسایه خانه به خانه او به نام «محمد صدفی» که قول همه گونه پشتیبانی را از طرح هواپیما ربائی برای آزادی زندانیان سیاسی به او داده بوده و گفته است که عضو گروهی از طرفداران تیموربختیار است با امکانات کامل و گرنه پای باقیمانده ای از گروه فلسطین در اینکار نیست.

(من بعدها محمد صدفی آن دوست و همسایه کذائی رحیم سلیقه که قرار بود پشتیبان و رهبر عملیات ما باشد را بعد از انقلاب در زندان اوین دیدم. در اصل مدتی را با هم زندانی کشیدیم. محمد صدفی ملقب بود به گوریل ساواک. آدم بسیار چاق و قوی هیکل و قدبلند و پشمالوئی که اسم گوریل واقعاً برازنده نامش بود. تا وقتی او را ندیده بودم همیشه شخصیتی که قرار بود رهبری عملیات ما را در دست داشته باشد برایم مجهول بود و وقتی او را دیدم و با او زندگی کردم از این که کسی مثل رحیم سلیقه واقعاً توانسته بود به او اعتماد کند برایم خنده‌آور و باورنکردنی می‌رسید. تعاریفی که رحیم از رهبر عملیات فرضی هواپیما ربائی کرده بود و تفاوت آن با موجودی که کنارم بود فاصله خنده داری داشتند. اما از حق نمی‌توان گذشت که استاد حرّافی و دروغ بود و آنچه اصطلاحاً سیاه بازی و خالی‌بندی و پشت هم اندازی می‌گویند. اعتقاداتی از نوع مذاهب عرفان‌های به اصطلاح کاذب عصر جدید داشت و پسر کوچکی ۴-۵ ساله که با هر بهانه‌ای از او حرف می‌زد و معتقد بود که «آگاه» است و به نیروهای ماورائی متصل. من در زندان اوین بعد از انقلاب بارها اشک‌های گوریل ساواک را بخاطر دوری از پسرش دیده بودم)

بعدها و با شناخت رحیم فهمیدم که گنده‌گوئی و مبالغه جزئی از شخصیت رحیم سلیقه بود اما او نیز در زندان بود و جای انتقاد نبود و

ضمناً با روحیه بود. به شوخی و خنده می گفت که وظیفه اصلی انقلابیون راستین ایرانی، امروزه روز باید کاشتن درخت باشد تا ایران روزی سراسر جنگل شود تا بعدها بتوان در آن جنگ چریکی راه انداخت. (امروزه روز وقتی به جنگل های کلمبیا و چریک های فارک - نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا- نگاه میکنم این حرف برایم با معنی تر میشود).

شاید بیست روزی را تا تکمیل پرونده در این حیاط گذراندم. روزی استوار ساقی معروف به حیاط عمومی آمد. به نظر می رسید همان روز اول که من راننده را لو نداده بودم و نگفته بودم که او بود که با مشت به صورت من زده بود، از من خوشش آمده بود و روزی که چشم های پر اشک مرا در اطاق بازجوئی دیده بود با همان لهجه غلیظ ترکی به من گفته بود: «تو که کونش را نداری چرا آمده ای مبارزه؟»

جرئت کردم و از او پرسیدم: سرکار ساقی این همه سال این جا بودید و این همه آدم دیدید خاطره ای به یادتون مونده؟

معطل نکرد و گفت: دو تا خاطره دارم یکی فلانی (متاسفانه نامی را که برد به یادم نمانده است اما یکی از افسران توده ای، شاید سرهنگ سیامک) که روزی که می خواستند اعدامش کنند و در همین اطاق بود (اطاقی که داریوش فروهر اقامت داشت) به حمام رفت و ریش هایش را خوب اصلاح کرد و بهترین لباسش را پوشید و وقتی من ازش پرسیدم تو را که می خواهند اعدام کنند پس چرا به خودت رسیده ای؟

جواب داد: میخوام زیبا بمیرم.

این یک خاطره بود یکی دیگر هم دو نفر از افسرهای توده ای بودند که هر دو به اعدام محکوم شده بودند و شب قبل از اعدام تا صبح با هم شطرنج بازی می کردند.

یادم نمی‌آید چند روز را در حیاط عمومی زندان قزل قلعه گذراندم اما هنوز هوا گرم بود که روزی دستبند به دست با دیگران به زندان قصر بند شماره سه منتقل شدیم.

روزی که بعد از پنج ماه ممنوع‌الملاقاتی مرحوم پدرم که همیشه عمرش کاسب بود و نصیحتش هم همیشه این بود که صاب‌خونه خرت را برون... چکار داری به نرخ نون و هیچ‌وقت در خانه ما روزنامه پیدا نمی‌شد و هیچ‌کس به اخبار گوش نمی‌داد برای دیدن من آمده بود از پشت میله‌ها از من پرسید مگر چکار کردی؟ چرا گرفتنت؟ برایش توضیح دادم: اتهام زدن که می‌خواستیم هواپیما بدزدیم.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد و پرسید: چند می‌خواستی بفروشی؟ به کی می‌خواستی بفروشی؟

داستان طرح هواپیما ربائی داستانی بود که از همان ابتدا همه چیزش طراحی ساواک بود برای جوان‌هایی که بالقوه ممکن بود یک روزی به نوعی خطرناک بشوند. حالا چه خطری فقط ساواک می‌دانست. من هم یکی از کسانی بودم که در این دام افتادم و به دو سال زندان (۴ تیر ۱۳۴۹ تا ۱۹ خرداد ۱۳۵۱) محکوم شدم اما باعث شد که نه در کوه‌های سیاهکل با مهدی اسحاقی کشته شوم و نه با امیر پرویز پویان در شهر. رحیم سلیقه به ۵ سال و فرج آقازاده به سه سال زندان محکوم شدند.

بعضی وقت‌ها حادثه‌ها می‌توانند مسیر یک سرنوشت را تغییر دهند.

## بخش دوم

### زندان قصر

ذهن آدمیزاد با خاطرات مثل یک فیلتر عمل می‌کند. آنچه باید بیاد ماندنی باشد بیاد می‌ماند و آنچه بی‌ارزش و دور ریختنی است را بدور می‌ریزد. هنوز و پس از گذشت چهل و اندی سال از روزهای زندان قصر خاطرات زیادی را به یاد دارم.

زندان قصر که امروزه گویا به موزه و پارک تبدیل شده محوطه‌ائی بود با چندین ساختمان قدیمی که ساختمان شماره سه و چهار به زندانیان سیاسی اختصاص داشت و بقیه به زندانیان عادی. ساختمان شماره سه مثلی بود که بخشی از دو ضلع عمود بر هم آن راهروها و اطاق‌های زندان قرار داشت و از آن حیاط سه گوشه باقی مانده بود. تقریباً یک سال از محکومیت دو ساله‌ام در زندان شماره سه گذشت و سالی هم در زندان شماره چهار. زندان شماره سه محل جوانترها بود و پر شورترها، بر عکس شماره چهار که مخصوص زندانیان قدیمی بود. جایی که نامداران مبارزات سیاسی همه آن‌جا جمع بودند.

من شخصیت‌های اسطوره‌ای و داستانی زیادی را در طول این دو سال دیدم. آدم‌های زیادی را شناختم و درس‌های زیادی را یاد گرفتم. اما بعضی وقایع اتفاق افتاده در طول این مدت و بعضی از شخصیت‌ها روی من تاثیر بخصوصی گذاشتند. به این که چرا این تاثیر را گذاشتند و یا چه تاثیری گذاشتند در بسیاری موارد خود من هم نمی‌دانم اما ذهن آدمیزاد با خاطرات همچون یک فیلتر عمل می‌کند.

## ۵- سیاهکل در زندان

خبر حمله گروهی از مردان مسلح به پاسگاه سیاهکل شور و ولوله عجیبی را در میان بچه‌های زندان انداخته بود. مدت‌های مدید بود که گوئی همه در انتظار واقعه‌ای مشابه بودند. بچه‌های چپ زندان به جز چند نفر انگشت شمار مثل هوشنگ تیزابی که جوان بود و توده‌ای و تنها زندگی می‌کرد همه چپ‌ها کم و بیش در ارتباط با جریانات و اعتقادات مسلحانه در زندان بودند. گروه‌های تک و توک مثل آقای راد و دو سه نفر اطرافش با این که خارج از سفره‌های دسته جمعی «کمون» چپ‌ها زندگی می‌کردند اما آن‌ها هم به خاطر داشتن اسلحه و بررسی جنگ‌های روستائی دستگیر شده بودند. شاید کوتاهترین جمله را از زبان علائی شنیدم که گویای روحیات آن روزهای زندان بود. می‌گفت «انقلاب احتیاج به خون داره. مردم باید خون ببینند». شک نداشتم که شباهت قیافه او به چه گوارا، حتی چشم‌های روشن و ریش‌های بور و کم پشت او در کشیده شدن او به جریانات سیاسی و اینگونه اعتقاد داشتن بی‌ارتباط نبود. گویا او را با هوشنگ مرآت وقتی برای برقراری ارتباط با گروه‌های شورشی!!! به کردستان می‌رفتند دستگیر کرده بودند. گروه‌های شورشی ماموران ساواک بودند. یا گروهی از بچه‌های شمال که هنگام شناسائی جنگل و تمرین‌های

نظامی با تفنگ‌های چوبی دستگیر شده بودند، گروه موسوم به ملکوتیان (ملکوتیان در طول انقلاب کشته شد). در هر حال بخش بزرگ چپ‌ها را گروه فلسطین تشکیل می‌داد که آن‌ها هم هر چند هنوز دست‌شان به اسلحه نخورده بود اما داشتند می‌رفتند تا در فلسطین تعلیمات نظامی ببینند. همه در این که حزب توده خائن و راه‌های مسالمت آمیز بی‌نتیجه است مشترک بودند و تفاوت‌های اصلی بین مدل انقلابی مائو بود یعنی محاصره شهرها از طریق فعالیت‌های انقلابی در روستاها و یا مدل انقلابی کوبا و چریک‌های شهری امریکای لاتین. برای یادآوری باید گفت که همه جای دنیا تخم عملیات چریکی جوانه زده بود. انقلاب کوبا و جریان‌های توپامارو در اروگوئه، بریگاد سرخ ایتالیا، ارتش سرخ ژاپن، گروه بادر ماینهوف در آلمان، و ..... تشعشعات جنگ سرد قربانیان زیادی را در سراسر دنیا گرفت.

خبر حمله به پاسگاه سیاهکل بین چپ‌های زندان مثل بمب ترکید. چیزی نگذشت که روزنامه هم توسط ملاقاتی‌ها که آن را دور بسته لباسی پیچیده بودند وارد زندان شد. روح تازه‌ای به داخل زندان دمیده شد. دیگر بحث‌های هزار باره تکرار شده تاثیر روبنا بر زیربنا جای خود را به حرف‌های تازه‌ای داد.

چشمان من روی اسامی کشته شدگان سیاهکل می‌چرخید و آخرین نفر نام مهدی اسحاقی بود که در جنگل کشته شده بود. بهترین رفیق من. هیچ‌کس رابطه من و مهدی را در زندان نمی‌دانست و به کسی هم گفتنی نبود. وقتی سایر بچه‌ها داشتند در مورد تاثیر این تهاجم بر آینده سیاسی ایران و وضعیت زندان بحث می‌کردند من دور حیاط سه گوش زندان قصر شماره سه قدم می‌زدم و سعی می‌کردم آخرین لحظات مرگ مهدی را با خود تجسم کنم. یک چیز را مطمئن بودم که به من فکر می‌کرد

و مطمئن بود که راه او را ادامه خواهم داد. او با مرگش ایمان خود به اعتقاداتش اثبات کرده بود، اعتقاداتی که در آن‌ها با هم مشترک بودیم و هم پیمان.

برای من واقعه سیاهکل معنای دیگری پیدا کرد. مساله برای من تنها جنبه سیاسی نداشت به نوعی موضوعی شخصی شده بود.

دور حیاظ می‌گشتم و خاطرات او را یک یک به یاد می‌آوردم. روزها و شب‌های زیادی را که با هم گذرانده بودیم. فقر و غرور توامان او. آن همه پاک‌ی، آن همه صفا و شوخ طبعی. اهل مشهد بود و گویا خیلی پای محافل نوحه خوانی نشسته بود چون با همان نوا و آهنگ و زیر بم‌ها نوحه می‌خواند و برای اولین بار بود که نوحه «عباس عمو جانم..... من آب نمی‌خواهم» را به زبان انگلیسی از او شنیدم. همیشه بی پول بود و همیشه مغرور با چهره‌ای بسیار شبیه به صمد بهرنگی و همان سبیل‌های سیاه. با هم هزار خاطره داشتیم.

هنوز زمان زیادی به آزادی من مانده بود. ایکاش بیرون بودم. فرمانده حمله به بچه‌ها را باید پیدا می‌کردم. اسمش سرهنگ حسینیان بود. باید پیدایش می‌کردم و یک گلوله در دهانش خالی می‌کردم. باید پیدایش می‌کردم و از او در مورد آخرین لحظات مرگ بهترین رفیقم می‌پرسیدم و بعد گلوله را در دهانش خالی می‌کردم. ایکاش بیرون بودم. آنچه که قبلاً تنها رویای جهانی بهتر بود اینک تبدیل به نفرتی شخصی شده بود.

آخرین بار در پارک چهارراه پهلوی (پارک دانشجویی امروز) یکدیگر را دیده بودیم. اکنون معنی اصرارهای بیش از اندازه او را برای این که مدتی دیگر صبر کنم بهتر می‌فهمیدم. مادرم که به ملاقات من آمده بود گفته بود که چندی بعد از دستگیری من به خانه ما رفته بود تا از من خبری



بگیرد و فهمیده بود که قرار نبود به این زودی‌ها مرا آزاد کنند. لعنت بر این ماجرای هواپیما دزدی ایکاش مدتی دیگر صبر کرده بودم. دنیای بیرون بدون مهدی چیزی را برای من کم داشت.

اما اگر صبر کرده بودم؟ اگر فقط مدتی کوتاه صبر کرده بودم اسم من هم در پائین این نام‌ها نوشته می‌شد. نفر شانزدهم امیر فطانت که با مهدی اسحاقی و رحیم سماعی در جنگل کشته شده بودند تا به باقی رفقا فرصت فرار دهند. فقط یک حادثه، یک حادثه باعث شده بود که اسم من زیر ستون اسامی با بقیه نباشد.

حالا به دنیای بعد از مرگ خود نگاه می‌کردم. رفته رفته بحث‌ها و حرف‌ها در مورد واقعه سیاهکل برای من معنای دیگری پیدا کرد. عده‌ای این جریان را نوعی ماجراجویی سیاسی می‌دانستند که اثرات آن در جریانات سیاسی آینده و انعکاس آن در سختگیری‌های داخل زندان خیلی زود روشن خواهد شد. گروهی دیگر این حرکت را مقدمه حیات دوباره به جریانات انقلابی می‌دانستند. گروهی این حرکت را نتیجه خفقان حاکم می‌دانستند و جنگی که حکومت بر روشنفکران تحمیل کرده است و گروهی دیگر آن را تنها تحت تاثیر جریانات چریکی مدل‌های آمریکای لاتین می‌دانستند که ربطی به شرایط ایران ندارد و گروهی کشته شدگان سیاهکل را ماجراجو و گروهی دیگر انقلابی راستین می‌خواندند و من به دنیای بعد از مرگ خود نگاه می‌کردم و به این تفاسیر و تعاریف گوش می‌دادم.

روزهای زندان یکی پس از دیگری می‌گذشت. واقعه سیاهکل، شور و حال تازه‌ای در بین جوان‌های زندان ایجاد کرده بود. ترور تیمسار «فرسیو» (۱۸ فروردین ۱۳۵۰) برای همه ما خیر خوشی بود. برای همه که احساس کرده بودند جنبش زنده و قدرتمند است و برای من بیش از همه چون

فهمیدم راه آینده روشن و ممکن است. مباحث تئوریک به خصوص از نوع کلاسیکش کاربرد خود را از دست دادند و در داخل زندان سیامک لطف الهی که دوره‌ای را در چین و کوبا گذرانده بود مرجع تقلید شد. بچه‌ها در مورد استانداردهای یک چریک می‌پرسیدند و این که چقدر باید بدود و یا در روز چند کیلومتر باید راه برود و چه بخورد و چه بیاشامد.

آن روزها همه دنیا در تب و تاب کارهای چریکی بود و معلوم بود که در ایران هم بالاخره باید به شکلی شروع می‌شد و این طور شروع شده بود.

با کشته شدن امیر پرویز پویان (۳ خرداد ۱۳۵۰) و فقط به فاصله چند ماه پس از مرگ مهدی اسحاقی متوجه نزدیکی بیش از اندازه خودم با دو نفر از پیش آهنگان جنبش چریکی شدم که هر دو اینک کشته شده بودند. آخرین قرار دیدار من با امیر پرویز پویان در قهوه خانه ساختمان پلاسکو بود. دو سه روز پیش از دستگیری من. سر قرار نرفتم. دلیلی نداشت که با پویان ملاقات کنم. درگیر کار هواپیماربائی بودم که خیلی زود باید نتیجه آن معلوم می‌شد. اما اگر سر قرار رفته بودم؟

با امیر پرویز پویان از چندین سال قبل آشنا بودم اما ارتباط ما هیچ وقت تشکیلاتی و سیاسی نبود اما هم من و هم او هر دو بوی انقلابی‌ها را می‌دادیم. او در همان سفر اولیه من با پرویز خرسند مرا شناخته بود و من هم او را. تقریباً و همیشه او را با سعید پایان دیده بودم به جز آخرین دیدار تصادفی در خیابان فردوسی. کوتاه و لاغر اندام بود و با این حال چست و چالاک. صدای خوبی داشت و وقتی ادای طلبه‌ها را در می‌آورد امکان نداشت کسی تفاوت او را با یک طلبه واقعی تشخیص دهد، به خصوص با آن عینک ذره‌بینی که همیشه روی صورت داشت. گویا در زمانی که عکس‌های او را همه جا پخش کرده بودند و برای سرش صد هزار تومان جایزه گذاشته بودند در لباس طلبه‌ها رفت و آمد می‌کرد.

هر دو، مهدی اسحاقی و امیرپرویز پویان کشته شده بودند و من می‌توانستم حدس بزنم که بین بچه‌هائی که می‌شناختم و بیرون بودند چه تب و تاب و التهابی است.

خشم و تلاطم درونی من که در حرکت‌های افراطی من نمایان بود و از جمله درگیری من با آخوند چاق و قوی هیکلی بنام کمره‌ای که به مسعود بطحائی بدو بیراه گفته بود باعث شد تا مرا از زندان شماره سه به زندان شماره چهار منتقل کنند که محل زندانیان قدیمی بود. زندان شماره چهار محیط متفاوتی بود. از آن قال و قیل‌ها و سرود خواندن‌های جوانان زندان شماره سه خبری نبود. زندان پر بود از مردان مسنی که سال‌های سال، و بعضی‌ها مثل صفرخان حتی از پیش از تولد من در زندان بودند. مردانی که فارغ از عقایدشان همیشه برای من محترم باقی ماندند.

اصل بزرگ در زندان شماره چهار اصل نظم و سکوت بود. همه چیز بر همان مدار می‌چرخید که سال‌ها چرخیده بود تا به آرامش و سکوت زندان خدشه‌ای وارد نشود. محیطی که بی‌آن که بدانم سخت محتاج آن بودم. مساله مرگ مهدی اسحاقی و امیرپرویز پویان مرا متوجه سرنوشت محتوم خود در روزهای پس از آزادی از زندان می‌کرد؛ مرگ.

در زندان شماره چهار سکوت و فرصت کافی بود تا در تنهایی خود به روزگاری که بیرون از زندان منتظر من است فکر کنم و با مردان اسطوره‌واری زندگی کنم که هر کدام دریای دانائی بودند و برای هر پاسخ پرسشی محکم و مستدل که اعتقاد خود را به حقانیت آن‌ها با گذراندن تمام ایام جوانی خود در زندان به اثبات رسانده بودند. تماشاگاه یگانه‌ای بود و من به آدم‌ها و سرنوشت آدم‌های روبروی خودم نگاه می‌کردم و چیزهائی را می‌دیدم که کس دیگری نمی‌دید. کدامیک از آن‌ها اگر فرصت دوباره‌ای برای زندگی داشت باز همان را انجام می‌داد که انجام داده بود؟

سکوت و فرصت زندان شماره چهار به علاوه رویدادهای چندی از من آدم تازه‌ای را آفرید. اما بدون تردید مادر تمام تحولات تفکر و بخصوص اندیشیدن در مورد مرگ بود. من مرگ خود را زندگی کرده بودم و اینک به زندگی و مرگ خود می‌نگریستم.

در زندان شماره چهار در مقابل چشمانم مردانی با چهره‌های چروکیده و موهای سپید می‌دیدم که تمام روزگار جوانی را به خاطر اعتقادات و رویاهای خود در زندان گذرانده بودند. همان‌ها که بعضی از جوان‌ها آن‌ها را خائن و نوکر روس‌ها و فسیل شده می‌نامیدند. همان‌ها که برای بعضی‌های دیگر قدیس و مظهر اعتقادات انقلابی بودند. همان اعتقادات و رویاهایی که مهدی اسحاقی داشت، امیر پرویز پویان داشت و من داشتم.

برای من ارزش و بزرگی آدم‌ها با بزرگی رویاهای آنها اندازه‌گیری می‌شد و هنوز هم می‌شود و فارغ از تمام بدگوئی‌ها، چه آن روزها و چه بعد از انقلاب، سرنوشت دردناک و تراژیک مردانی بزرگ، فارغ از اعتقادات آنها، مرا مجبور میکند که همیشه نسبت به افسران زندانی حزب توده علی‌عموئی، عباس حجری، ابوتراب باقرزاده، رضا شلتوکی، اسماعیل ذوالقدر و البته صفرخان با ستایش و احترام یاد کنم.

باید مرده می‌بودم و بر حسب اتفاق هنوز زنده بودم. چندان روزگاری نخواهد گذشت که آزاد می‌شدم و همه چیز مرا بسوی مرگ دعوت می‌کرد. مرگی شبیه به مرگ مهدی اسحاقی و یا شبیه به مرگ امیر پرویز پویان.... و یا نوعی از زندگی شبیه به اسطوره‌های زنده مقابل چشمانم. آیا می‌خواستم این گونه زندگی کنم و یا آن گونه بمیرم؟ آیا تمام معنای زندگی در همین محدوده خلاصه باید می‌شد؟ آیا ارزش من فقط به همین اندازه بود؟ ارزش آدمی تنها همین است؟ آیا داستانی که بر سنگ قبر من نوشته خواهد شد همان مقام و مرتبه‌ای بود که می‌جستم؟ همان انتظاری

بود که از زندگی داشتیم؟

چرا آدم‌ها به مرگ فکر نمی‌کنند؟

جداً اعتقاد دارم که اگر آدم‌ها به مرگ‌شان فکر کنند بهتر زندگی می‌کنند. فکر کردن به مرگ ما را به مرگ نزدیک نمی‌کند ما را به زندگی نزدیک می‌کند.

## ۶- سید باقر امامی

در زیر هشت باز شد و شاید بیست سی نفری زندانی تازه، وارد بند شماره چهار شدند. برخلاف همیشه اغلب آدم‌های میان سالی بودند که رنگ و روی دانشجویی و روشنفکری نداشتند. اکثراً کارگر بودند و همه عضو گروهی به اسم «ساکا» (سازمان انقلابیون کمونیست ایران). داستان این گروه هم در صحنه سیاسی چپ‌های آن زمان داستانی جالب بود.

این گروه پیروان شخصی به نام سید باقر امامی بودند که در خانواده‌ای اشرافی و مذهبی و معتبر زاده و از همان جوانی بعد از رفتن به شوروی و رفاقت با روس‌ها به یکی از بزرگترین تئوریسین‌ها و ایدئولوگ‌های مارکسیست تبدیل شده بود اما عقاید خودش را داشت و به هیچ‌وجه با حزب توده هرگز آبش در یک جوی نرفت و نه حزب و نه رهبرانش را کمونیست واقعی به حساب نمی‌آورد. تمام زندگی سید باقر امامی پر از ماجراهای سیاسی است. محکوم به اعدام شد و بعد زندان ابد و متهم به جاسوسی برای روس‌ها و مطرود حزب توده و به همین دلیل هم براه خودش رفته بود و از همان اوائل محافل مطالعاتی صرفاً کارگری را تشکیل و سازمان داده بود که به «کوروزک» که به زبان روسی همان «محفل» است معروف بودند. این محافل کارگری سال‌های سال به

کارشان که بیشتر مطالعه آثار مارکسیستی و جزوات و نوشته‌های باقر امامی بودند ادامه داده بود و به ظاهر تنها تشکیلاتی بود که برای سال‌های سال از تیررس ساواک خارج مانده بود و بطور مخفی به حیات خود ادامه می‌داد تا اینکه با خودکشی باقر امامی و ورود روشنفکران به این تشکیلات، ساواک بر تمام اعضا و فعالیت‌های این تشکیلات احاطه پیدا کرد و حالا در زندان شماره چهار من با داستان سید باقر امامی از زبان پیروانش آشنا می‌شدم.

اما داستان اصلی بر سر سید باقر امامی است. می‌گفتند باقر امامی، که اعضای کارگری و با سابقه و میانه سال «ساکا» واقعاً برای او احترام زیادی قائل بودند و من نظیر این احترام را تنها بین دراویش و قطب‌شان دیده‌ام خودش در محله‌ای فقیرنشین و کارگری و در خانه‌ای محقر زندگی می‌کرد. با عبائی بر دوش و چراغی گردسوز و در همان اطاق محقر اوقات را به رتق و فتق امور تشکیلاتی و نوشتن آثار مارکسیستی می‌گذرانده است تا این که عاشق دختری ارمنی می‌شود و روزی از روزها با پول تشکیلات کارگری و دخترک به ارمنستان فرار می‌کند.

تصمیم بزرگ و خائنانه او به یمن عشق به یک زن مدت‌های مدید مرا در مورد آدم‌ها به فکر فرو برد. بی‌تردید دکتر امامی بهتر از همه می‌دانست که همه و منجمله تاریخ در مورد او چگونه قضاوت خواهند کرد. اما چه داد و ستد غریبی؟ در ذهن او چه می‌گذشت؟

بعدها چنین شایع شد که سید باقر امامی از کرده خود پشیمان شده و در اواخر سال ۱۳۴۶ و در سن ۶۴ سالگی خودکشی کرد. برای من این قسمت ماجرا باور کردنی نبود. برای من باقر امامی نسبت به عمل خود آگاه‌تر از این بود که به دلیل پشیمانی خودکشی کند.

یکی از اعضای گروه ساکا کفاشی پینه‌دوز بود به اسم آقای کسمایی.

با چشمان آبی روشن و پوست سفید و سیمای مردمان اهل شمال. چند تا از بچه‌های ساکا منجمله این آقای کسمایی در کمون ما بچه‌های چپ غیر توده‌ای بودند و همه سر یک سفره غذا می‌خوردیم. در این کمون کسانی مثل مجید امین موید مترجم آثار برتولت برشت بود و مهندس کاشانی هم پرونده پرویز نیکخواه در ماجرای ترور شاه و حدوداً هفده هجده نفری می‌شدیم که اسم‌های اکثر آن‌ها هنوز یادم هست.

همه داشتیم دور سفره ناهار می‌خوردیم که آن روز مرغ بود. بخاطر اعتراض به غیر بهداشتی بودن غذا در بند شماره چهار مدت‌ها بود که کسی، مگر تک و توک افراد منفرد، غذای زندان را نمی‌خورد. معمولاً مواد غذایی علاوه بر کمک مالی خود زندانی‌ها از خانواده زندانیان به خصوص آن‌ها که وضع مالی شان بهتر بود تامین می‌شد.

این صحنه هیچ‌وقت فراموشم نشده است و نمی‌شود. این آقای کسمایی آدمی بود چهل و چند ساله و از قدیمی‌های ساکا. وسط نهار خوردن یک مرتبه بغضش ترکید. در حالی که پای مرغی را که دستش بود وسط سفره پرت می‌کرد با چشم‌های گریان و لهجه شمالی رو به همه گفت: شماها دارید مرغ می‌خورید و زن و بچه من دارن گشنگی میکشن شما از طبقه کارگر چه می‌دانید؟

بعداً معلوم شد که او را از شمال گرفته بودند و تنها نان‌آور یک خانواده بزرگ با برو بچه‌های زیاد و قد و نیم قد بود. بالاخره فکر می‌کنم بچه‌ها یک جوری کمک کردند و او را از نگرانی بیرون آوردند اما این صحنه برای من یک معنی دیگری هم داشت. شاید در جمع ما تنها کارگر و انقلابی واقعی به تعریف آن روزها که زندگی‌اش را از جوانی تا آن سال‌ها وقف انقلاب کرده بود او بود. زیاد پای صحبت‌های او نشسته بودم. جداً اعتقاد داشت که تا وقتی پای روشنفکرها به ساکا باز نشده بود

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا روشنفکران آمدند و همه چیز لو رفت.

از خودم سوال کردم من که درد کارگرها را نمی‌فهمم و کارگر نیستم چرا او مدم توی این میدون؟ بعد شروع کردم به فکر کردن در مورد آدم‌های دور و اطرافم در زندان شماره چهار جایی که غول‌های تاریخ مبارزاتی معاصر ایران یک جا جمع بودند.

در مورد این غول‌ها، شخصیت، اعتقادات، خصلت‌ها و اخلاقیات و ارتباطات در کتاب‌های نوشته شده بعد از انقلاب بسیار نوشته شده است. من هم داستان‌های زیادی از آن‌ها به یاد دارم اما در این جا به آدم‌ها و خاطراتی متفاوت اشاره دارم که شاید فقط در ذهن من مانده‌اند و کسی به آن‌ها اشاره‌ای نکرده است.

## ۷- خلبان «پیدا»

فکر نمی‌کنم هیچ کس در هیچ کجا نامی از خلبان «پیدا» برده باشد. قد بلند و چهل و چند ساله با موهای صاف و سیاه بود که شقیقه‌هایش می‌رفت تا سفید شود. تنها زندگی می‌کرد و آن روزها هیجده سالی می‌شد که در زندان بود و محکوم به حبس ابد. گویا جرمش ربودن یک هواپیمای نظامی و بردن آن به شوروی بود. همیشه مرتب و تمیز بود، با ریش‌های تراشیده و موهای شانه زده. در زندان مطرود بود، نوعی حکم حکومتی از طرف توده‌ای‌ها اما برای «پیدا» گوئی اصلاً اهمیتی نداشت. کتابی را از زبان روسی ترجمه می‌کرد و ورزش روزانه و دوش آب سردش در حیاط زندان ترک نمی‌شد و از همه جالب‌تر تبسم دائم و همیشگی او بود که گوشه لب داشت. یکی از بارزترین خصوصیت‌های «پیدا» که همین هم موجب طرد او شده بود ابراز تمایلات بی‌پروا و عاشقانه و ستایش



از زیبایی‌های زنانه بود. جرئت داشت و از گفتن این که زن‌ها را دوست دارد حتی در حیاط شماره چهار که فضای آن پر بود از آرمان‌های متعالی بشر دوستانه و اهداف مقدس و جنگ‌های طبقاتی و قهرمانان مرده ترسی نداشت. خلبان «پیدا» به امید عفو زودرس در تمام جشن‌های زندان که از طرف زندانیان بایکوت شده بود شرکت می‌کرد.

بعضی اوقات به صورت یک یک زندانیان پیر شده در زندان نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم در پشت این صورت‌ها آیا یک خلبان پیدای پنهان نیست؟ آیا این اسطوره‌ها به زن‌ها فکر نمی‌کنند؟

## ۸- با دکتر زنان

بی‌شک صفای حیاط زندان شماره چهار مدیون دکتر دامغانی بود. به نظر سی ساله یا نزدیک به این سن می‌رسید. دکتر زنان و زایمان و مشغول کار بود که دستگیرش کرده بودند. چشم‌های گود رفته و درشت، بدنی ورزیده و پوستی تیره، با پیشانی بلند. همیشه او را با زیر شلواری سورمه‌ای رنگی که پاجه‌هایش را بالا زده است و آبپاشی در دست دارد به یاد می‌آورم و یا وقتی سر حوض آب نشسته بود.

دکتر آدم متمایزی در بند چهار بود. به همه احترام می‌گذاشت و همه هم به او احترام می‌گذاشتند، هرکس با هر عقیده سیاسی، چه مذهبی و چه غیر مذهبی. تنها زندگی می‌کرد. غذای زیر هشت را که زندانی‌ها تحریم کرده بودند می‌گرفت و برای خودش زندگی مستقلی داشت. می‌گفتند او را با چند نفر دیگر از جمله آقای «راد» که در شماره سه زندان بود در مزرعه‌ای در خراسان با چند قبضه تفنگ دستگیر کرده بودند و باز گفته می‌شد که از طرفداران افکار مائو و جنگ‌های دهقانی بوده است.

دکتر علاوه بر رسیدگی به باغچه‌ها مسؤل اطاق تلویزیون هم بود و برای همین همه به نوعی با او سلام و علیک هم داشتند هر چند هیچ کس از این تنها و مستقل بودن او خوشش نمی‌آمد. به قول آن وقت‌ها «موضعش روشن نبود!!».

دکتر به پنج سال حبس محکوم شده بود و وقتی او را شناختم آخرین ماه‌های محکومیت پنج ساله را می‌گذراند. از دکتر دامغانی یکی دو خاطره دارم که گاه و بیگاه مرا به فکر می‌اندازد.

روزی بود که به کلاتری قلهک حمله شده بود. یکی دو پاسبان کشته و سلاح آن‌ها ربوده شده بود و حالا در زندان بحث شدید بر سر این بود که کار کدام گروه است و هر گروه هم سعی می‌کرد که این عمل قهرمانانه را به خودش نسبت دهد و به توده ای‌ها و انقلابیون فسیل شده فخر بفروشد.

روز بعد دکتر که سر حوض آبی به سر و صورت خود می‌زد مرا صدا کرد و گفت دیشب شعری گفتم بیا تا برایت بخوانم. شعر بلندی بود که چیزی از آن به یاد نمی‌آید به جز این قسمت:

«در دور دست‌ها عقابی به خاک افتاد

و لاشخوران همه فریاد می‌کردند

از ما بود از ما بود»

بعدها در زندگی این شعر بارها به یاد من افتاد. دکتر می‌گفت: من هیچ چیز نمی‌دانم. زن داشتم، دکتر زنانم، صبح تا شب سر و کارم با زن‌ها بوده است اما حتی از زن‌ها هم هیچ چیز نمی‌دانم. حرف‌های دکتر دامغانی برایم تازگی داشت.

اما بیاد ماندنی‌ترین کار دکتر دامغانی برای من که شاید برای زمان‌های زیادی یک سوال بزرگ بود آخر و عاقبت دکتر بود. پس از گذراندن سال‌ها در زندان و وقتی فقط چند ماهی بیشتر به آزادی او نمانده بود یک روز او را زیر هشت صدا زدند. دکتر دامغانی رفت و ناپدید شد و چون هیچ‌کس با او مراد نداشت کسی هم در مورد این ناپدید شدن ناگهانی او اظهارنظری نکرد. چند روز بعد بود که در یکی از همان برنامه‌های تلویزیونی شوهای امنیتی، دکتر دامغانی فکل و کراوات زده ظاهر شد و نسبت به گذشته سیاسی خود ابراز ندامت کرد. بارها از خودم پرسیده‌ام چرا چند ماه دیگر صبر نکرد؟ فقط چند ماه... فاصله‌ای کوتاه بین قهرمان بودن و ضد قهرمان بودن.

## ۹- پیرمرد لجباز

نمی‌توانم حیاط زندان شماره چهار را بدون پیر مرد تصور کنم. هفتاد و چند ساله باریش‌های بلند و سفیدش، با لباس آبی رنگ همیشگی زندان و پاهای کج و معوجش که باعث می‌شد هنگام راه رفتن بلندگد. شاید چیزی نزدیک به هفتاد سال داشت. تنها بود و در جمع زندانیان تنها زندگی می‌کرد. با اینکه می‌گفتند توده‌ای است و به خاطر چاپ و پخش اعلامیه به سه سال زندان محکوم شده بود اما هیچ‌وقت سر سفره نه توده‌ای‌ها و نه هیچ جمعیت دیگری ننشست و با اینکه غذای جیره زندان از طرف زندانی‌های سیاسی بایکوت شده بود اما همه می‌دانستند که پیرمرد جیره غذای خود را از دفتر نگهبانی می‌گرفت.

همه او را به اسم آقای زهتاب صدا می‌زدند. اصلیتش از آذربایجان بود با لهجه غلیظ ترکی و همیشه و بجز موارد استثنائی درحال شطرنج بازی کردن بود و یا به باغچه‌ها سر و صورت می‌داد. بساط شطرنجش همیشه

روبروی او پهن بود. بچه‌های زندان هم می‌دانستند که همیشه برای بازی آماده است و البته شطرنج را هم بد بازی نمی‌کرد. عیب بزرگ او این بود که هرگز حاضر نبود بازنده بلند شود و همه می‌دانستند که اگر با او بازی را شروع کنند دیگر خلاصی نخواهند داشت تا وقتی که بالاخره پیرمرد برنده شود. برای همین هم همه فرصت آخر را به پیرمرد می‌دادند تا برنده شود.

ساعت‌های زیادی را با او به بازی شطرنج گذرانده بودم. کارگر نقاش ساختمانی بود. هیچ‌وقت در مورد این که اصلاً خانواده‌ای داشته است یا نه حرف نمی‌زد اما گفته بود که تک و تنها در محله‌ای در جنوب شهر تهران زندگی می‌کرد. شکایت داشت که پیر شده است و به سادگی برای او کار گیر نمی‌آمد. متوجه شده بودم که پیرمرد خارج از زندان زندگی بسیار سختی را می‌گذرانده است. در زندان هم هیچ‌وقت هیچ‌کس به ملاقاتش نیامد و هیچ‌وقت منتظر کسی نبود. شاید یکی از دلایل این که سر سفره توده‌ای‌ها نمی‌نشست این بود که معمولاً هرکس سر هر سفره‌ای می‌نشست به فراخور حالش و برای تامین غذا چیزی می‌پرداخت و او مطمئن بود که هیچ‌وقت نخواهد توانست چیزی بپردازد و ننگ صف شکنی و غذای تحریم شده زندان را خوردن و زجر تنهائی را به سه سال زندان سر سفره دیگران نشستن ترجیح داده بود. با این حال همه برای پیرمرد احترام قائل بودند و با بازی شطرنج تنهائیش نمی‌گذاشتند. روزی که قرار بود از زندان آزاد شوم چند روزی بود که از اعتصاب غذای پیرمرد می‌گذشت و حرف هیچ‌کس نه رئیس زندان و نه خود زندانی‌ها که از او می‌خواستند تا اعتصاب غذای خود را بشکنند در او اثر نداشت. هر زبان خوش و نصیحت و وعده و وعیدی از طرف رئیس زندان و زندانی‌ها با هر مرام و مسلک بیهوده بود. آقای زهتاب برای مقامات با همان انشای ساده خودش نامه‌ای نوشته بود و تقاضای کار کرده بود و گفته بود که تا وقتی به تقاضای او رسیدگی نشود اعتصاب غذا خواهد کرد. تا آن وقت

سابقه نداشت که به زندانی سیاسی کار داده باشند و یا زندانی سیاسی تقاضای کار کرده باشد. رئیس زندان هم همه جور با خواهش و قول و قرار از پیرمرد خواسته بود که اعتصاب غذای خود را بشکند و فرصت دهد تا مقامات بالاتر در این مورد رسیدگی کنند و به همه «نه» گفته بود. روزی که داشتم آزاد می‌شدم سراغ پیرمرد رفتم که با جثه‌ای نحیف و بسیار لاغر شده زیر ملافه‌ای دراز به دراز افتاده بود. چشم‌هایش از ضعف باز نمی‌شدند. پیشانیش را بوسیدم. خودم را کوچک‌تر از آن می‌دانستم که حرفی بزنم. چه چیزی می‌توانستم بگویم؟

در خاکستری چشم‌هایش حتی از میان پلک‌های نیمه باز او می‌توانستم بخوانم که پیرمرد تا ته خط خواهد رفت. در ساعت‌های طولانی بازی شطرنج و حرف‌هایش فهمیده بودم که در زندگی سختی زیاد کشیده بود. بخصوص از وقتی که دست‌های کج و معوج شده و کار کرده و کلفتش با رگ‌هایی که در هم پیچیده بودند دیگر چندان یاری نمی‌کردند و بدتر در فصل زمستان که اصلاً کار نبود و برای او که دیگر جوان نبود.

برایم گفته بود: روزی از روزها دیگر طاقتم طاق شد. چند روزی بود که غذا نخورده بودم و در تنهایی و سرمای اطاق فکر می‌کردم که خواهم مرد. از این نوع مردن می‌ترسیدم. هزار بار با خودم کلنجار رفتم که بروم یا نروم. عمو زاده‌هایی دارم که در بازار تهران حجره دارند اما هیچ‌وقت به سراغ‌شان نمی‌روم. تا این‌که بالاخره خود را قانع کردم که پای مرگ و زندگی در میان است و به طرف بازار راه افتادم. طوری رفتم که تقریباً در حوالی ظهر آن‌جا باشم و وقت نهار. بالاخره مدت‌های مدید بود که همدیگر را ندیده بودیم و حتماً مرا برای نهار دعوت خواهند کرد. طاقتم طاق شده بود، گرسنه بودم. به طرف بازار راه افتادم و حوالی ظهر به حجره عمو زاده‌ها رسیدم. از دیدنم خوشحال شدند اما هر چه اصرار کردند که

برای نهار بمانم قبول نکردم، نتوانستم... گفتم که نهار خورده‌ام. تا این که چشم‌هایم را در بیمارستان باز کردم.

می‌دانستم که پیرمرد مغرور و لجباز تا ته خط خواهد رفت.

## ۱۰- گریه‌های یک مرد

از بچگی همیشه شنیده بودم که می‌گفتند «مرد که گریه نمی‌کند». باید سال‌ها می‌گذشت تا می‌فهمیدم گریه عالی‌ترین نوع بیان احساس است. بارهای بار از غم و شادی اشک‌هایم سرازیر شده و چند باری نیز از ته دل گریسته‌ام. گریه آدم‌های زیادی را هم دیده‌ام اما از میان همه آنها یکی برایم از همه بیشتر بیاد ماندنی است.

ابوتراب باقرزاده، یکی از افسران توده‌ای و مسؤل و سرپرست من در روزهای بود که نوبت پخت و پز برای همه هم سفره‌گان به من و او می‌رسید. ۱۸ سالی بود که زندان بود و محکوم به ابد.

چهره دلپسند مردمان شمال را داشت. با عینک ذره‌بینی که همیشه بر چشم داشت. در تمام طول مدت یک سالی که من آن‌جا بودم ندیده بودم که کسی به ملاقات او بیاید. همیشه، تقریباً مثل سایر افسرهای توده‌ای پشت میز کوچکش مشغول خواندن و یا ترجمه کتاب بود. موهای سرش می‌رفت که سفید شود و پوستی سفید داشت، قدی نسبتاً کوتاه. او مترجم «ادبیات از نظر گورکی» و «گفتارهایی در باب تربیت فرزندان» اثر «ماکارنکو» بود که برای آدمی که هرگز فرزندی نداشت و نمی‌توانست داشته باشد از طنزهای تلخ روزگار بود. آدم شوخی بود با لبخند و تبسم همیشگی بر لب. نزدیکی ما به دلیل کار در آشپزخانه و پیروی از دستورات او در رعایت بهداشت که با بالاترین استانداردهای

بهداشتی مقرر شده توسط دکتر بنی طرفه، که خودش کلکسیونری از امراض مزمن بود باید انجام می‌شد و از حوصله و صبر جوانی من بیشتر بود ما را به هم نزدیک کرده بود. همیشه فکر می‌کردم که افسران توده‌ای در ما جوان‌ترها فرزندی را می‌دیدند که نداشتند. یادم می‌آید روزی بی‌مهابا و در ساعتی که نمی‌بایست به ناگهان در اطاق افسران توده‌ای را باز کردم و از سر غفلت و جوانی بی‌توجه به فضای سنگین سکوت و تنهائی کسانی که مجموعه سن‌شان نزدیک به چندین قرن می‌رسید و یکی دو قرن آن در زندان گذشته بود و همه پشت میزهای کوچکی که در مقابل‌شان بود مشغول کار و مطالعه و ترجمه بودند با صدای بلند بر آقای باقرزاده بانک زدم که:

- آقای باقرزاده!!.... امروز شربت مالیده؟

فضای سنگین اطاق جمعی از مردانی مسن با موهای سفید که هر کدام کوهی از پولاد و دانائی بودند و انتظار نداشتند حریم همیشه مقدس شمرده شده آن‌ها توسط جوانی جاهل این چنین بی‌پروا شکسته شود به هم خورد. همه چشم‌ها از کتاب‌ها به سوی من خیره شد.

آقای باقرزاده که از این حالت ناگهانی و نابهنگام من جا خورده بود و ضمناً مسؤل من هم بود با دستپاچگی زود جواب داد:

- نه... نه... نه... نمالیده... برو الان میام.

که یک مرتبه صدای خنده از ته دل ساکنین اطاق به هوا بلند شد.

هیچ‌وقت ندیدم که آقای باقرزاده از چیزی شکایت کند. همیشه او را با لبخندش به یاد می‌آورم. حتی کت و شلواری را به من نشان داد که در هنگام دادگاه در هیجده سال پیش پوشیده بود و می‌گفت در طول این هیجده سال بارها مد شده است و از مد افتاده است. کت و شلوار علیرغم

یقه‌های پهن و دکمه‌های آن‌چنانی که آدم را یاد عکس‌های زمان مصدق می‌انداخت هنوز کاملاً نو بود. می‌گفت بهترین خاطره‌اش دیدن درخت‌ها و کوه‌ها در زمانی بود که گروه افسران را برای انتقال از زندان برازجان به تهران در اتوبوس مسافربری معمولی با پنجره‌های شیشه‌ای آورده بودند. باقرزاده با کلماتی سرشار از احساسات از مناظری می‌گفت که در طول سفر دیده بود. او از ولع و تلاشی می‌گفت که برای حفظ کردن آن مناظر در ذهنش به کار برده بود با علم به این که می‌دانست شاید هرگز دوباره کوهی را نبیند. هرگز فکر نمی‌کردم باقرزاده روحی آن همه لطیف داشته باشد تا آن روز.

گویا باقرزاده مادر پیر و راه نابدلی داشت که در منطقه‌ای دوردست در نقطه‌ای از مازندران زندگی می‌کرد و آمدنش به تهران برای ملاقات پسرش کاری سخت بود. مدت‌های زیادی بود که باقرزاده از مادرش بی‌خبر بود. روزی که در نامه‌ای خبر مرگ مادرش را خواند مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کرد، زار می‌زد، به پهنه تمام صورت اشک می‌ریخت، با صدای بلند، از ته دل.

من گریه آدم‌های زیادی را دیده‌ام اما گریه ابوتراب باقرزاده در مرگ مادرش همیشه برایم یک معنی دیگر داشت. مثل باز شدن دریچه‌ای تازه بود به معنای سرنوشت. شروع تعریف مجددی از انسان. فرقی نمی‌کند که توده‌ای و آرمانگرا باشی یا نباشی، نظامی بوده باشی یا نباشی، مترجم باشی یا نباشی، در سال‌های سخت زندان همچون پولاد آبدیده شده باشی یا نشده باشی، هرکس که باشی و هر کجا که باشی عشق و محبت در نهاد تمام آدم‌هاست. آیا ارزشش را داشت؟

ابوتراب باقرزاده نیز همچون عباس حجری و اسماعیل ذوالقدر بعد از انقلاب در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند.



## ۱۱- زندان انفرادی - شی با علی شیطون

در ایران سه بچه باز نامی وجود داشتند؛ اصغر قاتل، هوشنگ ورامینی و علی شیطون. اصغر قاتل و هوشنگ ورامینی هردو به دار آویخته شده بودند و علی شیطون همان مردی بود که با من ۱۹-۲۰ ساله در سلول انفرادی تاریک زندان قصر که هرکدام فقط شورتی به پا داشتیم هم سلول بود.

\* \* \* \* \*

چند ماهی بود که در بند شماره چهار زندان قصر با علاقه زیاد پیش بدرالدین مدنی، فرانسه می خواندم. بدرالدین مدنی مترجم بسیاری از آثار «رومن رولان» از فرانسه به فارسی بود. از توده‌ای‌های قدیمی و اصلش از آذربایجان بود و هنوز فارسی را با لهجه غلیظ ترکی حرف می زد و فرانسه را بسیار خوب می دانست. کوچک و ضعیف اندام و با زخم معده مزمن بود. وقتی با او هم بند شدم فکر می کنم ۱۸ سالی بود که در زندان بود، شاید یکی دو سال بعد از تولد من. از این که داشتم فرانسه یاد می گرفتم خوشحال بودم و استاد هم از خوشحالی و استعداد من خوشحال.

روز ملاقاتی بود. اطاق ملاقات با دو ردیف میله‌های آهنی به فاصله یک متر که بین آن‌ها یک پاسبان می ایستاد ملاقاتی را از زندانی جدا می کرد، به همین دلیل هم سر و صداها مخلوط می شد. آن طرف میله‌ها هم مادر من در میان سایر ملاقاتی‌ها ایستاده بود. مثل همیشه و مثل همه آن‌ها که ملاقاتی داشتند به حمام رفته بودم و با صورت تراشیده و تر و تمیز و مرتب به ملاقات می رفتم. مادرم می دانست که من همه کار را می کنم تا روحیه خودم را خوب نشان دهم. از بخت بد آن روز پاسبان زردنبویی با صورت ترکمنی که وقتی پست نگهبانیش تمام می شد در حیاط زندان میل

و وزنه و دمبل می‌زد و اندام ورزیده‌ای داشت ما بین میله‌ها ایستاده بود و نگرهبانی می‌داد. از مامورهای شروری بود که هیچ‌کدام از زندانی‌ها از او خوش‌شان نمی‌آمد.

نمی‌دانم چه چیز را برای مادرم داشتم می‌گفتم که پاسبان زردنبو به من نعره زد «حق نداری از این حرف‌ها بزنی» که این فریاد زدن بی‌موقع او از یک طرف و داغ کردن بی‌موقع من هم از طرف دیگر که من هم نعره زدم «تو حق نداری اینطوری داد بزنی فقط میتونی گزارش کنی».

ملاقاتی تمام شد. صبح روز بعد مرا به دفتر نگرهبانی خواستند و به جرم توهین به مامور حین انجام وظیفه روانه مجرد کردند. گویا پاسبان زردنبو گزارش مفصلی از برخورد اطاق ملاقاتی نوشته بود.

انفرادی زندان قصر را آنهایی می‌شناسند که کشیده باشند. اطاق‌هایی تاریک شبیه قبر با دیوارهای سیمانی خشن و دری آهنی با یک گردی به بزرگی یک چشم که برای مجازات کسانی ساخته شده بود که در زندان‌های عادی تخلفی کرده بودند. این‌جا محل مجازات شرورترین آدم‌ها بود.

وقتی لباس‌های زندان مرا در آوردند و من را تنها با یک شورت باقی گذاشتند صدای سر پاسبان صارمی که من را به انفرادی تحویل می‌داد می‌شنیدم که برای پاسبان‌ها می‌گفت: این مادر قحبه‌های وطن فروش تو خیابون پاسبان می‌کشند و تو زندان پاسبان کتک می‌زنند. از توی زندان با شوروی تماس می‌گیرند.

در آهنی یکی از سلول‌های مجرد را که باز کردند و مرا به داخل هل دادند متوجه لکه‌های خون روی دیوار سیمانی شدم. به نظرم رسید مال کسانی بود که نتوانسته بودند مجرد را تحمل کنند و برای رفتن به بهداری

خودزنی کرده بودند.

زندان مجرد جایی بود برای مجازات شرورترها و فرقی نمی‌کرد مال کدام بند باشد و چه کسی باشد. در گوشه‌ای چمباتمه زده بودم و شروع کردم برای خودم فرانسه تمرین کردن. چند ساعتی را گذرانده بودم که در زندان روی پاشنه چرخید و پسر جوانی که او هم فقط شورتی به پا داشت را کنار من انداختند. از باز و بسته شدن در فهمیدم که باید بعد از ظهر باشد. هنوز چند ساعتی بیشتر نگذشته بود و من باید سه روز آنجا می‌ماندم.

وقتی چشمان هر دو مان به تاریکی عادت کرد سر حرف باز شد. او را از بند مواد مخدری‌ها آورده بودند. جرم اصلی او هم فروش مواد مخدر بود و حالا هم در زندان او را با مواد گرفته بودند. چیزی نگذشت که با پسرک دوست شدیم. وقتی فهمید زندانی سیاسی هستم و کمی برایش حرف زدم احساس امنیت و راحتی کردم. با این که زندان مجرد برای یک نفر ساخته شده بود ولی وجود یک هم صحبت غنیمت بود. دو سه ساعتی از آشنائی ما نگذشته بود که باز در زندان روی پاشنه چرخید و دو مامور که مردی کوتاه قد و خپل و ورزیده، با بالا تنه‌ای پشمالو و سراسر خالکوبی شده و صورتی بسیار زشت را در میان داشتند به پسرک دستور دادند که خارج شود. پسرک فقط فرصت کرد به من بگوید: مواظب خودت باش این علی شیطونه. چیز زیادی از حرفش نفهمیدم که مردک زشت‌رو با یک شورت سورمه‌ای وارد شد و در زندان دوباره بسته شد.

بعدها بود که فهمیدم در ایران سه بچه باز نامی وجود داشتند؛ اصغر قاتل، هوشنگ ورامینی و علی شیطون. اصغر قاتل و هوشنگ ورامینی هر دو به دار آویخته شده بودند اما علی شیطون همان مردی بود که با من ۱۹-۲۰ ساله در سلول انفرادی تاریک بود و هر کدام فقط شورتی به پا

داشتیم. از زندانیان صاحب تیول در زندان بود. توزیع کننده مواد مخدر بود و قمارخانه داشت و تمام رییس و روسای زندان جیره خوار او بودند. از آن‌ها بود که امپراتوری او در زندان بود و به همین دلیل هم هر بار پس از آزادی کاری می‌کرد که باز دوباره او را به زندان برگردانند. از مهم‌ترین امتیازات علی شیطون در زندان این بود که زندانیان جوان و خوش بر و رو را هم به توصیه روسا برای او می‌بردند و گویا این بار قرعه به نام من افتاده بود که باید به جرم توهین به یک پاسبان تنبیه می‌شدم تا عبرت سایرین گردد. در بیرون جریانات چریکی داغ بود.

چشمانم که باز به تاریکی عادت کرد او را دیدم که هنوز سر پا ایستاده است و به من نگاه می‌کند. مثل شیرینی به طعمه‌اش. به رسم زندانی‌ها سلامی کردم و خوش آمدی گفتم و ابراز تاسف که هر چند جای خوش آمد گفتن نیست و باز همان شعر را تکرار کردم که «ما نداریم از رضای حق گله... عار ناید شیر را از سلسله» و سعی کردم با ایجاد رابطه انسانی فضای سنگین زندان مجرد را سبک کنم. به سادگی گفتم که اسمش علی است و از این که زندانی سیاسی هستم زیاد برایش معنائی نداشت و یا علاقه‌ای به دانستنش نداشت. وقتی کنار من نشست از خلال حرف‌هایش فهمیدم که آدمی ست بسیار زندان کشیده و عاشق مادرش. علی شروع کرد با صدای حزین آهنگ سوزناک «مادر» علی نظری را خواندن که اگر محو شخصیت مبهم و فضای زندان مجرد و احساس نگرانی از هشدار پسرک موقع خروج نبود به راحتی می‌توانست هر کسی را به یاد مادرش به گریه اندازد.....

دلم خون شد ز تنهایی..... ندارد دل شکیبائی

فراغت می‌کُشد مادر..... مرا در کنج تنهایی

از داستان‌هایی که می‌گفت زیاد سر در نمی‌آوردم. حرف از کوچه پس کوچه‌های خیابان لاله‌زار می‌زد و قصه‌های بی‌سر و تهی را می‌بافت که برای من معنا و مفهوم درستی نداشت غیر از این که فهمیده بودم لومپن به تعریف واقعی کلمه است. هم اهل چاقو کشی است و هم مواد مخدر و هم قمار و با تمام افسرهای زندان آشناست و همه هم او را می‌شناسند و این بار به جرم قتل حبس ابد دارد و در میان صحبت‌هایش یک بار هم بدن مردی را از زیبایی به «طاووس مست» تشبیه کرده بود که این عبارت شدیداً در گوش من صدا کرد.

نمی‌دانم چه مدت گذشت که باز در روی پاشنه چرخید و ماموری علی را بیرون برد. تنها شدم اما احساس آرامش و امنیت زیادتری می‌کردم. هیچ‌کدام از تاکتیک‌های من نتوانسته بودند بین ما رابطه‌ای را به وجود آورند که احساس امنیت کنم.

\* \* \* \* \*

شاید نیم ساعتی گذشته بود که دوباره در آهنی انفرادی باز شد و در میان هجوم نور باز علی در میان دو مامور در آستانه در ظاهر شد اما این بار متفاوت. از برخوردش به دیوار احساس کردم که حالت متعادل ندارد. به مجرد اینکه در زندان بسته شد و در کنار من دراز کشید حالت غیر معمول او را حس کردم. گفت که پاسبان‌ها او را برای شام برده بودند و بعد دو سه حبه قند را که با خود آورده بود و البته در زندان مجرد چیز با ارزشی بود به من داد. چشمان گود رفته‌اش زیر ابروان زشت و ضخیم او در نور بسیار کم زندان مجرد برق می‌زدند. سینه خالکوبی شده و پشمالوی او عرق کرده بود. از من خواست که در کنار او دراز بکشم. در گوشه سلول چمباتمه زده بودم. گفتم که راحت‌تر خواست که دستم را به دست او بدهم تا بخوابد. در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. نمی‌خواستم نشان دهم

که می ترسم و درعین حال از این که دستم را در دستش گرفت احساس چندش و وحشت کردم.

شروع به نوازش دست من کرد. دستم را پس کشیدم. بعد رک و راست و بدون مقدمه گفت: من امشب می خوام تو رو بکنم. یا بی آبرو ریزی و بی سر و صدا و یا... و دستش را به زیر بغلش برد و من تیغی را در دستش دیدم. نیمه خیز شده بود و ادامه داد: من حبس ابدم. حتی اگر تو را بکشم هیچ فرقی نمیکنه و...

التماس و استغاثه من که علی آقا من زندانی سیاسی هستم و به خاطر شرفم زندانم و علی آقا تو رو خدا... و... رحم کن افاقه ای نمی کرد. علی شروع کرد به قربون و صدقه من رفتن و نزدیک شدن که....

همیشه معتقد بودم آدمیزاد، یعنی همه آدم‌ها، در خود قدرت‌هایی دارند که نمی‌شناسند و شاید هم هیچ‌وقت نشناسند. این قدرت‌ها در لحظات سخت نمود می‌کنند. این لحظه یکی از آن لحظه‌ها بود. نمی‌دانم چگونه و با چه قدرت و سرعتی اما وقتی متوجه شدم که او قادر به هر کاری هست با یک دست گلویش را فشردم با دست دیگر دستی را که تیغ داشت گرفتم و با تمام وجود نگهبان‌ها را صدا زدم. فریاد من در محوطه مجرد و لابلاهای دیوارهای سیمانی پیچید، مثل اینکه دیوارهای زندان مجرد به لرزه افتادند اما بی‌جواب ماند. فریادهای پی در پی من باقی ساکنان سلول‌های مجرد را از خواب پراند و صدای داد و فحاشی‌ها و به درکوبیدن‌های آنان هم در آمد. پس از چند لحظه نگهبانان سراسیمه وارد شدند و در سلول را باز کردند و من و علی را در حال کلنجار رفتن دیدند. من که با دیدن نگهبان‌ها احساس امنیت کردم ماجرا را گفتم و ضمناً تهدید کردم که این قضیه را از داخل زندان پی‌گیری خواهم کرد. زندانبان‌ها در حالیکه لبخند تمسخر بر لب داشتند رو به علی شیطون گفتند علی مادر

قحبه یک شب نمیتونی جلوی خودتو بگیری و او را بیرون بردند و در را بستند. وقتی علی را می بردند در نور دیدم که جای پنجه‌های من روی گلویش خونالود بود. تازه بدن من شروع به لرزیدن کرد.

\* \* \* \* \*

در بازگشت من به بند چهار وقتی ماجرا را با آقای شلتوکی و عموئی و سایر افراد کمون در میان گذاشتم نامه‌ای اعتراض آمیز از طرف زندانیان بندهای سیاسی برای دادستانی ارتش نوشته شد که در آن با اشاره به مورد من خواسته شده بود که دادستانی به این موضوع رسیدگی کند و آقای بدرالدین مدنی متوجه شده بود که بعد از این ماجرا هر چه را از زبان فرانسه به من یاد داده بود فراموش کرده بودم.

بعدها از طرف دادستانی ارتش از من بازجوئی شد تا این که در نزدیکی‌های روزهای آزادی من بود که یک روز سرگرد تجزیه چی، رئیس بند از من خواست تا او را تا اطاق تیمسار طاهری که آن وقت‌ها رئیس زندان قصر بود همراهی کنم.

تیمسار طاهری نگاهی به من انداخت و از من خواست که ماجرا را برای او شرح دهم و بعد از شنیدن داستان رو به من گفت:

- من طاهری هستم. من ۱۵ خرداد توی کون طیب حاج رضائی باتوم کردم (به خاطر خشونتش در جریان پانزده خرداد به او لقب سگ سیاه داده بودند) حالا شماها بیرون پاسبان‌های ما رو می کشید و تو زندان پاسبان‌های ما را می زیند؟ علی شیطان باید هم یقه تو را بگیره پس یقه منو بگیره مادر قحبه.

به چشم‌های تیمسار نگاهی انداختم و گفتم:

چیز زیادی به آزاد شدن من نمانده و اگر فرصت شد جواب میدم که سرگرد تجزیه چی مرا به خارج اطاق پرتاب کرد.

بعدها شنیدم که در زندان تبریز علی شیطون را خود زندانی‌ها با ضربه‌های تیزی کشته بودند.

## ۱۲- جنبش چریکی و جرقه‌های تردید

خبر حمله به کلاتری قلهک (۱۴ فروردین ۱۳۵۰) و کشتن دو پاسبان و به غنیمت گرفتن اسلحه‌های آنان را در اخبار بعد از ظهر شنیده بودیم و حالا در زندان شماره چهار همه منتظر بودند تا در اخبار تلویزیونی شب از جزئیات این ماجرا بیشتر مطلع شوند.

جوان‌ترها و پر شورترها که عاشق موج به راه افتاده جریانات چریکی بودند آن‌ها را به چریک‌ها منتسب می‌کردند و جوان‌های مذهبی این عملیات را به مجاهدین خلق. اطاق تلویزیون که آلاچیقی بود در حیاط مملو از زندانی‌ها بود و همه منتظر اخبار. حتی آقای عموئی هم که کمتر به اطاق تلویزیون می‌آمد منتظر نشسته بود و دکتر دامغانی که مامور اطاق تلویزیون بود از این که دکه او پر رونق بود خوشحال بود، شروع اخبار و سکوت مطلق.

گوینده با پخش تصاویری گوشه‌هایی از حمله خرابکاران (اسمی که به چریک‌ها داده بودند) به کلاتری قلهک را نشان می‌داد. پس از شرح ماجرا مصاحبه با خانواده‌های پاسبان‌های کشته شده انجام شد. دوربین روی همسران گریان و بچه‌های یتیم شده و سیمای فقرزده زندگی آنان می‌چرخید که دل من فرو ریخت. احساس کردم اشک در چشمان من جمع می‌شد و آن فضا جایی برای گریه نبود. در من چیزی فرو ریخت.



نمی‌توانستم گریه بچه‌های یتیم شده را تحمل کنم پس چطور می‌خواستم آدم بُکشم؟ چگونه می‌توانستم چریک باشم وقتی دلم برای زن و بچه پاسبان‌ها می‌سوخت؟

ورود اولین موج دستگیر شدگان در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق و آشنائی با آن‌ها و شخصیت‌ها و افکار و عقاید آن‌ها نیز بر من تاثیر بسیار داشت. قرار بود با قهرمانان و پیشگامان نهضت چریکی آشنا شویم. این‌ها بی‌تردید باید مردانی از سرشت ویژه بودند، انتظار دیدن نوعی اَبَر‌مرد را داشتم.

ورود جوانان پرشوری که حرف‌های تازه می‌زدند جوّ داخل زندان را به یک باره عوض کرد. سکوت و نظم همیشگی دچار تحول شد. جوان‌ها سفره خود را انداختند و خط و خطوط خود را کشیدند. توده‌ای‌ها را فسیل و خائن خواندند و برای هیچ زندانی سیاسی قبل از خود به خاطر عقب ماندن از جنبش مسلحانه احترامی قائل نشدند. آقای عموئی می‌گفت برای چند سالی زندان را می‌توان با شعار تحمل کرد اما بیش از چند سال احتیاج به ایمان و اعتقاد دارد. چیزی به روزهای آزادی من نمانده بود. رفته رفته با بچه‌های چریک‌ها آشنا شده بودم. خیلی زود متوجه شدم که این‌ها از نسل دیگری هستند. حرف‌های مهدی اسحاقی و امیر پرویز پویان را تکرار می‌کنند اما چیزی از انقلاب نمی‌دانند. هیچ‌کدام از خانواده‌ای فقیر مثل مهدی اسحاقی نبودند و هیچ‌کدام اخلاقیات مردمی مثل امیر پرویز پویان را نداشتند اما از اسلحه و نیروی چریک و جنگ‌های چریکی چیزهای زیادی می‌دانند. می‌دانند که یک چریک باید روزانه چند کیلومتر راه برود و هر ساعت چند کیلومتر و چگونه غذا را در کوه جاسازی کند اما حتی کتاب اصول مقدماتی فلسفه را نخوانده بودند و از انقلاب فقط جنگ مسلحانه را فهمیده بودند. روزی یکی از آنها نتوانست خودداری کند و گریه‌کنان به

من گفتم: باید پنج سال اینجا بمانم و نمی‌دانم برای چه... نمی‌دانم چطور باید تحمل کنم وقتی فقط یک شب یک نفر از کسانی که حتی نمی‌دانستم با چریک‌ها ارتباط دارد را در منزل خود راه داده بودم.

این‌ها آن قهرمانانی نبودند که دلم می‌خواست جای آنها باشم. همه چیز در ذهن من به هم ریخته بود. منصور پورکاشانی را به کناری کشیدم و گفتم:

- ببین منصور یک سوالی ازت دارم. دارم آزاد میشم و چند وقتیته یک چیزهائی تو سرم هست که نمیدونم چه جوابی باید بهش داد. نمیدونم چرا باید به مبارزه ادامه بدم؟ میتونم درس بخونم، به خانواده خودم کمک کنم، به مردم کمک کنم، دنیا را بگردم... من کارگر نیستم... درد و مشکل کارگرها را هم ندارم... بیرون خیلی‌ها منتظرند... ولی دیگه اعتقاد ندارم... یک چیزی بگو نمیدونم باید چکار کرد؟

منصور پورکاشانی به من نگاهی انداخت و گفت:

- تو داری آزاد میشی ولی خیلی‌های دیگه این‌جا هستند که وضع تو را دارند. بهتره این بحث را درز بگیری و گرنه چطوری میتونن زندان بکشن؟

راست می‌گفت و راست می‌گفتم. دوران ایام زندان شماره چهار و در سکوت و زندگی با مردان اسطوره‌ای مرا بر هرآن چه بودم و گذشته خود مردد کرده بود. به راحتی می‌توانستم زمان تولد و تاریخ مرگ زودرس و نزدیک خود را بر سنگ قبر خود ببینم و داستان زندگی خود را از تولد تا مرگ بر این سنگ قبر بنویسم اما داستان این زندگی آن چیزی نبود که از زندگی انتظار داشتم و شروع کرده بودم به فکر کردن به این که چطور شد که به عالم مبارزات سیاسی کشیده شده بودم و متوجه شدم که تنها

بعضی اتفاقات، بعضی حوادث، و حتی بعضی حوادث بسیار بی‌اهمیت همه دست به دست هم داده بودند تا یک مبارز و اینک یک مبارز مردد شده باشم.

اگر به نارمک منتقل نشده بودیم و اگر به دبیرستان کمال نرفته بودم باز سرنوشت من این‌طور بود؟ دنبال چه چیزی در سیاست و مبارزه سیاسی بودم؟ اصلاً چرا شخصیت من آن‌طور بود که بود؟ و ده‌ها سوال دیگر که در ذهنم می‌گذشت بدون آن که برای آن‌ها جوابی پیدا کنم.

روزی که از زندان آزاد می‌شدم حتی ورقه‌ای را که معمولاً اکثراً امضا می‌کردند دال بر این که متعهد می‌شوند که دیگر خلاف نکنند را امضا نکردم. دلم می‌خواست این فصل از کتاب زندگی من پاک و مطهر و غرورآفرین بسته می‌شد. تصمیم گرفتم مبارزه را به کنار بگذارم. تمام گذشته من در آن سپری شده بود بدون این که خدشه‌ای بر آن باشد، بدون این که کسی از دست و زبان و قلم من آزاری دیده باشد، بدون این که به کسی یا چیزی یا آرمانی یا تعهدی پشت پا زده باشم، بدون این که ترسیده باشم و یا ضعیف و جبون باشم پاک و مطهر بیرون آمده بودم. تصمیم گرفتم انقلابی نباشم... زندگی کنم و بر سنگ قبر خود داستان دیگری را بنویسم که نمی‌دانستم چیست اما می‌دانستم که به کوتاهی و سادگی معنای زندگی یک چریک انقلابی نخواهد بود.



## بخش سوم

### از ره رسیدن و بازگشت

#### ۱۳ - چشمان سهیلا

بعد از گذشت نیم قرن هنوز هم اگر در مورد زیباترین چشم‌های زنانه‌ای که در زندگی دیده‌ام از من سوال کنند به یاد چشمان سهیلا می‌افتم.

\* \* \* \* \*

با خودم تصمیم گرفته بودم آدم دیگری بشوم و به آفتاب سلامی دوباره کنم. دیگر به پسرهایی که موهای بلند داشتند نگاه تحقیرآمیز نداشتم و دنیای او را با دنیای مبارزین سیاسی مقایسه نمی‌کردم. همه چیز دنیا مثل آن روزهای قبل از زندان بود اما چشم‌های من دنیای تازه‌ای را کشف می‌کرد.

تازه یکی دو ماهی بود از زندان آزاد شده بودم و دفتر مسافرخانه پدر جای خوبی بود. پدر من یک مسافرخانه کوچک در شهر شیراز داشت که درست روبروی مطب یکی از بهترین چشم پزشکان مشهور و شناخته

شده در امیر نشین‌های آن طرف آب بود. هر سال وقت تابستان مسافرخانه پر می‌شد از مسافرهائی که از بحرین و دویبی و قطر و کویت می‌آمدند تا دکتر مشیری چشم‌های آنان را معاینه کند. دفتر مسافرخانه محل تجمع و گپ و گفتگوی مسافران هم بود. بعضی از آنها بخصوص آنها که از بحرین می‌آمدند فارسی می‌دانستند و آنها که نمی‌دانستند مجبور بودند که از مشورت با پدر که در مجموع شاید صد لغت عربی هم بلد نبود و هیچ وقت هم سعی نکرد که بیشتر یاد بگیرد کار خودشان را راه بیاندازند.

در دفتر کوچک مسافرخانه خودم را در میان مکالمات و حرف‌های مسافران گم می‌کردم. فقط با ولع به حرف‌های تازه گوش می‌دادم. دوسال تمام جسم من که تا آن وقت تازه به ۲۱ سالگی رسیده بود و روح من که از وقتی به یاد داشتم همیشه در میان کتاب‌ها و کلمات آواره و سرگردان بود از روزگار مردم عادی دور بود. هنوز جهان را با چشم‌های یک مارکسیست انقلابی می‌دیدم.

یکی از روزها وقتی وارد دفتر مسافرخانه شدم چشمانم بی‌اختیار روی یک جفت چشم درشت و سیاه، بسیار درشت و بسیار سیاه و بسیار زیبا بی‌اختیار دوخته شد، مسحور شدم. دخترکی جوان، هفده هیجده ساله با موهای براق و سیاه، پوستی لطیف، لب‌هائی درشت و مرطوب و لبخندی که سپیدی دندان‌هایش را نشان می‌داد در لباسی که سخاوتمندانه اندام زیبایش را به تماشا گذاشته بود در کنار زنی با لباس عربی نشسته بود و با پدر صحبت می‌کرد. نگاهش بر نگاهم به یک لحظه ایستاد. گوئی هر دو مسحور هم شده بودیم.

آن‌چه به یک نگاه گذشت از نظر پدر روزگار دیده که اینک پسر جوانش را روبروی خود می‌دید پوشیده نماند، همچنان که از نظر زن همراه دخترک. از من خواست تا حرف‌های دخترک را که نه فارسی خوب

می دانست و نه عربی پدر را می فهمید اما مثل اکثر عرب‌های جوان زبان انگلیسی را به همان اندازه‌ای که من می دانستم حرف می زد ترجمه کنم.

سینه‌های بالغی داشت که با مهارت تمام آنها را نمایش می داد و با زیرکی حال ناظر را نظاره می کرد. اما من باهوش تر از آن بودم که متوجه اغواگری‌های او نشوم و مغرورتر از آن بودم که به سادگی بازیچه گردم.

اسمش سهیلا بود و اهل کویت و مادرش را برای عمل جراحی چشم همراهی می کرد. تا روز عمل و بستری شدن مادرش در بیمارستان به جز دفعاتی نادر و کوتاه مدت و زیر سنگینی نگاه‌های اطرافیان فرصتی برای آشنائی بیشتر ما فراهم نشد. اما هر وقت به دفتر مسافرخانه می رفتم او را در انتظار می یافتم. گوئی همیشه منتظر بود تا من از راه برسم و همیشه فرصت‌ها محدود و کم بود. همیشه همه چشم‌ها ما دو نفر را می پائیدند. من به خوبی سنگینی همه نگاه‌های کنجکاو را حس می کردم. هردو جوان بودیم.

روزی که مادرش را در بیمارستان بستری کردند تنها فرصت استثنائی برای نزدیکی بیشتر ما پیدا شد. به پیشنهاد پدر و در همراهی خواهرانم با دخترک به پارک شهر رفتیم. آن شب یکی از فراموش شده‌ترین احساسات مدفون و ناشناخته‌ام فرصت بروز یافت.

وقتی قرار بود از یک طرف خیابان به طرف دیگر برویم به منظور حمایت دستم را به پشتش گذاشتم. هیچ وقت در زندگی با هیچ زنی این همه احساس نزدیکی نکرده بودم. تجربه غریبی بود، حال عجیبی بود، وجودم حال تازه‌ای را کشف کرده بود. گوئی دست‌هایم گرما و لطافت شگفت انگیز و لذت بخش تازه‌ای را کشف کرده بودند. تا آن روز این نهایت نزدیکی من بود با تن یک دختر جوان.... آن لحظه به یاد ماندنی و

فراموش ناشدنی.

\* \* \* \* \*

هیچ وقت در زندگی با دختری حرف نزده بودم که در من احساسی بیافریند. از همان ابتدای جوانی با این که مورد توجه دخترها بودم اما به زن به چشم موجودی که در زندگی من جایی نخواهد داشت نگاه کرده بودم. حداکثر این که اگر به زن هم فکر کرده بودم بیشتر مدلی شبیه جمیله بوپاشای الجزایری و یا لیلا خالد فلسطینی بود و یا این اواخر که تک و توک عکس‌هایی از دخترهای چریک امریکای لاتین دیده بودم. نمی‌دانستم با یک زن باید از چه چیز می‌گفتم. همه آنچه که در زندگی یاد گرفته بودم حرف‌های بزرگ و کلمات قلبه سلنبه و ایده‌های اجتماعی و انقلابی بود. چیزی که حداقل برای سهیلا معنای چندانی نداشت. او به هر دلیل و بهانه از دوست پسر فوئبالیستش حرف می‌زد که با هم به هم زده بودند. اما درک لوندی‌های سهیلا احتیاج به دانش چندانی نداشت، وجودم را آتش می‌زد و گر می‌گرفت.

با بستری شدن مادر سهیلا در بیمارستان، پدرم او را به خانه آورد تا در کنار خواهرانم در مسافرخانه تنها نباشد. بعد از ظهر تابستان بود و به جز من و سهیلا که در اطاق من با هم حرف می‌زدیم همه اهل خانه در خواب بودند. روی تخت من دراز کشید، چشم‌های به غایت زیبایش را به من دوخت، لب‌های جذاب و سرخ و مرطوب و درشتش در میان پوست سفید و لطیفش جلوه می‌کرد، سینه‌های برجسته او نفس نفس زنان بالا و پائین می‌شد دست‌هایش را به سوی من آورد تا مرا به سوی خود بکشد که ملافه را روی سینه او کشیدم و از اطاق بیرون رفتم. وجودم می‌لرزید، ترسیده بودم. آیا واقعاً ترسیده بودم؟

چرا با این که آن همه دلم می‌خواست او را ببوسم تردید کردم؟ به



خاطر اخلاقیات؟ کدام اخلاقیات؟ چرا احساسات را در خود کشته بودم؟ من که قرار بود با مرگ این همه آسان روبرو شوم چرا از بوسیدن یک دختر ترسیده بودم؟ گوئی در درون من همه چیز مثل تارهایی از پولاد به هم تنیده شده بود و در این میان جایی برای احساس باقی نمانده بود.

\* \* \* \* \*

روزی که او را به فرودگاه بردم تا به کشورش برگردد بعد از این که همه تشریفات تمام شد و آماده رفتن بود از من سؤال کرد. سؤالی که یکی از ویران کننده ترین ضربات را بر ستون‌های دنیای فکری و فلسفی گذشته من فرود آورد. سهیلا چشم‌های زیبا و مرطوبش را به من دوخت، چشم در چشم، و پرسید:

- تو مردی؟

و بعد بدون این که منتظر جواب من بشود پشتش را به من کرد و رفت.

## ۱۴- در جستجوی زندگی

زمان زیادی از آزادی من نگذشته بود که من تصمیم خود را گرفتم. شاید همه چیز تنها در طول دو سه ماه اتفاق افتاد. آخرین کلمات سهیلا و نگاه چشم‌های درشت و سیاه او که بیش از هر چیز ترحم و تحقیر را منتقل می‌کرد ضربه کاری را به دنیای ذهنی من زده بود. در مقابل من سوالات بی شماری بی پاسخ می‌ماندند. فرصتی تازه پیدا کرده بودم که به آدمیان اطرافم که هیچ وقت به آنها نگاه نکرده بودم دوباره نگاه کنم. هیچ وقت فرزند و برادری مهربان نبودم و گوئی تازه متوجه شده بودم که چقدر مرا دوست داشتند و چه زجرهایی را در غیاب من کشیده بودند.

به اداره پذیرش دانشگاه رفتم. آن وقت‌ها آقای دکتر حسینی که قبلاً رئیس بخش روانشناسی دانشگاه بود و ریش پرفسوری داشت و تمایلات مذهبی رئیس اداره پذیرش بود. نسبت به من و وضعیت و علاقه من برای برگشت به دانشگاه احساس همدردی نشان داد اما روشن کرد که ورود مجدد من منوط به مجوز ساواک است.

در دو برگ متنی را نوشتم دال بر علاقه من به بازگشت به دانشگاه و اعتقاد من بر این که از راه مشارکت باید مفید بود و تقاضا کردم که اجازه دهند تا به دانشگاه برگردم و آن را به دربان اداره ساواک شیراز دادم.

مرا به داخل بردند و در اطاقی به انتظار نشستیم. شاید یک ساعت و شاید بیشتر. برای من این وضع عادی بود و نگران نبودم.

مردی باصورت گرد و چاق با عینک ذره‌بینی و سری طاس و لهجه غلیظ شیرازی که خود را آرمان معرفی کرد با چند ورق کاغذ جلوی من نشست.

قبل از هر چیز گفت: مهدی اسحاقی هم که مرد.

گفتم: من تازه از زندان آزاد شدم. می‌خواهم گذشته‌ها را فراموش کنم و به دوبرگی اشاره کردم که در دست‌هایش بود.

باز شروع کرد به دادن اطلاعاتی که فکر می‌کرد مرا متعجب خواهد کرد. اطلاعاتی که از سوابق من داشتند حتی مسائل خانوادگی.

بار دیگر گفتم که گذشته‌ها گذشته و من می‌خواهم به دانشگاه برگردم.

گفت: اشکالی نداره اما شرط و شروط داره. همکاری.

گفتم: همه جور همکاری می‌کنم اما من می‌خواهم کارهای سیاسی

را کنار بگذارم. اصلاً تمام این درخواست به دلیل اینست که می‌خواهم کارهای سیاسی را کنار بگذارم. دلم نمی‌خواهد باز آلوده این کار شوم.

گفت: بسیار خوب. هر چیزی را که می‌دانی و هر کسی را که می‌شناسی و هر فعالیت دیگری که تاکنون نگفته‌ای را بنویس. چیزی از قلم نیفتد اگر واقعاً می‌خواهی گذشته خود را کنار بگذاری. هر چیز که نوشته باشی اگر فردا اسم تو به میان آید برایت خیلی گران تمام خواهد شد.

شرح تمام گذشته سیاسی خود را نوشتم حتی آشنائی با کسانی که کشته شده بودند و یا مخفی بودند را دادم. هر چیزی را که در دل داشتم نوشتم. می‌خواستم پاک و سبک شوم. سبک از تمام بار رازها و اسرار و اطلاعات و آدم‌های دوران سپری شده.

توافق بر این شد که ورود مجوز دوباره بازگشت من به دانشگاه داده شود. تعهد من هم بر این شد که وارد فعالیت‌های سیاسی نشوم اما اگر کسی به من پیشنهادی برای کاری داد برای مصونیت خودم آن را به آرمان اطلاع دهم. آنچه را مهدی سامع قبل از آزادی از زندان گفته بود را هم نوشته بودم. مهدی سامع به من گفته بود که مهدی اسحاقی قبل از رفتن به کوه اسم مرا به حمید اشرف داده بود و احتمال این که حمید اشرف به سراغ من بیاید زیاد بود. چیزی که به نظر بسیار طبیعی می‌رسید اما دیگر علاقه‌ای به مردن مثل یک چریک نداشتم.

روزی که با این توافق از آرمان جدا شدم از همان لحظه انگار وارد دنیای دیگری شده بودم. دیگر سایه همیشگی ترس را روی خود احساس نمی‌کردم. با دیدن هر ماشین پارک شده‌ای که در آن دو سه نفر نشسته بودند دلم فرو نمی‌ریخت که شاید برای دستگیریم انتظار می‌کشند. دیگر لزومی نداشت به دخترها نگاه نکنم و از موسیقی لذت نبرم. با دوستان تازه

تفریح از نوع جوانان نکنم. لباس هیپی‌ها را می‌پوشیدم، با دخترهای دانشگاه گفتگو می‌کردم و دوستانم از نوعی بودند که هر کس مرا می‌شناخت و فقط اندکی شم و شعور سیاسی و مبارزاتی داشت می‌فهمید که نباید به من نزدیک شود. برای بچه‌های دست اندر کار آن دوران قدم زدن با دخترها و خراباتی‌ها به اندازه کافی علائمی گویا بود و به همین دلیل هم همه بچه‌های دانشگاه که از قبل مرا می‌شناختند و من هم آنها را می‌شناختم به من نزدیک نشدند. مستی‌های شبانه و تنهائی‌های من می‌گفت که هیچ‌کس نباید انتظار انقلابی بودن از من داشته باشد. اما انقلاب واقعی در درون من اتفاق می‌افتاد. زندگی را دوباره کشف می‌کردم. آدم‌ها را، حرف‌های تازه را، شعرهای تازه را، زندگی تازه را. خواندن کتاب‌های تازه را شروع کردم. کتاب‌هایی که هیچ‌وقت نخوانده بودم و نمی‌خواندم. «سیدارتا» از هرمان هسه، کتاب‌های اریش فروم و مارکوزه، کلوب رم، الوین تافلر، شعرهای یدالله رویائی و.... به سینما می‌رفتم و به جشنواره‌های هنری. حتی ساعت‌ها با خودم جدال کردم تا یاد بگیرم برقصم. همه چیز خوب بود، زندگی را دوباره می‌شناختم تا آن روز که در دانشگاه با کرامت دانشیان روبرو شدم. باورنکردنی بود، اصلاً انتظار دیدن نه او و نه هیچ‌کس دیگر را از دنیای گذشته نداشتم اما بی‌اراده هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم. محبت داستان دیگری است.

گفت که برای یک شرکت ساختمانی کار می‌کند که قراردادی با دانشکده داشت (اشاره به داربست‌هائی کرد که بر نمای بیرون دیوار مقابل نصب شده بود) و حالا او برای سرکشی و کاغذ بازی به دانشکده آمده بود که اینطور تصادفاً با هم روبرو شده بودیم. یک حادثه ساده.

با این که از دیدنش یکه خوردم اما خوشحال شدم. اصلاً انتظار دیدن او را نداشتم اما دوستی نزدیک بود و خاطرات زیادی از ایام زندان داشتیم.

شوق و خوشحالی کرامت از دیدن من به من فهماند که او بیش از من از این دیدار خوشحال بود و بعدها بهتر فهمیدم که چرا؟

## ۱۵- دامگه سرنوشت

آشنائی من با کرامت دانشیان در انفرادی زندان قزل قلعه اتفاق افتاد. تیر یا مرداد ۱۳۴۹. بعد از من دستگیر شده بود. برحسب اتفاق درست در سلول روبروی من قرار داشت. اولین بار با صدای پیس پیس کردن‌های او متوجه او شدم. در فرصت‌های نادری که به دست می‌آمد فهمیده بودم که معلم است و از مسجد سلیمان او را گرفته بودند. اغلب اوقات شعری را می‌خواند که میگفت آهنگش را او ساخته و این طور شروع می‌شد که هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید. در قزل قلعه فرصت نکردم صورت او را درست بینم و یک روز او را بردند.

وقتی به زندان قصر مرا بردند در میان استقبال کنندگان، که به رسم زندان همه تقریباً به استقبال می‌آمدند علاوه بر به‌آذین و سیامک لطف الهی که صورت‌های آن‌ها را دیده بودم کرامت هم بود.

من و کرامت این فرصت را داشتیم که مدتی را در زندان قصر شماره سه با هم باشیم. به یک‌سال حبس محکوم شده بود که مدتی از آن را هم در زندان قصر شماره چهار گذراند. گویا معلم یکی از روستاهای اطراف مسجد سلیمان بود و سر مسائل جزئی همراه با سه نفر دیگر دستگیر شده بود.

فرصت شده بود که بدانم اصلیتش اهل شیراز بود. پدرش ارتشی بود و وقتی کرامت هنوز کودک بود به آذربایجان منتقل شده بودند و به همین دلیل هم در میان ترک‌ها بزرگ شده بود و زبان ترکی را بهتر از ترک‌ها بلد

بود و با ترک‌ها هم احساس نزدیکی بیشتری می‌کرد. بهترین دوست او یوسف آلیاری بود که او هم ترک بود.

پسر خوب و دوست داشتنی بود. سواد تئوریک و معلومات آن چنانی نداشت اما در زندان از هر فرصتی برای شرکت در محفل‌های کتابخوانی دسته جمعی شرکت می‌کرد و خصوصیت بسیار بارز او صدای گرم و آهنگ‌های فولکلوریک ترکی و فارسی بود که تقریباً بخش جدائی‌ناپذیر جشن‌های بچه‌های چپ بود. در هیچ جشنی در زندان نبود که آوازی از کرامت خوانده نشود. این همشهری بودن ما و سابقه آشنائی از قزل قلعه و جوانی و شور و حال هردو ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود. بیشتر تحت‌تاثیر الگوی صمد بهرنگی بود و البته به اخلاق و خصلت و خوی او هم می‌آمد. با اینکه لاغر بود اما چست و چالاک بود و گویا قبلاً به باشگاه آموزش بوکس هم رفته بود. در جریان کتک زدن هوشنگ (یکی از معاودین عراقی که جاسوس زیر هشت بود) که با طراحی شکرالله پاک‌نژاد انجام گرفت کرامت را به انفرادی بردند و گویا آنجا هم با پاسبان گلاویز شده بود که بعد از یک کتک حسابی او را به زندان شماره چهار منتقل کردند و بعد هم هیچ‌وقت از هم خبری نداشتیم و قاعدتاً باید ارتباط ما برای همیشه با هم قطع می‌شد اما دست تقدیر طور دیگری اراده کرده بود.

پس از این دیدار تصادفی در دانشگاه چندین بار با هم به کافه‌های اکبرآباد می‌رفتیم و لبی‌تر می‌کردیم و کرامت به درخواست من چند دهنی آوازهائی را که در زندان می‌خواند، تکرار می‌کرد و از خاطرات می‌گفتیم. اکبر آباد محله با صفا و خوش آب و هوائی بود بالاتر از دروازه قرآن و در نزدیکی‌های تنگ الله‌اکبر با دکه‌هائی که مشروب هم می‌فروختند. من هم در آن روزها ماشین فولکس واگن قورباغه‌ای داشتم که از بازنشستگی مادرم به من رسیده بود و مشوقی که بیشتر به دنبال خوشگذرانی باشم تا

سیاست. صدای گرم کرامت و تکرار ترانه‌های عامیانه فارسی و یادآوری آوازهای ترکی حمید کریمی در زندان که خیلی آن را دوست داشتم همیشه بخش اصلی و جدانشدنی این دیدارهای گهگاه ما بود.

حمید کریمی نانوائی آذری محکوم به حبس ابد بود که بعدها با تخفیف به ۱۵ سال زندان تبدیل شد. وقتی من وارد زندان شده بودم دوازده سال از حبس کشیدنش می‌گذشت. با تعداد دیگری که عضو شاخه کارگری حزب توده بودند دستگیر شده بود. تمام وقتش را به خواندن کتاب می‌گذراند و فارسی را به لهجه بسیار دلنشین ترکی حرف می‌زد. وقتی صدای آوازهای حزین ترکی او در بند زندان شماره سه می‌پیچید همه سکوت می‌کردند، یک سکوت مقدس. آوازهای حمید کریمی به دل همه می‌نشست. شخصیت عجیبی بود و مورد احترام همه. بسیار بد اخلاق بود و همیشه تنها و حساس. به ندرت با کسی حرف می‌زد اما همه هم با دقت و علاقه حرف‌های تنهایی او را که با صدای بلند و گوئی فقط برای خودش می‌گوید گوش می‌کردند. وقتی با دهانی که دندان‌های زیادی در آن نمانده بود می‌خندید مثل این بود که همه دنیا به آدم‌های داخل زندان می‌خندد. همیشه به جای چای «حربوزان» می‌خورد و وقتی سر حال بود با صدای بلند از خودش مثل گاو نعره می‌زد. این علامت دوستی و مودت و تنها راه ارتباطی بین حمید کریمی بود با یکی از زندانیان قدیمی جزو جبهه‌التحریر که عربی اهوازی بود و با صدای نعره گاو به حمید کریمی پاسخ می‌داد و همه می‌فهمیدند که آن روز حمید کریمی سر حال است. شاید باید هفته‌ها می‌گذشت تا این مکالمه بی‌معنا در می‌گرفت و آن روز می‌شد انتظار داشت که صدای آوازهای حزن‌آلود و دلنشین آذری او را در راهروی بند سه شنید. به جز این موارد استثنائی همه می‌دانستند که حتی گذشتن از کنار حمید کریمی که همیشه پشت میزی در راهرو نشسته بود و کتاب تاریخ جواهر لعل نهرو را می‌خواند و

یا برای تنها برادرش نامه می نوشت همراه است با خطر شنیدن فحش های بلند او به تمام عقاید و ایده ها. وقتی صدای آوازهای او در راهروهای بند سه می پیچید همه احساس می کردند دنیا زیباست.

فهمیده بودم که زندگی کرامت چندان برایش دلپذیر نبود. شاید هیچ وقت و هیچ کجا برای او دلپذیر نبود. پدری ارتشی با رفتارهای خشن و معمول پدران ارتشی که با زن دیگری ازدواج کرده بود و مسئولیت بار یک خانواده به عهده کرامت افتاده بود. دیپلمه بود و تخصصی نداشت و به یمن آشنائی توده ای های داخل زندان به عنوان کارپرداز در یک شرکت ساختمانی در شیراز کار می کرد.

یک بار که مرا به خانه اش دعوت کرد بیشتر متوجه اوضاع به هم ریخته زندگی او شدم و یک بار که ماشینم را برای کار مهمی از من قرض گرفت فهمیدم که درگیر یک ماجرای عشقی با دختری بود که با هم همکار بودند. عشقی که ناکام مانده بود و این چیزی بود که خیلی به غرورش لطمه زده بود.

وجود من برای او نعمتی بود و بعضاً حلال مشکلات ناچیز اما به هر حال از این که از احساس تنهایی در آمده بود خوشحال بود اما این خوشحالی چندان متقابل نبود. من مثل کرامت تنها نبودم و برعکس در دانشگاه زندگی خوبی داشتم و پس از مدتی، دیدارهای مجدد ما برای من خسته کننده و تکراری بود و تنها به اصرارهای بیش از حد او و احساس همدردی من ممکن می شد.

از همان روزهای اول و خیلی زود متوجه اش کردم که در سالی که او در زندان نبود و با آمدن چریک ها چه چیزهایی یسار گرفته بودم و احساس واقعی خود را نسبت به جنبش چریکی و ماجراجوئی انقلابی و



حرکت‌های روشنفکری برایش گفتم. تصور من از کرامت همیشه تصور آدمی مردمی با تمایلات مردمی و علاقمند به کارهایی نظیر آنچه صمد بهرنگی می‌کرد بود. راهی که من به درستی آن اعتقاد داشتم و این را هم به او گفتم و هر دو هم بر این اعتقاد توافق داشتیم. واقعاً اعتقاد داشتم و هنوز هم دارم که مملکت ما احتیاج به کارهای آن چنانی داشت به جای مسلسل. تا آن بعد از ظهر لعنتی که باز مطابق عادت همیشه به اکبرآباد رفتیم تا دور از شهر و زیر درخت‌ها دو سه پیکي بز نیم و زده بودیم که کرامت از من پرسید:

- یک کاری هست. هستی؟

رابطه من و کرامت اصلاً رابطه سیاسی نبود. هیچ وقت نبود و هیچ وقت هم نمی‌توانست باشد و هیچ دلیلی وجود نداشت تا با هم به جز دوستی ارتباطی داشته باشیم. تجربیات و دنیای گذشته سیاسی من و کرامت با هم فاصله زیاد داشت. از آن گذشته تا آن لحظه هیچ وقت و هیچ کدام در مورد کار سیاسی با هم صحبت نکرده بودیم. من اصلاً علاقه‌ای به درگیری مجدد در مسائل سیاسی نداشتیم.

وقتی این سوال را از من کرد ابتدا فکر کردم پیشنهادی مثل رفتن سفری به دهات نزدیک با ماشین من و یا چیزی شبیه به این باشد و با سادگی جواب دادم: تا چی باشه ولی آره و در سه دقیقه، درست در سه دقیقه داستانی را به من گفت که دنیا را پیش چشمم تیره و تار کرد و منجر به آن تراژدی بزرگ شد. یک داستان کامل و وحشتناک فقط در سه دقیقه.

- قراره در جشنواره سینمای کودک که حدود دو ماه دیگه برگزار میشه به یک نفر جایزه بدن. فرح و ولیعهد هم هستند و قراره در این مراسم ولیعهد را برای آزادی زندانیان سیاسی گروگان بگیرن. همه چیز آماده و

حساب شده است و به هیچ چیز احتیاجی نیست مگر اسلحه. میتونی؟

بیرون و در کنار ماشین ایستاده بودیم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. استکان عرق را که نزدیک لبم آورده بودم برگرداندم و روی سقف ماشین گذاشتم و پرسیدم:

- میدونی این مکالمه برای من و تو چند سال زندان داره؟

گفت: ۱۵ سال

گفتم: من که قبلاً به تو گفته بودم با روشنفکرها کار نمی کنم.

گفت: این ها از اون روشنفکرها نیستن. از قدیم میشناسمشون.

گفتم جواب این که هستم یا نه را بعداً بهت میدم.

اما همان وقت فهمیده بودم طرحی به این بزرگی که نه تنها کلیات که حتی زمان و مکان اجرای آن، دو ماه قبل از زمان عملیات و به این سادگی و اینطور بی مقدمه از دهان کسی بیرون می آید که هیچ وقت به این کارها نه فکر کرده بود و نه اعتقاد داشت و نه ارتباط داشت و نه اصلاً آدم عملیاتی بود و ظاهراً همه تدارکات هم آماده است و فقط اسلحه ندارند باید کار آدم هائی باشد که اصلاً الفبای کارهای مبارزاتی را هم نمی دانند و اصلاً نمی دانند در کجای جهان ایستاده اند.

از کرامت نباید بیش از این انتظار می داشتم. تجربه گذشته او در مسائل سیاسی به اندازه‌ی من نبود و با شرایط او هر دعوتی را به هرکاری قبول می کرد. او شیفته و شوریده تر از این بود که کارمند کارپرداز یک شرکت ساختمانی باشد و برای همیشه بماند. ارواح بزرگ و شوریده در کالبدهای کوچک نا آرامند.

شور و هیجان او برای درگیری در چنین ماجرای بزرگی غم عاشقی

را از یاد او برده بود.

## ۱۶ - میان نیک و بد

بر این باورم که آدم‌ها در تمام لحظات زندگی سعی می‌کنند بهترین تصمیم‌ها را بگیرند. همه سعی می‌کنند بر مبنای شناختی که از زندگی کردن یاد گرفته‌اند بهترین تصمیم را بگیرند. همه بین خوب و بهتر، بهتر را انتخاب می‌کنند و همه بین بد و بدتر، بد را انتخاب می‌کنند اما عقل آدمی حکم می‌کند که همیشه بهترین تصمیم‌ها را بگیرد. کسی نیست که با علم به نیک و بد، بد را انتخاب کند و البته معنای نیک و بد برای آدم‌های مختلف متفاوت است.

بعضی تصمیم‌ها ساده است، بعضی سخت، بعضی با زندگی و سرنوشت خود آدم مربوط می‌شود و بعضی با زندگی و سرنوشت دیگران. این که در یک نقطه بخصوص بهترین انتخاب کدام است بستگی به شناخت، تجربیات، ارزش‌ها و اعتقادات و اخلاقیات و رویاها و همه روح یک آدمیزاد دارد و از همه مهم‌تر بستگی به شرایطی دارد که آدم در آنها قرار گرفته است. بعضی تصمیم‌گیری‌ها ساده است و بعضی مشکل، بعضی نتایج جزئی دارد و بعضی منجر به نتایج و حوادث و بعضاً تراژدی‌های بزرگی می‌شود خارج از تصور. بعضی تصمیم‌ها شخصی و تنها بر زندگی خود آدم تاثیر دارد و بعضی‌ها حوادثی را به وجود می‌آورد که با تاریخ یک ملت پیوند می‌خورد. مشکل آن‌جاست که بعضی تصمیم‌ها که اول ساده و بدیهی می‌نمایند منجر به وقایع بسیار پیچیده‌ای شوند که بعدها طومار زندگی و سرنوشت آدم‌های زیادی را درهم بیچند و برگی بس شاخص را بر یک دوران تاریخی بیافزاید.

غافلگیر شده بودم. تصمیم اینکه چکار باید می‌کردم ساده و بدیهی بود اما انجام دادن آن وحشتناک. از طرح گروه‌گانگیری ولیعهد برای آزادی زندان سیاسی با خبر شده بودم که فقط اطلاع داشتن از آن و به خصوص دانستن زمان و مکان اجرا برای هر کسی جرم بود و برای آدمی با سابقه من حداقل چیزی حدود ده سال زندان.

چیزهای زیادی بین این طرح و آنچه قبلاً به خاطرش دوسال زندان کشیده بودم مشابه بود هر دو به یکباره و بی‌مقدمه سر راه من سبز شده بودند، در هر دو حرف بر سر گروه‌گانگیری بود بار اول هواپیما ربائی و این بار ولیعهد ربائی و هر دو برای آزادی زندانیان سیاسی. هر دو توسط کسانی به من پیشنهاد شده بود که هیچ‌وقت با هم رابطه سیاسی نداشتیم. هیچ شناخت سیاسی از هم نداشتیم. من پخته‌تر از آن بودم که دوستی در زندان را با شناخت سیاسی اشتباه بگیرم و به هیچ‌وجه هم روی شناخت کرامت حساب نمی‌کردم. تجربیات او در مسائل سیاسی به معلمی در روستاها محدود بود. من پخته‌تر از این بودم که تفاوت صمد بهرنگی و امیر پرویز پویان را نفهمم.

یادم افتاده بود که رحیم سلیقه هم با چه تب و تاب و شور و شوقی از رهبران عملیاتی می‌گفت که دست آخر ماموران ساواک از آب درآمدند. کرامت اگر کوچک‌ترین توجه‌ای به حرف‌های من کرده بود و یا اگر فقط کمی به سر و وضع من با دقت بیشتری نگاه می‌کرد باید متوجه شده بود که با صدای بلند دارم می‌گویم من نمی‌خواهم انقلابی باشم ولی وقتی نمی‌خواهد ببیند و یا دلش نمی‌خواهد ببیند چه؟. این که چرا به من گفت در هر صورت برایم قابل فهم بود. چون مرا از زندان می‌شناخت، چون می‌دانست که بخاطر هواپیما ربائی و آزادی زندانیان سیاسی دستگیر شده بودم و تنها کسی بودم که در دسترسش بودم. این که فکر کنم کرامت مامور

بود تا ببیند هنوز به کار سیاسی علاقمندم یا نه از ذهنم هم نگذشت. اگر این طور بود تا آن وقت من فهمیده بودم ولی این که این طور و به شکل خلق الساعه این طرح مطرح شده بود ذهن مرا به همه جا می برد.

امکان نداشت پشت این حرف ها هیچ چیز جدی وجود داشته باشد. حتی اگر بازی و دام مجدد ساواک هم نبود، پشت این حرف ها همان کسانی بودند که در زندان آنها را دیده بودم، همان چریک های گیج و محزون که در خلوت خود گریه می کردند. آدم های ساده اندیشی که مبارزه انقلابی را با فیلم سینمایی اشتباه گرفته بودند و در خیالات خودشان همه چیز به شکل ایده آل اتفاق می افتاد.

در این که باید چکار می کردم تردید نداشتم اما انجام آن سخت بود. دست تقدیر مرا در مقابل یکی از بهترین و دست بر قضا یکی از پاکترین دوستان خود قرار داده بود. سرنوشت اراده خود را بی رحمانه بر من تحمیل کرده بود. گوئی هیچ انتخاب دیگری نداشتم. تمام زندگی گذشته من، دانش و اخلاقیات من، تمام زندگی و خاطرات گذشته من زندگی یک انقلابی بود اما دیگر نمی خواستم مثل یک انقلابی بمیرم. من ایمان خود را از دست داده بودم، به آن راه تردید داشتم و در آن گونه زیستن و مردن معنائی نمی یافتم. اما چرا باید در مقابل این آزمایش سخت قرار می گرفتم؟

حاضر نبودم و برایم تحمل ناپذیر بود حتی اگر قرار بود فقط یک سال زندان می کشیدم اما کار از کار گذشته بود. دانستن آن چه کرامت به من گفت برای من بالای ده سال زندان داشت و هیچ کس، مطلقاً هیچ کس در برابر شکنجه روئین تن نیست. کرامت خواهد گفت که من هم پیشاپیش از این طرح مطلع بوده ام. هیچ جای شکی برای من نبود و همین برای اثبات جرم کافی بود. من خوب می دانستم که حد شکنجه نامحدود و توان انسان محدود است و زمان هم این دانسته مرا اثبات کرد. اما در مقابل حرف گفته

شده قرار گرفته بودم و رازی بزرگ را می‌دانستم.

من از گذشته‌ها با این اوهام و خیالات آشنا بودم. بیش از هر چیز از سادگی و شیفتگی کرامت و بیهوده گرفته شدن آن همه گفتگوهای ما بین خودمان عصبانی بودم. آن همه گفته‌های من از تجربیات زندان. از ساعت‌ها گفتگو در باره مبارزه و جریانات روشنفکری.

تصمیم‌گیری این که باید چکار می‌کردم ساده بود. من باید آن چه را که شنیده بودم به آرمان می‌گفتم. باید می‌گفتم و گرنه روزی که چندان دور نخواهد بود او خواهد فهمید که من از رازی با این اهمیت با خبر بودم و علی‌رغم تعهد خود از او پنهان کرده بودم. جرم من هزار بار پیچیده‌تر می‌شد، باز هم حداقل ده سال زندان. این که بتوانم مانع از شرکت کرامت در این طرح شوم هم بی‌نتیجه بود. آن همه گفته‌های من بی‌نتیجه بود و این شور و حالی که برای انجام کاری چنین بزرگ و قهرمانانه در او دیده بودم سرد شدنی نبود. اما اگر به آرمان می‌گفتم چه پیش می‌آمد؟

کرامت دستگیر می‌شد که بالاخره دستگیر می‌شد. چه من می‌گفتم و چه نمی‌گفتم. این طرح از همان اول شکست خورده بود و کرامت؟ حداقل ده پانزده سال. با دیگران کار زیادی نداشتند. احتمالاً از همان روشنفکران محفلی بودند ولی کرامت سابقه‌دار بود. دلم برای کرامت می‌سوخت. بی‌رغبت نبودم که شش ماهی، یک سالی باز به زندان می‌رفت تا از بیهودگی روزمرگی خلاص می‌شد و غم عشق از دست رفته فراموش می‌شد و از یاد می‌رفت و او آرام می‌گرفت اما جرم شرکت در این طرح، کار شش ماه و یک سال نبود. خودش هم می‌دانست که چیزی نزدیک به پانزده سال. برایم مهم نبود که با زندانی شدن کوتاه مدتش پی خواهد برد که از طرف من لو رفته است و برایم مهم نبود که همه خواهند فهمید من او را لو داده‌ام و حتی برایم مهم نبود که خائن نامیده شوم و هر چیز

دیگری که اتفاق می افتاد. نه اینکه برایم مهم نباشد، واهمه‌ای نداشتم. برایم این مهم بود که کرامت یک بار دیگر فرصت خواهد یافت تا حرف‌های من را مرور کند و شاید این بار بفهمد که وقتی برای او از روشنفکران می‌گفتم چه منظوری داشتم. اما مصیبت این‌جا بود که هیچ ضمانتی وجود نداشت که او را به کوتاه مدت محکوم کنند... با سابقه سیاسی و شرکت در طرحی چنین بزرگ.

چرا نباید نمی‌گفتم؟ طبیعی بود. اخلاقیات، ارزش‌ها، آرمان‌های مشترک، دوستی، اعتماد، صداقت و همه فضائل اخلاقی که همیشه در خود پرورش داده بودم و برایم مقدس بود. یک انقلابی تنها یک آدم از جان گذشته معتقد به یک ایدئولوژی نیست. یک انقلابی باید مظهر یک اخلاق انقلابی باشد. یک انقلابی یک کلیت است با جزئیات هماهنگ و هم‌نوا. من همیشه یک انقلابی بودم و بیش از این نمی‌خواستم باشم. این تنها به کنار گذاردن یک تفکر سیاسی نبود. این استحاله و عوض کردن همه من بود. اگر نمی‌توانستم برقصم هم به همین دلیل بود و اگر در صحبت کردن با یک دختر رنگ و رویم می‌پرد و سرخ می‌شدم هم به همین دلیل بود. مگر نه این‌که قرار است خودم زندگی خودم را بسازم و نه فشار و قدرت دنیای اطراف من و تاریخ گذشته من؟ پس با این تاریخ بود که باید می‌جنگیدم و اینک این میدان.

به آرمان زنگ زدم. در ملاقاتی کوتاه آنچه را که کرامت به من گفت به او گفتم. از حال و روز و وضع روحی و زندگی کرامت هم گفتم که آرمان گفت او را خوب می‌شناسد. خواست که موضوع را مکتوب کنم و نظر خود را هم بنویسم. نوشتم و در پایان نوشتم که از نظر من این طرح هیچ امکان عملی و اجرایی ندارد و به جز خیالات و حرف خشک و خالی چیزی پشت آن نیست به این دلیل که این گروه حتی بدون داشتن اسلحه

فکر همه چیز را هم در خیالات خود کرده است. فقط حرف خشک و خالی، تب تندى که زود عرق خواهد کرد. اما دلم برای کرامت می سوخت. با سابقه‌ای که او داشت احتمالاً با این گروه پنج سالی زندان می گرفت.

آرمان متوجه این تضاد درون من شده بود. می دانست که دلم برای کرامت می سوزد و او را قربانی شرایط زندگیش می دانم.

گفت: چرا کمکش نمیکنی؟

پرسیدم: چه جورى؟

گفت: کمک کن بقیه را شناسائی کنیم من هم به کرامت کمک می کنم

گفتم: حداکثر شش ماه تا دو سال.

گفت: قول میدم.

گفتم: هرچی پشت این حرف‌ها باشه.

گفت: قول میدم.

گفتم: کمک می کنم.

و با هم دست دادیم

\*\*\*\*\*

جزئیات را واقعاً به یاد نمی آورم و دلم نمی خواهد از تصورات و توهمات خود کمک گیرم اما به هر حال با توافقی بین من و آرمان قرار چنین شد که من در دستگیری گروه کمک کنم و حداکثر محکومیت کرامت و علیرغم داشتن سابقه بین شش ماه تا دو سال باشد. چیزی که من فکر می کردم لازم بود و در اصل فرصتی تا از استیصالی که به آن مبتلا



شده بود نجات پیدا کند. برای من سرنوشت دیگری که در این ماجرا دست داشتند اصلاً مهم نبود. حداکثر کتکی خواهند خورد و چند ماهی زندان خواهند بود و بعد پخته خواهند شد و بهتر از این بود که بالاخره دیر یا زود خودشان را به کشتن دهند.

نظر خودم را بطور روشن برای آرمان در مورد ماهیت احتمالی گروه گفته بودم. روزی که به اصرار کرامت و احتمالاً برای این که اهمیت خود را نشان دهد با طیفور بطحائی، یکی از اعضای گروه به اصطلاح گروگان گیر ملاقات بیست دقیقه‌ای داشتم در تمام طول مدت ملاقات هزار بار از خاطرم گذشت که وای بر کرامت بدبخت، ایکاش جای آن همه شور و حال، شعور داشت. فقط یک نگاه من و دو سه جمله کافی بود که بفهمم این حرف‌ها و این‌طور حرف‌ها کار این‌طور آدم‌ها نبود.

برای این که فرصت باشد تا گروه شناسائی شود و احتمالاً جای دیگری به جستجوی اسلحه نروند به پیشنهاد آرمان که به نظر من هم معقول و منطقی به نظر می‌رسید با دادن اعلامیه‌های قدیمی و بی‌مصرف چریک‌ها اطمینان لازم به وجود می‌آمد و اعضای گروه شیفته و مفتون و مسحور می‌شدند و جای دیگری به جستجوی اسلحه نمی‌رفتند و خیلی زود هم همه شناسائی می‌شدند. مطمئن بودم که پشت این طرح کسانی نشسته بودند که اگر سرنخ‌شان به ساواک هم وصل نمی‌شد حتی الفبای مبارزه سیاسی را هم نمی‌دانستند.

آرمان مضطرب و مستاصل بود و ادعا می‌کرد که موفق به شناسائی هیچ یک از افراد گروه نشده است و برخلاف نظر من این گروه را یک گروه حرفه‌ای می‌دانست. بی‌میلی، بی‌علاقگی و عدم کنجکاوی من به داشتن اطلاعات بیشتر از یک طرف کرامت را نسبت به من مطمئن‌تر می‌ساخت و از طرف دیگر خود را کمتر آلوده این کار می‌کردم. باید فقط

زمان را مدتی طول می‌دادم تا ته و توی ماجرا معلوم می‌شد و شاید اصلاً خود بخود تمام می‌شد.

(سال‌های سال باید می‌گذشت تا پی ببرم در زمانی که این افکار ساده لوحانه در ذهن من می‌گذشت مردی بسیار قدرتمند، ورای من و کرامت و آرمان و با تیزهوشی و دقت بسیار ناظر بر تمام جزئیات بود و سناریوی یکی از کثیف‌ترین بازی‌های جاه‌طلبانه سیاسی را طراحی می‌کرد؛ پرویز ثابتی، رئیس کل اداره امنیت داخلی، ساواک.

پرویز ثابتی با دریافت اطلاعات از ساواک شیراز در مورد طرح مفروض گروگانگیری ولیعهد در مراسم اهدای جوایز جشنواره کودکان به این ماجرا علاقمند می‌شود. یک فرصت استثنائی فراهم شده بود که شاید هیچ‌وقت تکرار نمی‌شد. فرصتی تا به شاه و دربار اهمیت و قدرت و ضرورت خود را اثبات کند. موضوع گروگانگیری ولیعهد در میان بود اما تنها احتمالی که باعث می‌شد این فرصت استثنائی از دست برود تمام شدن و فراموش شدن همان حرف‌های محفلی بود. چیزی که ثابتی خیلی زود و با شناسائی و شنود افراد گروه متوجه شده بود که احتمال آن بسیار زیاد بود).

آرمان از من خواست که به بهانه تحویل اسلحه با یکی دیگر از افراد گروه قراری را در تهران بگذارم. با این فرض که یکی از افرادی که در تهران است شناسائی و احتمالاً دستگیر شود. تا زمان انجام طرح در جشنواره فیلم‌های کودکان هنوز فرصت بود. آرمان به من اطمینان کامل داشت. می‌دانست من به خاطر نجات کرامت از هیچ چیز کوتاهی نخواهم کرد و به همین دلیل هم از من می‌خواست تا همه قرار و مدارها را خودم بگذارم.

قرار تحویل اسلحه را من گذاشتم. در تهران با درج آدرس محل یک مجلس ترحیم در تهران در روزنامه کیهان برای تحویل یک اسلحه در یک پیکان سفید و ترتیب قرار هم به شکلی تنظیم شده بود که افراد با یکدیگر ملاقات نداشتند. به شکل درست و حرفه‌ای.

برای من سناریوئی که در پیش بود چندان پیچیده نبود. شخصی که سر قرار میامد شناسائی و دستگیر می شد به علاوه بقیه واز جمله کرامت هم دستگیر می شد و زود متوجه می شد از کجا ضربه خورده است ولی مگر این درست همان چیزی نبود که من می خواستم؟ فرصت کافی پیدا می کرد تا به حرف های من در باب ماهیت و خصلت های روشنفکران دوباره فکر کند هر چند هیچ وقت نفهمد بخاطر نجات او چه معامله سختی را انجام داده بودم.

همیشه با خود فکر کرده ام که شاید تنها دو راه دیگر برای من باقی بود تا در این دام نمی افتادم. شاید اگر همان روز اول که کرامت داستان ولیعهد ربائی را برای من در سه دقیقه گفت باید با مشت در دهانش می زدم، او را به دیوانه بودن متهم می کردم و سوار می شدم و تنهائی برمی گشتم و هیچ وقت هم دیگر جواب سلامش را هم نمی دادم که من نمی توانستم با مشت به دهان رفیقم بکوبم... و یا وقتی به آرمان گفته بودم و در اصل خودم را نجات داده بودم باید بی تفاوت نسبت به سرنوشت و آنچه ممکن بود برای کرامت پیش آید خود را کنار کشیده بودم اما آدم ها همیشه و در همه حال با توجه به شرایط همیشه تلاش می کنند تا بهترین تصمیم را بگیرند. دست تقدیر چیز دیگری خواسته بود.

## ۱۷ - در کافه قناری دمی با پرویز ثابتی

چهل سال زمان توأم با حوادث بسیار بر کشور ما گذشت و تاریخ سرزمین ما ورقی تازه خورد. اما مطمئنم حتی اگر امروز پرویز ثابتی این خطوط را بخواند خود را بخاطر شهوت قدرت در زمانی که در رأس ساواک قرار داشت و اشتباه فاحشی که چهل سال پیش مرتکب شد و شاید بزرگ‌ترین اشتباه عمر حرفه‌ای او بود، نخواهد بخشید. اشتباهی که یکی از بهترین و ماهرانه‌ترین طرح‌های او را به بزرگ‌ترین رسوائی سازمان او بدل کرد و این در کافه قناری اتفاق افتاد، چهل سال پیش.

تاریخ دقیق این روز را به یاد ندارم. شاید یک بعد از ظهر چهارشنبه در روزهای آخر شهریور ماه سال ۱۳۵۲. دو سه روز بعد از این تاریخ تمام اعضای گروه معروف به دانشجویان و گل‌سرخ‌ها به اتهام توطئه برای ربودن ولیعهد و اعضای خاندان سلطنتی دستگیر شدند و جنجالی‌ترین پرونده سیاسی سال‌های آخر زمان شاه رقم خورد.

\* \* \* \* \*

کافه قناری در ضلع غربی خیابان روزولت، کمی پائین‌تر از چهارراه تخت جمشید قرار داشت و شاید هنوز هم باشد. من که چند سال پیش از آن تاریخ دو سال آخر متوسطه را در دبیرستان فرگام، در کوچه‌ای که نبش آن کلیسائی بود و مقابل ضلع شرقی سفارت آمریکا قرار داشت گذرانده بودم شاید ده‌ها بار از مقابل این کافه گذشته بودم و بیشتر اوقات از سر کنجکاوئی سعی کرده بودم از لابلای پرده کرکره‌ها به درون آن نگاهی بیاندازم. البته هرگز فکرش را نمی‌کردم که روزی وارد این کافه شوم. از بیرونش معلوم بود که جانی لوکس و برای از ما بهتران ساخته شده بود

با دربانی در لباس فرم که همیشه ایستاده بود تا در را برای مشتریان باز و بسته کند.

قرار اصلی ساعت دو بعد از ظهر بود که قاعدتاً باید یکی از اعضای گروهی که قصد گروگان‌گیری ولیعهد را داشت برای دریافت اسلحه سر قرار می‌آمد. آرمان به من گفته بود نیم ساعت قبل از قرار در کافه «قناری» کسی منتظرم است که من او را می‌شناسم و همو مأمور تحویل دادن ماشین به من است. این که با چه کسی مواجه خواهم شد که او را می‌شناختم ذهنم را به هزار جا برده بود. این که چه کسی می‌توانست باشد؟ یکی از اقوام، از هم‌بندی‌ها و زندانیان سابق، از دوستان و هم‌کلاسی‌ها، از همشهری‌ها، یک زن یا یک مرد؟ و یا اصلاً... اما همه حدس‌ها اشتباه بود.

وقتی دربان در را برای من هم باز کرد و وارد سالنی شدم که برای اولین بار از این سوی کرکره‌ها آن را می‌دیدم. شناختن آدمی که آن همه ذهنم را برای از پیش شناختنش خسته کرده بودم اصلاً کار سختی نبود. پرویز ثابتی، مرد قدرتمند و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور و مقام امنیتی ابرو کمانی مشهور بود که در میزی تقریباً در وسط سالن بدون کت و کراوات با پیرهن آستین کوتاه نشسته بود و در کنارش مردی خوش سیما با قدی کوتاه‌تر. نگاه توام با لبخند پرویز ثابتی به من و دعوت از من برای نشستن در صندلی مقابل او فرصت نداد تا از حالت شوک بیرون بیایم. اصلاً انتظار همچون کسی را نداشتم. نیم نگاه من به سالن متوجه‌ام کرد که هرکسی ممکن بود کسی نباشد که به نظر می‌رسد. بی اختیار ضربان قلبم شدید شد. وزن همه چیز این سوی کرکره برای من بسیار سنگین و غیر قابل تحمل بود.

همیشه در عکس‌ها و مصاحبه‌ها پرویز ثابتی را با ابروهای کمانی سیاه و مشکی دیده بودم و بنظرم رسید که موها و ابروی خود را کم‌رنگ

کرده بود اما صدا و سیمایش جای شک باقی نمی گذاشت. مرد کوتاه قدرتر کنار دستش را به اسم «دادرس» معرفی کرد که مسئول جلوگیری از طرح گروگانگیری بود و از همه جزئیات اطلاع داشت.

مکالمه بین ما بسیار کوتاه بود. تا قرار اصلی وقت زیادی نبود. ثابتی کمی از سابقه سیاسی و علت دستگیری و زندانی شدنم از من پرسید و آشنائی من با کرامت دانشیان. سویچ ماشینی را که قرار بود پیکان سفید رنگی باشد و در همان نزدیکی پارک شده بود را به من داد. قرار شد که من پس از پارک ماشین در فاصله‌ای تا همان نزدیکی‌ها تا ساعت دو و پانزده دقیقه بایستم و بعد بروم.

شناخت من از شیفتگی کرامت دانشیان و دیدار چند دقیقه‌ای با یکی دیگر از اعضای گروه و احساس شخصی و تجربه سیاسی من این بود که امکان نداشت هیچ چیز و یا آدم جداً خطرناکی پشت طرح گروگان‌گیری ولیعهد باشد و برای همین هم وقتی پرویز ثابتی را در آن محیط و آن فضای وهم انگیز دیدم شوکه شدم. به نظر من اینکار اصلاً در حدی نبود که پای ثابتی به میان کشیده شود. از همان ابتدا برای من تمام این حرف‌ها تنها ناشی از خیالپردازی‌های محفلی تعدادی به قول خود ثابتی «سوسیالیست دو سالن» بود اما اشتباه کرده بودم. تنها حرف خاندان سلطنتی و گروگان‌گیری ولیعهد به اندازه کافی برای دستگاه و در این مورد برای شخص پرویز ثابتی با اهمیت بود به خصوص این که حرف در حد حرف باقی نمانده بود. اعضای گروه ظاهراً و خیلی هم جدی در جستجوی اسلحه بودند. آخرین صحبت‌ها بین دو آدم سابقه‌دار سیاسی رد و بدل شده بود.

ثابتی در حال دادن سویچ ماشین به من گفت:

وقتی بیرون می‌روی به مردی که کنار پنجره نشسته است نگاه کن و

ببین او را می‌شناسی یا نه؟ و ادامه داد، کمی مشکوک به نظر می‌رسد. بدون اینکه سرم را برگردانم گفتم: اگر پولی به دربان دادم یعنی او را می‌شناسم و بلند شدم.

داشتم می‌رفتم که ثابتی آن اشتباه بزرگ حرفه‌ای خود را با راندن این جمله بر زبان مرتکب شد که گفت: اگر صدای تیراندازی بلند شد تو فرار کن نیست.

قبول کردم و به مردی که کنار پنجره نشسته بود زیر چشمی نگاه کردم و متوجه شدم مطمئناً او را نمی‌شناختم. سن و سال و تیپ و قیافه او اصلاً هیچ ربطی به من نداشت. ورزیده و سیاه‌چرده با قیافه‌ای تلخ و عبوس بود که بیرون را نگاه می‌کرد. وقتی از بیرون غافلگیرانه نگاهش کردم متوجه شدم که او هم از پشت پرده کرکره‌ها مرا نگاه می‌کرد. او میان سال بود و من فقط ۲۳ سال داشتم.

چیزی به ساعت دو نمانده بود و من باید سر ساعت دو ماشین را پارک کرده بودم. ثابتی می‌دانست که در قرارهای سیاسی حتی دقیق رعایت می‌شد. وقتی ماشین را روشن کردم و تنها شدم کم کم از شوک این دیدار بیرون آمدم. پرویز ثابتی؟ چرا پرویز ثابتی؟ چرا این قضیه این قدر بزرگ شده بود؟ مگر چه کاری قرار بود انجام شود که حضورشخص ثابتی را طلب می‌کرد؟ چرا به من گفت اگر صدای تیراندازی بلند شد فرار کنم؟ دلیلی وجود نداشت که صدای تیراندازی بلند شود. این بچه‌ها که اسلحه نداشتند. اصلاً تمام این داستان به این دلیل بود که این بچه‌ها اسلحه نداشتند پس صدای تیراندازی برای چه؟ چرا از من خواسته بودند که من خودم ماشین را پارک کنم؟ اینکار را هر کسی می‌توانست انجام دهد؟ چرا مرا تنها برای پارک ماشین از شیراز به تهران کشیده بودند؟ این کسی که کنار پنجره نشسته بود چه کسی بود؟ چرا مرا نگاه می‌کرد؟ چرا ثابتی گفت

که مرد کنار پنجره مشکوک است؟ مگر برای ساواک کسی می توانست در چنین ملاقاتی مشکوک باشد؟ داستان از چه قرار بود؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ و ناگهان متوجه آن بازی پیچیده شدم. همه این صحنه سازی ها برای قتل من حین فرار بود. ثابتی کاملاً بر این باور بود که این پرونده احتیاج به خون داشت تا از گاه کوهی ساخته می شد.

بدنم داغ شده بود و ذهنم می دوید. بی شک در صندوق عقب ماشینی که سوار بودم پر از سلاح های مختلف و مدرن و قابل جاسازی بود. کسی که قرار است سر قرار بیاید دستگیر خواهد شد با تمام این سلاح ها. صدای تیراندازی بلند می شد. من فرار می کردم و در حین فرار کشته می شدم. تنها کسی که حقیقت را می دانست من بودم. اگر من به عنوان رابط چریک ها و تهیه کننده سلاح ها کشته می شدم تنها شاهد این ماجرا از بین می رفت و تمام سوابق و جزئیات زندگی سیاسی گذشته من، رابطه و سابقه دوستی من با چریک های کشته و مخفی شده در خانه های تیمی، و رابطه من با کرامت دانشیان و همه چیز واقعی بودن این ماجرا را تأیید و باورکردنی می کردند. پرسوناژ اصلی این سناریو قرار بود من باشم، من باید کشته می شدم تا طرح استادانه پرویز ثابتی جنبه واقعیت به خود می گرفت. حق با ثابتی و بعدها با دانشیان بود این پرونده احتیاج به خون داشت تا از گاه کوهی ساخته می شد. مرد کنار پنجره کسی بود که باید مرا به قتل می رساند. او مامور قتل من بود. ثابتی از قبل دست به خون من آلوده را با مشکوک خواندن او پیش من شسته بود. (بعدها علت مشکوک خواندن مرد کنار پنجره را به ترحم احتمالی ثابتی بر جوانی من و یا منحرف کردن ذهن من از آن چه قرار بود اتفاق بیفتد هم مربوط کردم).... چه دام مهلکی، با مرگ فقط چند دقیقه فاصله بود و فرصتی نبود. راهی به فرار نبود. منگ شده بودم.



ماشین را زیر تیر سوم چراغ برق پارک کردم و از آن دور شدم. مطمئن بودم که تمام محوطه پر است از ماموران ساواک و مطمئن بودم که هیچ کدام قبل از اتمام طرح به من نزدیک نخواهد شد. به خیابان تخت جمشید برگشتم. آهسته آهسته شروع به قدم زدن کردم. به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم و به ساعت خود. لزومی نداشت به اطراف نگاه کنم مطمئن بودم که بیش از یک نفر مراقب من است. تا وقتی که آن پانزده دقیقه لعنتی تمام شد و صدای تیراندازی بلند نشد. خود را به سینمای چهارراه پهلوی رساندم و در صندلی سینمای خلوت به حالت جنینی چمباتمه زدم و باز هنوز منتظر بودم که کسی وارد سالن شود و کارم را تمام کند، بدنم می لرزید. نمی دانستم چه اتفاقی بعدها خواهد افتاد، نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است اما هنوز زنده بودم. تصمیم درستی بود که پیکان سفید را به جای تیر سوم خیابان ایرانشهر زیر تیر سوم خیابان بعدی پارک کرده بودم. همه قرارها را من گذاشته بودم. دلیلی نداشت کسی شک کند. شاید حالا زنده من بیشتر از مرده من می‌ارزید. از مرگ فرار کرده بودم بی آن که بدانم هنوز چه روزهایی در انتظار من است.

## ۱۸- زندگی با مرگ

از آنچه که روی داده بود گول و گیج و مبهوت بودم. آنچه که بر بنیاد افکاری ساده و انگیزه‌های ساده که اصلاً اهمیت آن چنانی در ابتدا نداشت و نتایج آن نمی‌توانست به حادثه‌های بزرگ ختم شود و یا من این‌طور انتظار داشتم ناگهان مرا با دنیایی روبرو ساخت که خود را در آن گیج و گم می‌دیدم.

چرا می‌خواستند مرا به قتل برسانند؟ سوالی بود که یک لحظه ذهنم را آرام نمی‌گذاشت. هیچ دلیلی برای آن پیدا نمی‌کردم. از ابتدا این من بودم

که از همان لحظه اول جریان خیال پرورده گروگانگیری را اطلاع داده بودم. همه چیز در نهایت شفافیت. نمی توانستند مرا به چیزی متهم کنند. اصلاً از ابتدا همه کارها برای این بود که بی ترس از گذشته آرام زندگی کنم مثل همه آدم‌های دیگر و حالا.....!!!!!! چه وضعیت وحشتناکی.

ذهنم به جایی قد نمی داد. تصمیمم را گرفته بودم که همیشه بر این نکته اصرار کنم که من پیکان سفید را همان جا پارک کرده بودم که می باید. دلیلی وجود نداشت که آن را جای دیگری پارک کرده باشم. نمی توانستند به من شک کنند. اگر کار به سوال و جواب می کشید باید آن چنان با قاطعیت بر این نکته اصرار می کردم که حتی شک هم نکنند که من مرگ خود را پیش بینی کرده بودم. اما دلیل آن را نمی فهمیدم.

به شیراز برگشتم. آرمان دو سه روز بعد تلفنی به من خبر داد که همه اعضای گروه دستگیر شده‌اند و گویا تهران توانسته است با ردیابی همه را شناسائی کند اما هیچ صحبتی از آنچه در کافه «قناری» تهران اتفاق افتاده بود نکرد و این مراد در این مورد مطمئن می کند که آنچه قرار بود اتفاق بیفتد حتی از آرمان هم پوشیده مانده بود.

پس از خبر دستگیری کرامت کارم شده بود خیالپردازی در مورد آنچه ممکن بود پیش آمده باشد. برای من که می دانستم جو بسته و محدود زندان و ساعت‌های بی‌شمار بیکاری و تحلیل هزارباره حوادث و رویدادهای مرتبط با دستگیری گروه خیلی زود کرامت را متوجه خواهد کرد که از طرف من لو رفته است و حرف‌های مرا حتماً دو باره و از ابتدا مرور خواهد کرد. چیزی که بیش از همه او را مبهوت و متعجب خواهد ساخت این بود که می دانست او را دوست داشتم، فارغ از تمام مسائل سیاسی و اعتقادات انقلابی. آنچه او را به جسارت افشای طرح گروگانگیری جرئت داد همین احساس بود. می دانست که با هم

دوستیم اما هیچ وقت نمی توانست بفهمد و نخواهد فهمید که برای من این خیانت بهای سنگینی بود که برای نجات او پرداخته بودم. شاید هیچ وقت نمی فهمید. شاید حتی اگر روزی مرا دوباره می دید در صورت من تف می کرد، شاید میان همه زندانیان و رفقای سابق انگشت نما می شدم اما من قرار بود باقی عمرم را بی جبر و فشار دنیای بیرون از من زندگی کنم. اگر از بدنامی می ترسیدم که باید گذشته خود را ادامه می دادم. اما در عجب گرداب سهمناکی قرار گرفته بودم.

روزی که روزنامه‌ها خبر دستگیری یک گروه دوازده نفره را منتشر کردند من هم برای اولین بار بود که با آنچه در پشت این گروه بود آشنا می شدم. از میان آن‌ها تنها طیفور را در ملاقاتی بیست دقیقه‌ای دیده بودم و همانجا بود که فهمیده بودم هیچ چیز جدی در پشت این گروه نیست و حدس من اشتباه نبود. شناخت من از ابتدا در مورد این گروه درست بود. هرکس از بچه‌های سیاسی آن دوران که اندکی شعور سیاسی داشت متوجه ساختگی بودن این اتهامات می شد. همه اینها تعدادی روشنفکر شاعر پیشه و اهل سینما بودند اما ناگهان روزنامه‌ها از توطئه بزرگی می نوشتند از گروهی دوازده نفره که قرار بود گروگانگیری و لیعهد را عملی کنند. با اتهامات و داستان‌هایی که مثل بمب در جامعه صدا کرد. به ناگهان احساس کردم درگیر موضوع بسیار پیچیده و بزرگی شده‌ام. هنوز امیدوار بودم که محکومیت کرامت به دو سه سال حبس تمام شود اما همه چیز به گونه دیگری داشت اتفاق می افتاد. دادگاه با سروصدای زیاد و پخش دفاعیات پر شور و انقلابی کرامت و گل‌سرخی تمام شد و هردو اعدام شدند. به همین سادگی.

به آرمان تلفن کردم و خواستم که فوراً او را ببینم. برخلاف همیشه آن را به عقب انداخت. اصرار کردم تا بالاخره با هم ملاقات کردیم.

گفتم: تو قول داده بودی.

فقط گفت: متأسفم من خیلی سعی کردم، قول داده بودم اما تهران این طور تصمیم گرفته بود.

همین.

- چرا دادگاه علنی شد؟ چرا اینها را اعدام کردین این بچه‌ها که کاری نکرده بودند. چرا این دفاعیات از تلویزیون پخش شد. مگر شما نمی‌دانستید که جلو دوربین تلویزیون حتماً کرامت دفاع خواهد کرد؟ شما که می‌دانستید او زندان کشیده است.

شاید بعد از این روز آرمان را یکی دوبار بیشتر ندیدم. او بهتر از من کرامت و خانواده و کار و حتی شکست عاشقانه او باخبر بود. می‌دانست که زندگی او روشن‌تر و ساده‌تر از این بود که در این پرونده اعدام شود. از او چیزی دستگیرم نمی‌شد. آخرین بار به من گفت: هر وقت قرار ملاقات با تو دارم فکر می‌کنم روز آخر زندگیم می‌تواند باشد. به او نگفتم اما من هم در باره او همین فکر را داشتم. همیشه فکر می‌کردم ممکن بود روز آخر زندگیم باشد.

(آرمان به خاطر نقشش در این پرونده ارتقای مقام یافت و به خاطر مقامش در ساواک بعد از انقلاب توسط آیت‌الله خلیفای تیرباران شد. می‌گویند در مقابل جوخه تیرباران با شهادت و استوار ایستاد و مرد و کسانی از زندانی‌های قدیم که او را از نزدیک می‌شناختند اعتقاد داشتند که مستوجب اعدام نبود)

حوادث روی داده در این پرونده همه مبهم و بی‌پاسخ بود. تنها سال‌ها بعد از انقلاب بود که متوجه شدم صحنه کافه قناری و تمام اجزای این پرونده چگونه صحنه‌های پرداخته شده یک بازی کثیف بود.

دستگیری سریع همه اعضای آن پرونده در دو سه روز بعد نشان داد که اعضای گروه تا آن وقت همه شناسائی شده بودند و ثابتی هم بهتر از من می دانست که در پشت آن حرف‌ها تنها خیالپردازی‌های معمول و محفلی مجالس روشنفکران مارکسیست بود به خصوص که همه هم مرفه و با نام و بعضاً نزدیک به دربار بودند. اما ثابتی در نهایت عشق یک کارگردان به سناریو از پیش نوشته شده‌اش، باز دادگاهی علنی و پر سر صدا و با اتهاماتی بزرگ برای تعدادی شاعر پیشه و اهل قلم و بی‌هیچ ربط و پیوندی به هم و تنها برای بزرگ کردن پرونده در خلأ خون من برگزار کرد که اگر علنی برگزار نشده بود هیچ‌کدام مستحق بیش از سه سال زندان نبودند، بخصوص در مورد کرامت دانشیان. اما در آن روزها همه چیز متفاوت بود.

آرمان با این که کارمند ساواک بود و اصولاً می‌بایست آدم تیزهوشی باشد اما علاوه بر لهجه غلیظ در ذات خود خوبی شیرازی‌ها را هم داشت، توام با نوعی احساس پدری نسبت به من. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که او از جزئیات ماجرا مطلع بوده باشد. آرمان هم مثل من از بزرگ شدن دادگاه و آنچه پیش آمده بود متحیر بود.

خاطرات کرامت از نظرم می‌گذشت، نقش او در این پرونده اصلاً جز آنچه بین من و او رد و بدل شده بود چیز دیگری نبود. چند کلمه حرف روی هوا. آن قدر بی‌محتوا و روی هوا که من همان لحظه اول متوجه شدم پایش را در چه گودالی گذاشته است. اما هر کس به او هر کاری پیشنهاد می‌کرد می‌پذیرفت و در آن شرایط دیر یا زود خودش را به کشتن می‌داد. تب جریانات چریکی خیلی بالا گرفته بود. همین موضوع برای سایر افراد گروه هم صادق بود. همه آن‌ها هم دیر یا زود و فقط کافی بود تا سر نخ‌شان به جریانات جدی وصل شود و مرگ‌شان حتمی بود. احساس

ناراحتی وجدان نداشتم. بهتر بود چند ماه یا یکی دوسالی زندان باشند تا بمیرند... نمی دانند چه می کنند... اما همه چیز ناگهان و به شکل غیر قابل فهمی به یک تراژدی بزرگ تبدیل شده بود.

اعدام کرامت و گلserخی با آن ابعاد پر سر و صدا و پخش دفاعیات پرشور و بی سابقه آن‌ها از تلویزیون سراسری و نتیجتاً مطرح شدن دادگاه و قهرمانان شهید در محافل دانشجویی و تبدیل شدن آن به موضوع روز در میان مردم کوچک و بازار مسأله را برای من هزار بار سخت تر و پیچیده تر کرده بود. چرا دادگاه علنی شده بود؟ چرا ساواک اجازه پخش این دفاعیات را داده بود؟ چرا این ماجرا این همه بزرگ شده بود؟ مطمئن بودم که تمام جرم کرامت به اندازه همان حرف‌هایی بود که به من در آن بعد از ظهر پای استکان عرق زده بود و اعدام!!!!

تنها دو سال قبل از آن زمان، وقتی در زندان بودم و دادگاه گروه فلسطین که قرار بود برای آموزش تعلیمات نظامی به فلسطین برود برگزار می شد همه چیز متفاوت بود. اخبار دادگاه بطور مختصر و تنها در روزنامه‌ها منعکس شده بود. برای بیرون بردن دفاعیات حقوقی شکرالله پاک‌نژاد، یکی از چهره‌های سرشناس گروه، چه سختی‌ها کشیده شده بود و از چه خطرهای گذشته بود تا بعدها در خارج از زندان و با هزار مشکل و بطور محدود در میان دانشجویان خارج از کشور منتشر شود اما اینک دادگاه بطور علنی از تلویزیون سراسری پخش می شد با آتشین ترین و احساسی ترین بخش‌های دفاعیات و بعد اعدام کردن آنها. یا کسانی که ساواک را اداره می کردند دچار اختلال حواس شده بودند و یا پشت این داستان داستان دیگری بود ولی نمی دانستم کدام داستان؟

نمی توانستم بفهمم چرا از گاهی کوهی به این بزرگی ساخته شده بود؟ سابقه نداشت دادگاه‌های سیاسی از تلویزیون پخش شود. آن هم با این

محتوا... اما دیگر کرامت زنده نبود. هزار مرتبه داستان را برای خودم مرور می کردم و اصلاً نمی توانستم وضعیت خودم را توجیه کنم. عملاً باعث مرگ دوست خودم شده بودم. بی دلیل، بی انگیزه، بی نفرت، بی پاداش، بی لذت. به قول خورخه لوئیس بورخس «در هر گناه فضیلتی است. در زنا مهربانی و ایثار، در قتل شهامت و در کفر و الحاد نوعی شرارت شیطانی اما در گناه یهودا هیچ فضیلتی نبود».

می خواستم زندگی کنم اما الان داشتم مثل یک خائن می مردم بی آن که فرصت زندگی داشته باشم و خیلی هم زود.

تمام این نمایشنامه بوی مرگ بی دلیل می داد. هر جزء بی اهمیتی از آن برای من به معنایی بزرگ تبدیل شده بود.

کرامت در آخرین دفاعیاتش از چریک ها نام برده بود و مبارزه مسلحانه را تنها راه رهائی دانسته بود. کسانی که کرامت را می شناختند و من که با افکار و سابقه و زندگی سیاسی او آشنا بودم بهتر می دانستم که کرامت اصلاً با چریک و فرهنگ چریکی نه آشنا بود و نه علاقمند و نه حتی اعتقاد داشت. همه او را پسری مردمی می دانستند مثل صمد بهرنگ. اما در آخرین دفاعیاتش به من بود که پیغام می داد. متوجه شدم که هنوز فکر می کند که من مرتبط با چریک ها بودم و با سابقه قبلی من در طرح ربودن هواپیما برای آزادی زندانیان سیاسی و اصلاً در دستور روز قرار داشتن عملیاتی که به آزادی زندانیان سیاسی منجر شود انگیزه ای بود تا وفاداری خود را به چریک ها و مبارزه مسلحانه اعلام کند و چون مطلقاً هیچ کس پیش بینی نمی کرد که کسی در این دادگاه به جوخه مرگ سپرده شود نام خود را در لیست اسامی زندانیانی که بعدها قرار بود توسط من و رفقا آزاد می شدند تضمین کرده بود. همین اعلام وفاداری به سازمان چریک ها و ایمان به مبارزه مسلحانه به عنوان تنها ره رهائی (نکته ای که طراح اصلی

این سناریو با علاقه تمام به دنبال همین می گشت) موجب شد که بعد از انقلاب هم سازمان چریک‌های فدائی خلق به او لقب «رفیق کبیر» عطا کند. کرامت حتی تا دم مرگ هم نمی توانسته باور کند که من هیچ وقت رابط چریک‌ها نبوده‌ام. حتی در این هم موفق نشده بودم که چیزی را به او یاد داده باشم. او با همان اعتماد و ایمان به من مرد که مهدی اسحاقی. مطمئن بودم که در آخرین لحظات در ذهن هر دوی آنها حضوری پر رنگ داشتم. در آخرین لحظات زندگی اولین و مشهورترین قهرمانان و شهدای جنبش چپ مسلحانه. بعضی وقت‌ها سرنوشت طنزهای عجیبی دارد.

اما ابعاد قضیه اصلاً بسیار پیچیده‌تر از آن بود که تصور می کردم. با برده شدن اسم من در دادگاه گروه دوازده نفره به عنوان نفر سیزدهم فراری که قرار بود اسلحه‌ها را تحویل دهد دچار سرگیجه شدم. این یک نفر من بودم.

خود را در تار عجیبی می یافتم که اصلاً متوجه تنیده شدن آن به دور خود نبودم و خود را غرقه در غرقابی می دیدم که فقط سخن از مرگ بود. از همه چیز سخن بود جز از زندگی.

روزی که خبر قتل بیژن جزنی و حسن ضیاء ظریفی که با دومی ساعت‌های طولانی در زندان شماره چهار با هم گفتگوها کرده بودیم و بقیه را در تپه‌های اوین خواندم چون می دانستم نوبت آزادی آن‌ها نزدیک بود حتی برای یک لحظه نوشته‌های روزنامه‌ها را دال بر کشته شدن آن‌ها حین فرار باور نکردم و اما باور کردم که برخلاف انتظارات اولیه من برای زندگی و زنده بودن گوئی امری محال بود. ساواک شمشیر از رو بسته بود.

چیزی نگذشت که پرویز شهریاری ملقب به مرد هزارچهره ساواک توسط چریک‌ها که خانه او را شناسائی کرده بودند ترور شد (۱۴ اسفند



۱۳۵۳). اسم من بدون شک در زندان به عنوان کسی که قرار بود اسلحه را تحویل دهد سر زبان‌ها افتاده است و من به عنوان لو دهنده گروهی که دو نفر از قهرمانان جنبش چپ را قربانی کرده است به عنوان یک هدف آسان و با معنا گزیده خواهم شد. من زندگی مخفی نداشتم. در دانشگاه درس می‌خواندم و نمی‌دانستم اگر درس نمی‌خواندم باید چکار می‌کردم. درگیر ماجرائی ناخواسته شده بودم که تا کنون منجر به اعدام دو نفر و فرار من از مرگ رو در رو شده بود. از یک سو از طرف ساواک به عنوان نفر سیزدهم و فراری این پرونده همیشه و در هر فرصتی ممکن بود بنا به صلاحدید کشته شوم.... و از طرف دیگر به عنوان خائنی که اقداماتش منجر به مرگ دانشیان و گلسرخی شده بود هدف انتقام چپ‌ها قرار می‌گرفتم. در مقابل آنچه که ممکن بود فردا رخ دهد بی تفاوت شدم. کاری جز این نمی‌توانستم بکنم.

بعد از دادگاه و اعدام کرامت و گلسرخی حدس زده بودم که چرا می‌خواستند مرا بکشند، برای بزرگ کردن غیر قابل فهم پرونده اما نمی‌فهمیدم چرا اجازه داده بودند اسم من به عنوان فراری در دادگاه معرفی شود و رسانه‌ها به یک نفر فراری در این پرونده اشاره کنند. تنها یک جواب ممکن بود؛ ساواک حکم قتل من را علناً صادر کرده بود و همچون شمشیر دموکلس بالای سرم بود. من راز بزرگی را می‌دانستم. در پشت این پرونده هیچ چیز جدی وجود نداشت بجز حرف خشک و خالی اما چیزی که نفهمیده بودم و تا مدت‌های مدید نیز نفهمیدم این بود که چرا ساواک با آن همه تجربه و شناخت از حرف خشک و خالی بزرگترین جنجال سیاسی را بوجود آورده بود؟ با پخش علنی دادگاه؟ با قرار دادن دوربین‌های تلویزیون‌های داخلی و خارجی آن هم با آن اتهامات برای آن آدم‌ها که به جز کرامت همه از خانواده‌های مرفه و سرشناس و صاحب نام بودند و بعضاً نزدیک به دربار؟ همه چیز این دادگاه معلوم بود که این

آدم‌ها اهل این کارها نبودند. هیچ‌وقت و مطلقاً هیچ وقت حتی تصور هم نمی‌کردم کار به اینجاها بکشد. جرم این آدم‌ها حداکثر باید دو سال یا کمتر بود، اصلاً چیزی نبود اما واقعیت این بود که کرامت اینک مرده بود.

به جز بچه‌های درگیر در ماجرای سیاهکل که سیزده نفر از آن‌ها به جرم جنگ مسلحانه بی‌سر و صدا محاکمه و تیرباران شده بودند (۲۶ اسفند ۱۳۴۹) آخرین اعدام سیاسی برمی‌گشت به سال‌ها قبل، سال ۱۳۳۷ و اعدام خسرو روزبه که هم توده‌ای بود و هم افسر ارتش و هم متهم در چندین قتل. چرا در گروه معروف به پرویز نیکخواه که در کاخ شاه به او تیراندازی کرده بودند (۲۰ فروردین ۱۳۴۴) کسی اعدام نشد و ناگهان اعدام دو نفر شاعر پیشه بی‌گناه؟ که اصلاً کاری نکرده بودند. چیزی در این داستان برای من سخت غیرقابل فهم بود.

(باید سال‌ها می‌گذشت، انقلاب می‌شد، به این پرونده آدم‌های مختلف از زوایای گوناگون نظر می‌کردند و در میان همه آن کتاب‌ها و نوشته‌ها آنچه برای من بیش از همه مورد توجه بود پیدا کردن پاسخ این سوال بود که چرا دادگاهی علنی برای دوازده نفر برگزار شد که به جز مشتتی حرف خشک و خالی هیچ چیز جدی پشت آن نبود و چرا دو نفر از آن‌ها اعدام شدند؟ چرا پرشورترین قسمت‌های این دفاعیات برای پخش از تلویزیون برگزیده شد؟ حال آن که ساواک مطمئناً تاثیر پخش این دفاعیات را می‌توانست پیش بینی کند؟ با این حال چرا؟).

من با فضای سیاسی آن روزها آشنا بودم. می‌دانستم با برده شدن اسم من به عنوان عامل دستگیری گروه یعنی صدور حکم اعدام انقلابی من برای هرکسی که هوس انجام یک کار بزرگ و آسان و پر سر و صدای انقلابی را داشت. از طرف دیگر نام من به عنوان یکی از افراد فراری گروه همیشه دست ساواک را باز می‌گذاشت که هر وقت اراده کند مرا به قتل

برساند و همیشه با این توضیح که فرد فراری مرتبط با گروه گروگانگیری و لיעهد در برخورد و تیراندازی به قتل رسیده است. این می‌توانست هر لحظه و هر کجا اتفاق بیفتد. همیشه می‌شد هر گروهی را با قتل من و انتساب آن گروه به من بزرگ کرد. هر کس که به من نزدیک شود مرا به سمت مرگ می‌برد.

راهی به گریز نبود. بالاخره باید کشته می‌شدم. یکی از همین روزها که زیاد هم دور نخواهد بود. از طرف چپ‌ها و انقلابیون و دوستان قدیم و یا توسط ساواک در یک طرح و توطئه تازه و شاید هم بی‌دلیل. احساس بسیار بد آدم همه چیز باخت‌های را داشتم. فریب خورده و رها شده. تسلیم کردن دوستی که او را دوست داشتم به قصد نجات او و اینک خود را عامل مرگ او می‌دیدم. برای زنده بودن و زندگی کردن به ساواک اعتماد کرده بودم که اینک در کمین جان من بود. فقط خواسته بودم زندگی کنم، خواسته بودم با عقاید خودم زندگی کنم هر چند منفور باشم تا با عقاید دیگران بمیرم برای این که محبوب باشم و اینک شب و روزم به همنشینی با مرگ می‌گذشت. دست تقدیر این فرصت را هم به من نداده بود. هر جا و هر لحظه منتظر بودم تا به عنوان خائن اعدام انقلابی شوم.

روزی که روی دیوار شعاری در ستایش دانشجویان و گلسرخ‌نویس شده بود متوجه شدم مسائل مربوط به این پرونده در سوالات بی‌جوابی که با خود دارم تمام نمی‌شود. من باید به تاریخ هم پاسخ دهم.

بعضی وقت‌ها آوار زندگی آن‌چنان وسیع و مخرب هجوم می‌آورند که تنها باید تسلیم حوادث بود. با مرگ زندگی کردن عادت من شد. روزهای اول اطراف خود را نگاه می‌کردم و آدم‌ها را می‌پائیدم اما رفته رفته این امر به خستگی تبدیل شد. حتی تشخیص این که به چه کسی می‌بایست مظنون باشم سخت بود. شاید می‌توانستم بچه‌های انقلابی را

که قصد ترور من را داشتند تشخیص دهم اما تشخیص ماموران ساواک مشکل بود. پیش بینی لحظه و مکان آن هم سخت بود و در بی تفاوتی میان مرگ و زندگی، پاکباخته روزگار می گذراندم.

## ۱۸- از عشق گفتن

روزی کسی از من پرسید: به نظر تو این درست است که همیشه در زندگی مردان بزرگ زنی بوده است؟

گفتم: پاسخ این سوال را نمی دانم اما برای زندگی پر ماجرای من تنها تصویر یک زن هم بس بود.

\* \* \* \* \*

از همان روزهای اول ورودش به دانشگاه نظرم را جلب کرد. نه این که او اصلاً مرا حتی دیده باشد من بودم که او را می دیدم. موهای کوتاه، کوچک اندام و غالباً گم شده در یک کاپشن نظامی که نوعی مصمم بودن و شخصیت قوی را القا می کرد و البته نگاههای مغرور و راه رفتن هایی که ربطی به لطافت های زنانه نداشت. مجموعه او دختر چریکی را نمایش می دادند که آن روزها در میان عکس های انقلاب کوبا دیده می شد. در آن روزگاران این نوع لباس پوشیدن ها، چه برای پسران و چه دختران حال بخصوصی را القا می کرد، نوعی نشان از شورشی بودن را داشت.

نگاه های اتفاقی و گهگاه من به او بی هدف بود. در میان دختران دانشجو کسی بود متفاوت، بی تکلف و متفاوت. البته پس از مدتی رفته رفته علاوه بر من مورد توجه دانشجوی های پسری که اهل زندگی و جوانی کردن بودند هم قرار گرفت.

او سال اول بود و من سال دوم. من پزشکی می خواندم و او روانشناسی

و هیچ وقت حتی بطور اتفاقی آن چنان نزدیک نشدیم که نگاه مان در هم دوخته شود. نه او و نه من هرکدام در عوالم خود بودیم. من غرق در کارهای سیاسی بودم. دوستانی که رفته رفته یکدیگر را پیدا کرده بودیم و غالباً از روشنفکران چپ بودند. اوقات اضافی به خواندن کتاب‌های مرتبط با مسائل سیاسی می‌گذشت، به بحث‌های داغ در مورد مارکسیسم، اندیشه‌های مائو و تلاش در تکان دادن وجدان سیاسی دانشجویانی که گویا اصلاً متوجه نبودند که امپریالیسم چگونه مام میهن را به یغما می‌برد و.... در موقع امتحانات پایان ترم موفق شدیم که دومین و سازمان یافته‌ترین اعتصابات را در دانشگاه پهلوی شیراز که در سطح دانشگاه‌های کشور به دانشجویان مرفه و بی‌درد معروف شده بودند به راه اندازیم.

غذا دادن آن همه دانشجو که در سلف سرویس خوابگاه باغ ارم جمع شده بودند کار ساده‌ای نبود. دانشجویها دست‌ها را بالا زده بودند و در آشپزخانه مشغول پختن غذا بودند. چه شور و حال غریبی و.... در میان دانشجویها او را دیدم. همان دختر کوچک اندام مغرور که با چشم‌های سرخ شده مشغول سرخ کردن بادمجان‌ها بود اما این بار مرا نگاه کرد. حالا آدم شناخته شده‌ای بودم و چشم‌های مان در هم گره خورد. این گره چشم‌ها زندگی مرا دگرگون کرد. نفهمیدم چشم‌هایش در پس سرخی حرارت روغن به چه رنگ بودند. چیزی و رای رنگ در آن نگاه بود. اما هنوز حرفی برای گفتن نبود و هزار حادثه فاصله.

\* \* \* \* \*

امروزه روز و بعد از گذشت نزدیک به نیم قرن وقتی به روزهای زندان قصر شماره سه نگاه می‌کنم باز همه چیز برایم نو و تازه است. آدم‌ها و شخصیت‌ها و حرف‌ها. شاید روزی داستانی از آن روزها بنویسم اما آن چه در این جا می‌خواهم بنویسم داستان آن چشم‌هاست.

روزهای زندان پر جنب و جوش بود و پر از بحث‌ها و حرف‌ها و احادیث سیاسی، کتاب خواندن‌های دسته جمعی و گفتگوهای آهسته دو به دو. شب‌ها ساعت ده ساعت سکوت شروع می‌شد. تابستان‌ها در حیاط زندان و زمستان‌ها در اطاق‌ها همه کنار هم دراز به دراز می‌خوابیدند. دیگر هیچ‌کس با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و سکوت بود و هرکس با دنیای درون خود. در این ساعت‌ها بود که تلاش می‌کردم با یافتن رویاهای شیرین زودتر و آرام‌تر به خواب روم. غالباً آن چشم‌ها را به یاد می‌آوردم. چشم‌هایی که رنگ‌شان معلوم نبود اما نگاه آن برایم دلپذیر بود.

پس از گذران زندان و برگشت دوباره به دنیا و ماجرای بسیار زودرس مرگ کرامت و گذران زندگی و مرگ توامان و محتمل هر لحظه من، دلم نیامد که به او نگویم که چیزی را به او مدیون بودم. که چگونه خاطره چشم‌های او در روزهای زندان شور زندگی دوباره را در من می‌آفریدند. گفتم و عشق را شناختم.

اسمش «زیبا» بود و رابطه من و او تنها تا چند روزی پس از پیروزی انقلاب ادامه داشت.

یکی از خوشبختی‌های من در زندگی آشنا شدن با مفهوم عشق بود. واقعیت این که زیبا به من چگونه نگاه می‌کرد و نسبت به من چه احساسی داشت هنوز که هنوز است برایم مجهول است. بارها با خود فکر کرده‌ام که او نه تنها عاشق من نبود بلکه شاید هرگز حتی مرا واقعاً دوست هم نداشت. شاید اگر هر زن دیگری به جز او بود مرا در جهنمی‌ترین ساعات زندگیم تنها نمی‌گذاشت. اما من می‌دانستم او را چگونه دوست داشتم.

در یکی از روزهایی که کم‌کم داشت فارغ‌التحصیل می‌شد و وقت تنگ بود به او از چشم‌هایش گفتم و ناگهان خود را در دریائی از محبت دیدم که در آن غرق می‌شدم و می‌دانستم که این دریا دیر یا زود غرقه

به خون خواهد شد اما زیبا نمی دانست. می گفت عاشق من است و من او را همچون هدیه‌ای آسمانی برای تسکین آلام درون و لذت حیات و زنده بودن دریافتم و با هم ازدواج کردیم. روزی با چمدانی که حاوی لباس هایش بود با دنیایی از عشق به زندگی من آمد. با او زندگی می کردم هر لحظه‌اش را و می دانستم شاید فردائی در پیش نباشد. آغوش او پناهگاه من از اضطراب‌های درون بود، از هزار سوال بی جواب.

نمی توانستم او را با آنچه در درون من می گذشت آشنا کنم. چگونه می شد وضعیتی را توصیف کرد که آواری از شر را بر او می ریخت؟ وضعیتی که پیش از او آوار شر را بر من ریخته بود و درونم را سوزان و متلاطم کرده بود؟

او در من در جستجوی مرد اسطوره‌ها بود و من در خود احساس باکره‌ای را داشتم که به فاحشه‌ای فریب خورده و رها شده تبدیل گشته بود. سفرهای من به تنهایی از دورترین نقطه‌های بلوچستان تا ده کوره‌های گم شده در میان کوه‌ها، از رفتن به آستان در اویش تا روستاهائی گم شده در کویر همه جا می رفتم تا خود را گم کنم تا شاید خود را پیدا کنم. در جستجوی پاسخ به این سوال بودم که چرا سرنوشت من باید چنین می شد؟ من به کدام گناه مکافات می شدم؟

شاید تنها وجود زیبا بود که مرا بر زانوان خود استوار نگه داشته بود. در انتظار مرگ بودم اما زندگی می کردم، با تمام وجود. شاید هیچ وقت در زندگی آن چنان میل به زنده بودن را نداشتم که در زندگی با زیبا. در زندگی بامرگ. اما برای من همه چیز همیشه سریع تر از آن اتفاق می افتاد که باید.

هنوز زمان زیادی از مرگ کرامت نگذشته بود که سیاست مشت آهنین ساواک به بی رحمانه ترین و عریان ترین شکلی نمایان شد. کشتن بیژن جزنی و بقیه تازه شروعی بود بر اعمال قدرت بی رویه ساواک به

وحشیانه‌ترین شکل. حتی شکار جوانانی که ظاهرشان متفاوت بود. چیزی نگذشت که خشایار سنجری و بعدها کیومرث هم کشته شدند و رفته رفته صدای انقلاب بلند می‌شد و شور یک انقلاب گرمای حیات را در همه و من جمله در زیبا شعله‌ور می‌ساخت. به راحتی می‌توانستم در او آنچه را در تمام روشنفکران اتفاق می‌افتاد ببینم. آنچه را که تمام سال‌های جوانیم در رویای وقوع آن بودم داشت اتفاق می‌افتاد اما در من هراس روزهای پایان آرامش هرروز بیشتر حس می‌شد. ساواک از هم گسیخته‌تر از آن بود که به فکر کشتن من بیفتد اما یک انقلاب در حال وقوع بود و عکس‌های دانشجویان در بین جمعیت خبر از بزرگی واقعه‌ائی می‌داد که در روزهای بسیار نزدیک مرا انتظار می‌کشید. باید پاسخ می‌دادم و هیچ‌گونه نمی‌توانستم وضعیت خود را تعریف کنم. به هیچکس نمی‌توانستم توضیح دهم وقتی به خودم نمی‌توانستم توضیح دهم. هیچ‌کس هیچ چیز را باور نمی‌کرد حتی زیبا. اما نمی‌توانستم از واژگونی نظامی که در آن از ابتدا و همیشه قربانی بودم خوشحال نباشم.

## ۱۹- ژاندارک انقلاب ایران

عکسی از روزهای انقلاب ایران وجود دارد که کمتر کسی است که اهل نگاه به روزنامه‌ها و مطبوعات باشد و این عکس را نشناسد. این عکس از انقلاب ایران هزاران هزار بار دیده شده و ده‌ها داستان در باره آن گفته شده است. عکسی که با خود پیام زیادی داشت.

دختری جوان با چهره‌ای مصمم، مسلح و با اقتدار ایستاده بر یک نفربر ارتشی که در یک دست تفنگ دارد و انگشت‌های دست دیگر را به علامت پیروزی بالا برده است. زنی جوان و امروزی و بی‌تردید روشنفکر و به احتمال بسیار زیاد با عقاید چپ. می‌گویند این عکس به شدت باعث



عصبانیت آیت‌الله خمینی شد. اما این زن جوان چه کسی بود و سرنوشت او به کجا انجامید؟ اسمش ماندانا و خواهر زیباست، همسر سابق من.

ماندانا دانشجوی یکی از رشته‌های علوم انسانی دانشگاه ملی بود که با یکی از دوستان زندان رفته‌ی من مهندس نصرالله ر. آشنا شد و با هم ازدواج کردند. در بحبوحه انقلاب مهندس ر. از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد و به امریکا رفته بود تا وضعیت زندگی در آن‌جا را بررسی کند. به همین دلیل هم ماندانا در تهران بود نه در شیراز که شهر زندگیش بود. روز حمله به پادگان عشرت آباد بود. هنوز زره‌پوش کوچکی که مجهز به مسلسل بود به‌سوی مردم که پشت پادگان ازدحام کرده بودند شلیک می‌کرد تا بالاخره با کمک یک کامیون بارکش که با دنده عقب در پادگان را شکست مردم و از جمله من به درون هجوم بردیم. همه به دنبال اسلحه خانه می‌گشتند ولی هیچ‌کس نمی‌دانست اسلحه خانه کجاست. من اولین کسی بودم که وارد ساختمانی شدم که در اصل آسایشگاه بود. همه چیز چنان به هم ریخته بود که هیچ شباهتی به آسایشگاه یک پادگان نداشت و در گوشه‌ای با منظره‌ای مواجه شدم که شاید صدها بار با دلیل و بی‌دلیل به خاطر آورده‌ام. نعلنجوانی در لباس شخصی با کفش‌های کتانی و شلواری خاکستری و بالاپوشی سورمه‌ای که خشکی و سردی گونه‌هایش خبر از زمانی طولانی می‌داد که از مرگش گذشته بود و حال آنکه تنها دقایقی چند از تسخیر پادگان می‌گذشت و از آن گذشته قیافه‌اش هم به نظامی‌ها نمی‌مانست. هیچ‌وقت نتوانستم حتی در تصورات خود داستانی باور کردنی بر حضور آن جسد در آن آسایشگاه پیدا کنم.

فهمیدم که ساختمان را اشتباهی آمده‌ام. وقتی بیرون رفتم از تفنگ‌هائی که بر دوش مردم بود محل اسلحه‌خانه را پیدا کردم و دو تفنگ ژ ۳ هم من برداشتم. بیرون آمده بودم که صدای ناله‌ای توجهم را جلب کرد. یکی از نظامیان بود که تیر خورده بود و از رانش خون همه جا پخش و پلا شده

بود و تقاضای کمک می‌کرد. شوق و شور داشتن تفنگ باعث شده بود که هیچ‌کس به او توجهی نمی‌کرد. وقتی فهمیدم مسلح نیست کمکش کردم تا بلند شد. هر دو تفنگ را روی یک دوشم انداختم و به طرف در خروجی به راه افتادیم. جمعیت هنوز داشت داخل می‌شد تا از پادگان تسخیر شده غنیمتی به چنگ آورد و ماندانا هم در میان جمعیت به طرف ساختمان‌ها می‌دوید که تصادفاً چشمش به من خورد. ابتدا از این‌که من داشتم درجه‌دار نظامی را کمک می‌کردم به من کمی پرخاش کرد اما وقتی تفنگ‌ها را به دستش دادم خوشحال شد و آن‌ها را گرفت. درجه‌دار زخمی را به یکی از افرادی که سازمان یافته‌تر بودند و می‌گفتند از کمیته طالقانی هستند تحویل دادیم و با ماندانا رفتیم روبروی دانشگاه. تفنگ‌ها در صندوق عقب ماشین ماند. داشتیم به فضای روبروی دانشگاه نگاه می‌کردیم که شخصی (بعدها فهمیدم که او مهدی سبحانی بود) جلوم و ماندانا ایستاد و اجازه خواست که عکسی از او روی نفربر بگیرد. ماندانا روی تانک رفت و این عکس تاریخی گرفته شد. فکر نمی‌کنم که ماندانا به جز آن روز هرگز تفنگی را به دست گرفته باشد. خوشحالم که هنوز زنده است و هرگز به هیچ گروه و حزب و جمعیت و مرام و مذهب و مسلکی آن‌چنان وابسته نشد که امروز جایش در خاوران باشد و یا یکی از صدها جوانان گمنام و به زیر خاک خفته. با انتشار این عکس ده‌ها داستان بر زندگی و مرگ این دختر جوان گفته شد اما از همه واقعی‌تر این‌که با دیدن این عکس مهندس ر. از آمریکا برگشت، تا آنجا که من می‌دانم دو فرزند دارند و ماندانا هم چنان همسری خوب، مادری خوب، دوستی خوب و انسانی خوب باقی مانده است. امروزه روز باید پا به سن گذاشته باشد. همه با هم پیر می‌شویم. اما این تصویر به عنوان ژاندارک انقلاب ایران همچنان یادآور دوران رویاهایی است که بر باد رفت.

## بخش چهارم

# و اینک انقلاب

### ۲۱ - آغاز فاجعه

انقلاب خیلی زود پیروز شد. از وقتی دانش آموز سیزده ساله‌ای در دبیرستان کمال در کلاس درس فقه آقای باهنر می‌نشستم تا آن شب کمتر از پانزده سال گذشته بود. شبی که انقلاب پیروز شده بود و من در مقابل در ورودی تلویزیون با تفنگ ایستاده بودم و از او که با عجله برای سخنرانی می‌خواست به ساختمان تلویزیون وارد شود پرسیدم: آقای باهنر من را یادتون می‌داد؟ با همان لبخند همیشگی و استفهام آمیز نگاهم کرد.

یاد آوریش کردم: شاگردتون تو مدرسه کمال بودم.

واقعیت داشت. اسلامی‌ها پیروز شده بودند. گویا حق با آنها بود با همان معلم‌های دبیرستان کمال. راهی را که آنها می‌رفتند راه درستی بود و نه راه کمونیست‌ها این هم دلیلش. انقلاب پیروز شده بود و نماینده و صدای مردم آقای محمد جواد باهنر بود. آقای باهنر مرد خوب و سلیم‌النفسی بود.

یادم افتاد که دو سال تمام وقتی بچه‌ها سر کلاس فقه متوجه شده بودند در معلم فقه اصلاً خشونت‌ی نیست، آقای باهنر را با مسخره بازی‌های ایام بچگی اذیت می‌کردند. دو سال تمام که معلم فقه من بود همیشه وقتی خیلی عصبانی می‌شد ما را تهدید می‌کرد که مبادا کاری کنید که مجبور شود که به ما آن‌چه را بگوید که نباید بگوید و همه بچه‌ها دو سال تمام از این تهدید می‌ترسیدند تا این که روزی که قرار بود کسی سخنرانی کند بچه‌ها مقداری بیسکویت و مقداری آب را روی میز کنفرانس در پوست نارگیلی روی میز سخنرانی قرار دادند. بر حسب اتفاق آن روز باهنر همراه با یکی از دوستانش سر کلاس آمدند و این بار واقعاً عصبانی شده بود ابتدا رنگ صورتش سفید و لب‌هایش کبود شد و شروع به لرزیدن کرد و فریاد زد: شماها برای پشت مزرعه خوبید نه کلاس درس.....

بعد مثل این که راحت شده باشد ادامه داد..... حالا خوب شد گفتم؟ همین را می‌خواستید؟

این نهایت خشونت با هنر بود. بقیه معلم‌ها هم همین طور بودند همه آدم‌های خوبی بودند. اما با این حال اگر بخواهند این مملکت را همان‌طور اداره کنند که دبیرستان کمال را اداره می‌کردند که وای به حال مملکت. سر بچه‌های دبیرستان کمال باید از ته تراشیده می‌شد تا جرئت نکنند سر راه مدرسه دخترانه بایستند و سر ظهر وقتی که بچه‌ها خسته و گرسنه پس از چهار ساعت کلاس درس قرار بود اجباراً به نماز جماعت بروند همه عزا می‌گرفتند اما مجبور بودند. حتی درهای دبیرستان را می‌بستند و پای دیوارها نگهبان می‌گذاشتند تا کسی از نماز فرار نکند. کار بعضی از دانش آموزها هم این بود که پس از تعطیلی دبیرستان با سنگ شیشه‌ها را بشکنند و فرار کنند.

اینک انقلاب اسلامی پیروز شده بود و من که تقریباً تمام مدت جوانیم

را در آرزوی دیدن این روز گذرانده بودم و آموزگاران من رهبران آن بودند اندوهگین بودم. همه چیز با آن چه انتظار داشتم تفاوت داشت. حق با آیت الله خمینی بود که می گفت «روشنفکران ما با زبان مردم حرف نمی زنند و زبان مردم را نمی فهمند».

\* \* \* \* \*

می دانستم بالاخره آن لحظه فرا خواهد رسید. نمی دانستم چگونه اما می دانستم که اتفاق خواهد افتاد و اتفاق افتاد و خیلی زود با یک زنگ تلفن.

آن سوی خط ماندانا بود، خواهر زیبا:

- امیر! توی دانشگاه در سالروز مرگ دانشیان و گلسرخ‌ی اسم تو به عنوان کسی که گروه را لو داده، برده شده. گفتند تو پرونده‌های ساواک بوده که دست مردم افتاده. حتی یک نفر را که با تو اشتباهی گرفته بودند دانشجویها ریختند روش و زدند بعد هم می‌گن کمونیست‌ها بردنش تو تپه‌های ابیوردی پشت دانشگاه تا اعدامش کنند، ولی دار و دسته دستغیب نجاش دادند. فعلاً تو شهر پخش شده که کمونیست‌ها میخوان تو را اعدام کنند. بهتره نیای شیراز. این حرف‌ها راسته؟

بغضم ترکید. گفتم همه چیز راسته.

اما چه چیز را می توانستم توضیح دهم؟

چشمانم سیاهی می رفت. چه زود اتفاق افتاد. تنها یک هفته بعد از پیروزی انقلاب و چه سخت اتفاق افتاد محکوم به اعدام از همان لحظه اول. بی فرصتی برای صدائی.

همه چیز جلو چشمانم سیاه شد. به هر چه و هر چیز فکر می کردم

وحشتناک بود. قدرت روبرو شدن با هیچ کس را نداشتم. مقداری لباس با خود برداشتم و به سوی دهکده‌ای در نزدیکی شیراز رفتم که دوستی در آنجا منزل داشت و می‌دانستم زیبا آنجا مرا خواهد یافت. در تمام طول مدت راه مثل کودکان گریه می‌کردم. شعارهای روی دیوارها و اخبار رادیو که تا ساعاتی پیش برایم آن همه با معنا و لذتبخش بود به تیغ خنجرهائی می‌مانست که بر جانم فرو می‌آمد. بدتر از همه شنیدن مکرر سرود بهاران خجسته باد از بلندگوها و رادیو بود که لحظه‌های زندگی و مرگ کرامت را مجدداً برایم زنده می‌کرد.

\* \* \* \* \*

عریان در چشمه آب یخ زده دهکده خود را هزار بار غسل تعمید می‌دادم و گوئی باز هزاربار خود را سیاه و تلخ و سنگین می‌یافتم. همه چیز بر من فرو ریخت حتی خاطرات گذشته‌ها. همه چیز تاریک و سیاه بود هر روزی در آینده را که تصور می‌کردم و همه جا دهشتناک بود هر جائی را که می‌پنداشتم.

زیبا آمد. قامت به غایت تکیده، پژمرده، رنگ پریده، لرزان دست‌های مرا در دست‌های خود گرفت به چشم‌های من نگاه کرد و گفت بگو که حقیقت ندارد. ... چیزی بگو.

گریه امانم نمی‌داد. گفتم که حقیقت دارد که همه چیز حقیقت دارد.

تلاش‌های مذبحخانه من برای توضیح آنچه اتفاق افتاده بود اثری نداشت. زیبا به یک‌باره با منی روبرو شده بود که هیچ‌وقت نمی‌شناخت. دنیائی که تنها به من تعلق داشت و برای هیچ کس گفتنی نبود، حتی او.

اسم من مثل بمب در میان چپ‌ها و در محیط‌های دانشجویی ترکیده بود. زیبا برایم تعریف کرد که همه جا در بدر به دنبال من می‌گردند و سراغ

او هم رفته‌اند. بر دیوارهای خانه او شعارهایی مبنی بر رد پای ساواک در دانشگاه نوشته‌اند. بهترین دوستان من قسم خورده‌اند که مرا مثل فاحشه‌ها بزک خواهند کرد. در اسنادی که از حمله به ساختمان ساواک شیراز به دست آمده بود، همکاری من در دستگیری گروه دانشجویان و گلسرخ‌ی مسجل شده و در دانشگاه تهران و در مقر ستاد فدائیان غیباً در دادگاه خلق محکوم به مرگ شده‌ام. و پرسید:

- چرا؟

گفتم: روزی برمی‌گردم و پاسخ این چرا را خواهم داد.

شاید اگر در دنیا و ذهن من تصویر زنی نبود که با چشمان گریان و ملتمس از من می‌خواست تا به چرای او پاسخ گویم هرگز آن‌چه را زندگی کردم زندگی نمی‌کردم.

نیمی از وجود او به یکباره ویران شده بود و باید با نیمه مجروح و زخم خورده دیگر به حیات خود ادامه دهد. تمام من در او ویران شده بود و نمی‌دانست چگونه باید زندگی کند. درد من از من بودن به یک سو، دردی که او از من بودن می‌کشید را نمی‌توانستم تحمل کنم.

زمین را برف پوشانده بود و هریک به سوئی می‌رفتیم. دست تقدیر این جدائی را این چنین اراده کرده بود. آن روز فکر می‌کردم شاید این آخرین دیدار باشد اما نبود.

\* \* \* \* \*

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاده بود. انقلاب تازه پیروز شده بود. در طول تمام جاده‌ها، حتی وقتی تنها روستای کوچکی در اطراف بود بچه‌های روستا پست‌های بازرسی بر پا کرده بودند. بی دلیل ماشین‌ها را

مجبور به توقف و از مسافران سوال و جواب می کردند. همه جا بلندگوها با صدای بلند سرودهای انقلابی پخش می کرد.

نمی دانستم به کجا باید بروم. هیچ کجا و هیچ کسی را نمی شناختم که مرا می پذیرفت. هر لحظه حتی در یک پست بازرسی کوچک ممکن بود نام من شناخته شود و در این هیاهو هیچ کس حتی حاضر نبود به حرف های من گوش کند و تازه چه حرفی؟

همه جا صحبت از رویدادهایی بود که ذهن به ذهن می گشت. اعدام سران ارتش و رجال زمان شاه در روزنامه ها، مثله کردن و بستن ساواکی ها به ماشین و کشیدن آن ها در خیابان ها، تیرباران افسران هواپرد که در سرکوب ها شرکت کرده بودند. بریدن گوش و دماغ پاسبان ها در یکی از شهرهای شمالی. خون جلوی چشم های مردم را گرفته بود و موج تنفیری جاری بود که من در انقلابی ترین حالات هم در خود سراغ نداشتم. همه با خوشحالی از قتل و کشتار آدم هائی که با رژیم شاه همکاری کرده بودند می گفتند. برای من فرصت زیادی باقی نبود و در ذهن من دنیای پیچیده و سیاه و دردآوری با هزار سوال که جواب آن ها را نمی دانستم حکومت می کرد. چرا سرنوشت من این طور رقم خورده بود و چه باید می کردم؟ منی که همه او را مظهر فضائل انقلابی می شناختند و اینک تبلور ردائل یک خائن شده بودم.

احتیاج به زمان داشتم تا حداقل برای خودم پاسخی بیابم. در وحشتناک ترین جای جهان ایستاده بودم. باید قبل از این که بمیرم به خود پاسخ دهم. باید زنده می ماندم... قبل از هر چیز باید زنده می ماندم. عین بی عدالتی بود که سرنوشت من مرگی چنین حقیرانه باشد اما چگونه باید زنده می ماندم؟ تنها و بی کس و بدنام و بی جا و بی مکان با جهانی که کمر به قتل من بسته بود. باید از ایران می رفتم. در ایران خیلی زود همه چیز



تمام می شد اما کجا؟ به چه مقصد؟ چگونه؟

حکومت انقلابی همه مرزها را بسته بود و تمام مردم در مورد رفت و آمد آدم‌ها مشکوک بودند. روزهای عجیبی بود. همه به دنبال یافتن خائنین به میهن و تاریخ بودند. تفنگ در دست جوان‌هائی بود که در شکار جادوگران و ساحران و آدم‌های بد بودند. روزهائی که سفر توام با هزار خطر بود. اما چه چیز می توانست آدمی در وضعیت من را بهراساند؟ من از مرگ نمی ترسیدم از زندگی در آن وضعیت می ترسیدم.

چه چیز یک آدم را به انجام خیانت وامی دارد؟ جاه‌طلبی یا ترس. من و شاید خیلی‌های دیگر که مرا می شناختند و مطمئناً زیبا می دانست که من هیچ‌گونه جاه‌طلبی نداشتم که مرا مجبور به خیانت به رفیقم کند باید به خودم و به او اثبات می کردم که من هیچ‌وقت آدم ترسوئی هم نبودم. راه تطهیر من از غسل تعمید در خون خود می گذشت. تا وقتی زنده بودم هیچ کس حتی برای یک لحظه بر این ماجرا مروری دوباره نخواهد کرد. برای همه کس همه چیز بدیهی و طبیعی به نظر می رسید. گوئی همه از همه ماجرا مطلع بودند و هرکس به خودش حق داده بود که هر چیز را در باره این ماجرا می دانست هرگونه که می خواست روایت می کرد اما در تمام روایت‌ها همیشه برای همه یک چیز مشترک بود. نقش من در دستگیری و مرگ کرامت دانشیان. هرکس هر گناه و نقطه ضعفی را در خود می دید به من نسبت می داد و هرکس با ابراز تنفر به من از فضائل اخلاقی خود داد سخن می داد. ورطه سختی بود. تصمیم گرفتیم به فلسطین بروم به عنوان یک چریک در جنگ‌های فلسطین شرکت کنم با مرگ روبرو شوم تا حداقل به زیبا ثابت کنم که مردی که اینگونه می میرد از ترس نیست که به رفیقش خیانت می کند.

تنها راهی که احتمال خروج از ایران را ممکن می کرد برای من رفتن

به پاکستان بود، از راه بلوچستان. نمی دانستم پاکستان چه جور جایی است و چه حوادثی در انتظارم است اما باید می رفتم. در این اوضاع به هم ریخته و دنیای پر از دشمن و دشواری تنها این راه باقیمانده بود. ممکن بود که در گذر از کوه‌ها به دست بلوچ‌ها بیفتم و انتقام یک تاریخ ظلمی که قجرها بر آن‌ها روا داشتند را از من بگیرند و یا هر اتفاق دیگری اما راه دیگری نبود که می شد رفت و نه کار دیگری که می شد انجام داد.

\* \* \* \* \*

از شهری به شهری می رفتم تا خود را به زاهدان و مرزهای شرقی نزدیک کنم. گذارم به شهر مشهد افتاد. احساس می کردم در میان جمعیت گم می شدم و در این گم شدن احساس امنیت می کردم. من از شهر مشهد و بخصوص زیارتگاه آن خاطرات خوبی داشتم. اولین بار وقتی ده دوازده ساله بودم با ننه، همان پیرزنی از اهالی ابرقو که عملاً من را در غیاب پدر و مادر، که هر دو برای معاش کار می کردند بزرگ کرده بود رفتم. کتاب‌های قطوری را با خود برده بودم در مورد شوالیه‌های فرانسوی و در گوشه‌ای در صحن حرم می نشستم و کتاب می خواندم تا وقتی ننه زیارتش را با هزاراشک و گریه و دعا و زاری به پایان برساند.

بار بعد با پرویز خرسند به زیارتگاه رفتم و مثل یک روشنفکر دینی و از دور ادای احترام و زیارت کردیم و مثل آدم‌های دیگری که خودشان را زجر می دادند تا دست‌شان به ضریع برسد حریص نبودیم و این بار... یک کمونیست نادم که تنها چیزی که برای او از آن همه اعتقادات به قوت خودش باقی بود عدم اعتقاد به دنیای ورای دنیای مادی بود. یک بی‌خدای بسیار متبحر و فیلسوف. به مردم نگاه می کردم به مردم عادی، به روستائیان که از راه‌های دور آمده بودند، مردمی که از ته دل گریه می کردند، به تنهایی آدم‌ها هنگام زیارت و با خودم فکر می کردم ایکاش جای آن‌ها بودم.

ایکاش من هم به خدائی اعتقاد داشتم که این همه تنها نبودم. که احساس می‌کردم کسی، چیزی، نیروئی مرا کمک خواهد کرد اما افسوس حتی خدا را هم نداشتم.

به مردم نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم آیا این همه زاری‌ها و دعاها از سقف بلند زیارتگاه بالاتر می‌رفت؟ و نمی‌دانم چرا اما غرقه در درد روزگار با خود گفتم: من مشکلی دارم که حتی در تصورات خود هم نمی‌دانم چگونه می‌توانم آن را بگشایم. چگونه می‌شد تا شده‌ها نشده می‌شد و ذهن زیبا و آدم‌ها از آنچه اتفاق افتاده بود پاک می‌شد و من بار دیگر می‌توانستم لبخند بزنم؟ چه کسی می‌بایست می‌شدم و یا کدام کار را می‌بایست می‌کردم تا با خود و دنیا در آرامش بودم و نه از خود و آنچه بودم و آنچه اتفاق افتاده بود و آنچه پیش رو بود هراس داشتم، نه از دنیای پیرامون خود و نه از تاریخ و خاطرات گذشته خود. اما با تو عهدی می‌بندم. با توئی که نمی‌شناسمت، با توئی که حتی به وجود و موجودیت بی‌اعتقادم عهدی می‌بندم. اگر روزی روزگاری این معما حل شد و بر لبان من بار دیگر لبخند نشست بی‌هیچ دلیل و استدلالی، بی‌هیچ حجت و احتجاجی، بی‌هیچ سوال و جوابی، بی‌هیچ عقل و منطق و علمی، چشم و گوش بسته به تو اعتقاد خواهم آورد و تو را ستایش خواهم کرد.

آن عهد همان روز فراموش شد و سالیان سال باید می‌گذشت تا عهد خود را بار دیگر به یاد می‌آوردم.

\* \* \* \* \*

همه راه‌ها مسدود بود و من باید می‌رفتم اما در آن شرایط خیلی‌ها می‌خواستند از ایران بروند. تمام بزرگان و سران رژیم پادشاهی و ثروتمندان و هرکس که در ناخودآگاه و خودآگاه خود را گناهکار می‌یافت و تصور می‌کرد که در ابقای رژیم سلطنتی نقشی داشته است. آدم‌های ثروتمندی

که حاضر بودند پول زیادی هم بدهند اما امکان فرار نداشتند. سفر پیش رو با پول اندک و دست‌های بسته من بدون خطرهایی که انتظارم را می‌کشید نامحتمل بود. می‌دانستم که مصیبت‌های زیادی پیش رو بود اما من می‌بایست می‌رفتم. سعی خواهم کرد تا از کوه‌های شرقی بین دو سرزمین رد شوم. شاید اگر رد می‌شدم فرصت بیشتری خواهم داشت تا ببینم در کجای جهان ایستاده‌ام و سرنوشت من چگونه خواهد بود.

## ۲۲- آوارگی

روی لبه‌های میدانی در شهر زاهدان نشسته بودم و به کوه‌های شرقی نگاه می‌کردم. هیچ ذهنیتی از راه و کوه‌ها و آنچه آن طرف کوه‌ها بود نداشتم اما می‌دانستم که پشت سر ننگ و مرگ در انتظار بود و هزار سوال پاسخ داده نشده که از خود انتظار پاسخ داشتم. چرا سرنوشت من چنین شده بود؟

روی لبه‌های دور میدان و در چند متری من مرد بلوچی نشست و او هم مثل من به دوردست‌ها نگاه می‌کرد. من از بلوچ‌ها خوشم می‌آید. در دو سه سفری که به بلوچستان رفته بودم در این مردم عادات دلپذیری دیده بودم و یکی از همه بارزتر صبوری و تحمل و دنیای تنهایی آن‌هاست. یک بلوچ می‌تواند مدت‌ها در گوشه‌ای بنشیند و به دوردست‌ها خیره شود بی آن که بتوان فهمید در درون او چه می‌گذرد. سیگاری تعارفش کردم و سر حرف را با او باز کردم. می‌خواستم فاصله‌ها و از آنچه پیش رو بود اطلاعاتی بگیرم و اما....

خیلی وقت‌ها در زندگی آدم اتفاقاتی رخ می‌دهد که بارها با خود فکر میکنی اگر آن اتفاق نیفتاده بود مسیر زندگی چگونه رقم می‌خورد؟ آشنا

شدن با این مرد بلوچ هم همین‌طور بود. وقتی فهمید علاقمندم از مرز رد شوم و بدون این که کنجکاوی زیادی کند آدرس قهوه‌خانه و اسم کسی را داد که می‌توانست مرا از مرز تا شهر کویته در پاکستان ببرد. در مکالمه با او فهمیده بودم آن‌چه را در ابتدا از سختی و مشکلات پیش رو در صعود از کوه‌ها داشتم تصوراتی همه باطل بود. اصلاً محال بود زنده از کوه‌ها خود را به اولین آبادی در پاکستان برسانم. به سراغ قهوه‌خانه‌ای که مرد بلوچ آدرس داده بود در یکی از محله‌های مرکزی زاهدان رفتم.

بلوچ‌ها زیاد از فارس‌ها دل‌خوشی ندارند و هنوز که هنوز است آن‌ها را قجر می‌خوانند و این برای یادآوری ظلم‌هایی است که قاجارها بر سر این قوم آوردند. وقتی وارد قهوه‌خانه‌ای شدم پر از دود و شلوغ و لبالب از بلوچ‌ها که همه با دیدن من سر را به سوی من برگرداندند خود را در محیط چندان امنی حس نمی‌کردم. از قهوه‌چی سراغ مردی که اسمش را داشتم گرفتم و به جوان قدبلند و قوی هیكلی در لباس بلوچی که با چند نفر دور میزی نشسته بود اشاره کرد. سراغش رفتم و گفتم از طرف مردی که دور میدان با او آشنا شده بودم آمدم و دعوتش کردم که بیرون از قهوه‌خانه صحبت کنیم.

گفتم باید از مرز بگذرم. صدای انقلاب به بلوچستان هم رسیده بود. مشکوک نگاهم کرد اما در من آدم ثروتمند و یا از بزرگان رژیم شاه چیزی نیافت. به اختصار برایش توضیح دادم که دانشجو هستم و کار شخصی دارم اما اگر من به سلامت بگذرم قول می‌دهم آدم‌های زیادی را سراغ او بفرستم.

به سر و وضع من نگاهی انداخت و گفت: پسر عموهای من راننده ماشین‌هایی هستند که از مرز تفتان تا کویته می‌روند. تو را دست یکی از آن‌ها می‌سپارم. با پلیس‌ها آشنا هستند. برو برای خودت یک دست لباس

بلوچی تهیه کن. از دستار سر تا کفش‌ها. باید مثل بلوچ‌ها لباس بپوشی تا کسی شک نکند. با کسی هم حرف نزن.

برای خودم به بازار رفتم و مطابق سفارش او لباس‌های بلوچی خریدم. قرار شد که همان شب دیروقت در نقطه‌ای به انتظار او بایستم.

سر وقت آمد. جیب سیم‌رغ در جاده‌های خاکی به سرعت می‌رفت و من سفری را به ناکجا آغاز می‌کردم. در لباس‌های بلوچی در میان قومی که آن‌ها را نمی‌شناختم. در مرز تفتان و در محوطه‌ای پر از بلوچ‌ها که بعضی ورق بازی می‌کردند و بعضی نماز می‌خواندند و عده‌ای موسیقی گوش می‌دادند و تقریباً مثل خوابگاه بزرگی برای مسافرانی بود که در انتظار حرکت اتوبوس‌ها بسوی پاکستان نشسته بودند. مکالماتی بین رابط من و مردی که مشکوک سروپای من را ورنانداز می‌کرد در گرفت و پول‌ها رد و بدل شد و اتوبوسی که قرار بود دو ساعت دیگر سوار آن شوم را به من نشان داد و گفت: دو روزی در راه هستید. راننده هوای تو را داره، خیالت راحت باشه کویته پیاده میشی.

و رفت.

در اتوبوس کنار پنجره نشستم. دود سیگار فضای داخل اتوبوس را پر کرده بود. همه جای داخل اتوبوس با دقت و جزئیات زیاد زینت شده بود. نوارهای رنگی و پرده‌ها و نقاشی‌های درون و بیرون اتوبوس برای من تازگی داشت. همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت که برایم تازگی داشت. همه چیز یادآور این بود که در دنیای دیگری بودم. صدای موسیقی هندی و پاکستانی از ضبط صوت‌ها بلند بود و بلوچ‌ها دائماً با یکدیگر حرف می‌زدند.

یکی دوباری که پلیس‌های پاکستانی برای بازرسی وارد اتوبوس شدند

از من چیزی نپرسیدند و من هم می‌دانستم که پلیس‌ها شامه قوی دارند، بو می‌کشند و یک حرکت از سر تشویش و اضطراب کافی است که آن‌ها را مشکوک کند.

اتوبوس کهنه اما به زیبایی تزئین شده مرا از مرز تفتان به داخل پاکستان آورده بود. فقط برای استراحت چند ساعته در تاریکی‌های شب میان بیابان در نزدیکی قهوه‌خانه‌ای توقف کرد و همه پیاده شدند. بعضی‌ها پشت بوته‌ها به قضای حاجت مشغول شدند و بعضی‌ها به نماز و گروهی در دسته‌های چند نفره به گپ و گفتگو و شنیدن موسیقی گرد هم آمده بودند.

شبی مهتابی و پرستاره بود. به خودم در لباس بلوچی و در میان بلوچ‌ها که زبان‌شان را نمی‌فهمیدم نگاه می‌کردم، در این بیابان تاریک و مرموز و بی‌انتهای، این همسفران خوشحال و با هم آشنا و من که همچون نقطه‌ای در وسعت میان آسمان پرستاره و زمین، با گذشته‌ای که هر نگاه به آن برآیم دردآور بود، با آینده‌ای که هیچ تصویری از آن نداشتم، با آن همه مصایب، آن همه تنها. در این وسعت بی‌انتهای کائنات جای من در کجا بود؟





## بخش پنجم

### دور از سرزمین محبوب

#### ۲۳- در منتهای درد

تا شهر کویته، هرچند در بیم و امید اما به هر حال رسیدم. مثل بقیه در گاراژ پیاده شدم و سراغ ایستگاه قطار را گرفتم. از قبل به این فکر افتاده بودم که در شهرهای کوچک نزدیک مرزها همیشه دقت و مراقبت امنیتی باید بیشتر باشد. کویته به هر حال شهر مرزی و کوچکی بود و باید هرچه زودتر به شهر بزرگ تری می رفتم. آن جا که می توانستم در میان مردم دیگر جلب نظر نکنم. به ایستگاه راه آهن رفتم و برای کراچی با اولین قطار بلیط خریدم.

فقر و کثافت و جمعیت زیاد داخل قطار برای من تازگی داشت و غیرمنتظره بود. حتی کف راهروها، آدم‌ها درهم چپیده بودند. برای من که از کشوری مثل ایران می آمدم فقر مردم پاکستان سخت توی چشم من می زد.

قطار به راه افتاد و من هم روی کف راهرو در گوشه‌ای چمباتمه زده و نشسته بودم. چندین مرتبه که آدم‌های اطرافم به دلیلی با من حرف زدند اصلاً نفهمیدم در مورد چه چیز با من حرف می‌زنند و به انگلیسی می‌گفتم که نمی‌فهمم. احساس بدی داشتم. اصلاً از دنیای اطراف خود و آنچه در پیش بود تصویری نداشتم و با هیچ‌کدام از این خیل مسافران هم زبانی مشترک نبود. پس از گذشت ساعت‌ها مردی کنار من نشست که وقتی متوجه شد زبان «اردو» نمی‌دانم با من به انگلیسی شکسته و بسته اما قابل فهم شروع به صحبت کرد. برای من غنیمتی بود. این اولین آدمی بود که در دنیای تازه با او آشنا می‌شدم و می‌توانستم چیزهای زیادی از او یاد بگیرم. خودم را دانشجویی ایرانی معرفی کردم که قرار بود در یکی از دانشگاه‌های پاکستان درس بخواند. با این داستان هم پوشیدن لباس بلوچی توجیه شده بود و هم ندانستن زبان اردو.

لباسی که به تن داشت شبیه دیگران بود. همان لباده بلند بلوچ‌ها با شلوار، با دستتاری بلند و چرک، کفش‌های زمخت و کهنه که نقش‌های قدیمی آن هنوز برق می‌زدند. اصلاً نمی‌توانستم در پشت این ظاهر چیزی را تشخیص دهم. مثل همه بود. با این تفاوت که انگلیسی حرف می‌زد و برایم توضیح داد زبان را از مکالمه‌های زیاد با توریست‌ها یاد گرفته بود. یادم آمد که در آن ایام مسافران و بخصوص جوانان زیادی از اروپا برای گذر و سیاحت تا هند حتی تا نپال می‌رفتند و سر راه‌شان از پاکستان هم گذر می‌کردند.

میان سال بود و به دلیل سابقه رابطه طولانی با توریست‌ها خیلی چیزها از دنیا می‌دانست. می‌گفت بارها برای توریست‌های جوان هتل‌های ارزان قیمت و خوب تهیه کرده است و جاهای دیدنی شهر را به آن‌ها نشان داده و حتی اگر حشیش هم خواسته‌اند برای‌شان تهیه کرده است.

از صحبت‌ها با مرد بلوچ تازه متوجه دنیایی شدم که در آن پا گذارده بودم. هیچ وقت حتی تصور سفر به خارج از کشور را هم نکرده بودم. اصلاً به این فکر نیفتاده بودم که بی هیچ گونه هویت و گذرنامه‌ای چگونه باید زندگی می‌کردم؟ هیچ مدرکی با خود نداشتم که نشان دهد چه کسی هستم و از کدام ملیت و به کدام شهر و قوم تعلق دارم و رفته رفته متوجه اهمیت گذرنامه برای خارجی‌ها و خطراتی که از نداشتن آن گردن آدم را می‌گرفت و مراقبت‌های دائم پلیس‌ها و ماموران امنیتی از خارجی‌ها شدم و قطار رفته رفته به شهر کراچی نزدیک می‌شد.

راهی نداشتم. می‌دانستم که نباید اما باید به او اعتماد می‌کردم. او تنها کسی بود که زبانش را می‌فهمیدم و می‌توانستم با او حرف بزنم.

به او این طور فهماندم که تمام مدارک من گم شده است و در کراچی غریبم و کسی را نمی‌شناسم و احتیاج به هتلی ارزان قیمت دارم که گذرنامه طلب نکند. تا در چند روز آینده بتوانم از طریق سفارت گذرنامه بگیرم. اما متوجه شدم که مرد بلوچ متوجه شد که مردی غریب و بی جا و بی مکان و بی رفیق و بی پناه و ترسیده هستم که به دنبال پناهگاهی است و من متوجه شدم که در ذهن او جریان‌های زیادی جاری است و این را از برق چشم‌هایش فهمیدم.

تمام پول من از وقتی از زیبا جدا شدم به هزار دلار هم نمی‌رسید که تا آن وقت مقداری از آن خرج شده بود و من می‌دانستم این تمام آن مقداری است که باید با آن سرنوشت من مشخص می‌شد. این که با کدام هویت و کدام آدرس و حواله و بانک و چه کسی برایم پول می‌فرستاد حتی فکرش را هم نمی‌کردم.

بلوچ مرد کارکشته‌ای بود. حرف‌هایم را شنید و سعی کرد آرامش

بخش ترین جملات را برای رفع نگرانی من بکار ببرد. گفت، خدا مرا برای تو فرستاده تا مشکلات تو را حل کنم. به من اطمینان داشته باش و مرا مثل برادر خودت بدان. اما اگر کسی متوجه شود که غریبه و بدون گذرنامه هستی باید مدتی را زندان باشی و زندان‌های پاکستان از جهنم خدا هم بدتر است.

از ایستگاه قطار کراچی با اتوبوس‌های مملو از مسافر، با مرد بلوچ در خیابان‌های شهر از محله‌ای به محله‌ای می‌گذشتیم تا عاقبت در محله‌ای که هرگز هم نفهمیدم کجا بود روبروی یک مسافرخانه ایستادیم. مرد بلوچ گفته بود که مرد مسافرخانه‌چی از دوستانش است. از پله‌ها بالا رفت تا با او صحبت کند و به من گفت که پائین پله‌ها منتظر بایستیم. پس از چند دقیقه‌ای پائین آمد و گفت اطاقی در طبقه چهارم گرفتیم اما مسافرخانه‌چی پول زیادی طلب می‌کند. می‌گویند پلیس‌ها هر شب ساعت هفت برای بردن لیست مسافران می‌آیند و برای او خطرناک است که آدم بی‌گذرنامه را مخفی کند. کاری نمی‌شود کرد فردا به دنبال جای ارزان‌تری خواهیم رفت.

مجبور بودم. پرداختم و با او به اطاقی در طبقه چهارم که پنجره‌ای رو به بیرون داشت مستقر شدیم. به من گفت که قبل از هر چیز باید لباس‌های تازه بخرم. مثل پاکستانی‌ها تا در میان مردم به چشم نیایم و بهتر است که همان وقت بخرم قبل از این که شب شود. با او بیرون رفتم و از مغازه‌های همان اطراف لباس‌هایی را بنا به سفارش و سلیقه او خریدم. حتی کفش‌های تازه و نو که راه رفتن با آن‌ها راحت به نظر می‌رسید و به مسافرخانه برگشتیم. قرار شد که ابتدا او به حمام رود و به دوستانش سری بزند تا من فرصت کنم تا اندکی استراحت کنم.

وقتی از حمام بیرون آمد سر و روی او تمیز شده بود و چهره‌اش بیشتر به چشم می‌خورد، اما اندرون او هنوز برایم مجهول بود. گوئی در

پشت این سیمای مهربان و لبخند دوستانه برق خنجری را دیده بودم که نمی دانستم چه وقت بر پشت من فرو خواهد آمد.

گفت دیدار او با دوستانش چندان به طول نخواهد کشید بهتر است حمام کنم و منتظر او در اطاق بمانم و توصیه کرد که در را بروی هیچ کس باز نکنم. در را از بیرون قفل کرد و کلید را با خود برد.

لباس‌هایی را که در زاهدان خریده بودم و چرک و کثیف از غبار راه‌های خاکی و عرق تن در هوای شرجی و تشویش روزهای گذشته بود را به در آوردم و به حمام رفتم. لذت آب گرمی که مرا می‌شست سختی راه آمده را فراموشم کرد. احساس می‌کردم با پاک شدن آن چرک‌ها روزگار گذشته و زندگی گذشته‌ام پاک می‌شود. خود را برای یک زندگی تازه آماده می‌کردم. به هر حال حالا در پاکستان بودم. دیگر اضطراب همیشگی را در ایران نداشتم. بی‌شک خیلی از کسانی که در ایران جان‌شان در خطر بود دل‌شان می‌خواست که جای من بودند. آشنائی با این مرد بلوچ هم از خوش‌شانسی‌های روزگار بود ولی.... کیست؟ دنبال چیست؟ از حمام بیرون آمدم و احساس خوب سبک بودن داشتم اما وقتی وارد اطاق شدم همه چیز را فهمیدم. فهمیدم مرد بلوچ منتظر کدام فرصت بود. همه چیز را با خود برده بود. لباس‌های نو و کفش‌های راحتی که خریده بودم. همه چیز حتی کفش‌های قدیمی من را و به جای آن‌ها کفش‌های بلوچی کهنه و برّاق و زمخت خود را برایم گذاشته بود. بار دیگر لباس‌های چرک و غبار گرفته و بوی ناک بلوچی را پوشیدم، کفش‌های خشن مرد بلوچ را به پا کردم و به سراغ مسافرخانه‌چی رفتم. از او در مورد مرد بلوچ سوال کردم و او گفت که او را نمی‌شناسد و هیچ دوستی با او و هیچ آدرسی از او ندارد و بعد از پرس و جو و وقتی متوجه شد همه چیز من را دزدیده است از من پرسید چطور به مردم غریبه به این سادگی اعتماد می‌کنم؟....

و داشتم باز به اطاق بر می گشتم که مسافرخانه چی گفت:

نزدیک ساعت هفت است. پلیس ها سر این ساعت برای بردن لیست مسافرها می آیند و بهتر است که گذرنامه ام را برای پلیس ها آماده داشته باشم.

به اطاق خالی باز گشتم. این که هوشیاری به خرج داده بودم و پول ها را با خود به داخل حمام برده بودم و نتوانسته بود آن ها را ببرم مرا تسکین می داد. حق داشتم که به او اعتماد نداشتم. اما...

به پنجره ای که رو به بیرون باز می شد نزدیک شدم. آن را باز کردم و بیرون را نگاه کردم. باد گرم و مرطوب به صورتم خورد. همه چیز نا آشنا بود. آدم ها، رنگ پوست شان، لباس های شان، حرف زدن های شان، رنگ ها، نوشته های روی دیوار، تابلوها همه چیز برایم تازه و غریب بود و نا آشنا. از تنهایی خودم وحشت کردم. معلق در دنیا. از کجا باید شروع می کردم؟ باید به کجا می رفتم؟

چیزی به ساعت هفت نمانده بود که کفش های زمخت و کهنه و نقره ای رنگ مرد بلوچ را به پا کردم. هنوز لباس های کثیف و بو گرفته روزهای گذشته بر تنم بود و پا را از مسافرخانه بیرون گذاشتم.

در خیابان ها بی هیچ مقصدی قدم می زدم. به دنبال جایی بودم که می توانستم بخوابم. روی صندلی پارک ها نگهبانان مرا هم مثل دیگران با فریاد و پر خاش به بیرون پرتاب کردند. پرسه می زدم تا بالاخره در پناه دیواری در خیابانی خلوت کفش های مرد بلوچ را به زیر سر گذاشتم و خوابیدم... و خوابیدم...؟ خستگی مرا به سوی خواب می کشید و از سوز سرمای شبانه نمی خوابیدم. تمام استخوان هایم درد داشتند. از خستگی می خوابیدم و از سرما بیدار می شدم و عاقبت خستگی بر سرما پیروز شد

و خوابیدم.

هرگز در زندگی‌م کابوس آن شب وحشتناک را از یاد نبرده‌ام. خود را می‌دیدم با صورتی آرام، با چشم‌هایی درخشان که زندگی در آن موج می‌زد، پوشیده در جامه‌ای سپید و پاک که پیکر دیگری را در آغوش داشت. پیکری زشت، زشت‌ترین و واقعی‌ترین پیکر یک انسان. انسانی که پوست نداشت و تمام رگ و ریشه‌های خون آلود او هویدا بود و مرا تنگ در آغوش گرفته بود. اما این من بودم که داشتم در نهایت آرامش گوشت‌های او را می‌جویدم و می‌بلعیدم و او هنوز مرا در آغوش گرفته بود. به صورت زشت و خون آلود مرد بی‌صورت نگریستم که دندان‌های او در گوشت‌های من فرو رفته بود. او هم داشت مرا می‌جوید و می‌بلعید و به او نگاه کردم که برای یک لحظه به من خیره شده بود. خدای من چه صورت زشتی و در آن صورت زشت چشم‌های خود را شناختم. این من بودم که این چنین بی‌رحمانه من را می‌جویدم و می‌بلعیدم. آن هماغوشی مهربانانه حجاب بی‌رحمانه‌ترین دشمنی‌ها بود و ناگهان هردو به من خیره شدند. از صدای فریاد خود از خواب پریدم. چه کابوس وحشت‌آوری، چه شب سختی. چه بیداری دردآوری و چه خواب وحشتناکی. روز خواهد شد و من باید روز دیگری را آغاز می‌کردم. از کجا و به چه مقصد و فهمیدم که قبل از همه باید دکتری را می‌یافتم. شرایط تازه مرا بیمار کرده بود. دیگر جسم هم تاب و توان نداشت. اسهال خونی گرفته بودم.

## ۲۴ - همیشه اتفاقی می‌افتد

هوا هنوز تاریک و روشن بود که باز کفش‌های زمخت مرد بلوچ را به پا کردم و در خیابان‌ها بی‌هدف به راه افتادم. اما می‌دانستم که باید در جستجوی دکتری باشم. چشمم به سر در قهوه‌خانه‌ای افتاد که عکس

پرچم‌های ایران و پاکستان که به هم دست دوستی داده بودند جلب نظر مرا کرد. وارد شدم. بی‌شک کسی باید این‌جا باشد که فارسی بداند و همین‌طور هم بود. قهوه‌خانه متعلق به زردشتیان یزدی بود که مدت‌ها قبل به پاکستان مهاجرت کرده بودند. برایم نشانی بیمارستانی را دادند که در همان نزدیکی بود. در بیمارستانی که برای درمان اسهال خونی مراجعه کرده بودم بی‌دلیل و غیرمنتظره با پسری آشنا شدم اهل آبادان که داشت دوره دکتری خود را در پاکستان می‌گذراند و کارآموزیش در بیمارستانی بود که من به آن مراجعه کرده بودم. هنوز یک ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود. با کمی صحبت با هم بدون این که هیچ‌کدام در مورد دیگری کنجکاوی زیادی کرده باشیم با هم آشنا شدیم. برایش توضیح دادم که چطور مرد بلوچ همه چیز مرا دزدیده است بدون این که توضیح بیشتری بدهم. همان روز و توسط او با مردی «سیدین» نام که در یک شرکت هواپیمائی در شیراز کار می‌کرد و بعدها مدیر شرکت هواپیمائی «آسمان» در شیراز شد، آشنا شدم. او برای آخرین دیدار و احتمالاً مراسم دفن پدرش که پاکستانی بود و بر حسب اتفاق در همان بیمارستان بستری بود به کراچی آمده بود. تنها بود و از من دعوت کرد تا در مسافرخانه ارزان قیمت و تروتمیزی در همان نزدیکی که خودش هم اقامت داشت اقامت کنم تا تنها نباشد. دلش شور ایران را می‌زد و منتظر تولد فرزندش بود که قرار بود همان روزها به دنیا بیاید. زنش ایرانی بود و مطمئن بود که فرزندش به خاطر دورگه بودن زیبا خواهد شد. اما از انقلاب هم ترسیده بود. نمی‌دانست چه بر سر آینده او خواهد آمد. بالاخره اگر قرار بود چیزی تغییر کند ممکن بود به او هم که شغل خوب و مطمئنی داشت آسیب برسد و با این دلشوره‌ها و امیدها روزهایی را تا زمان مرگ و مراسم کفن و دفن پدرش با هم سپری کردیم. از همان ابتدا مسافرخانه‌چی از من مدرک شناسائی نخواست. مرا به حساب همراه آقای «سیدین» نام‌نویسی کرده بود. از طریق «سیدین» که



دوستان و اقوامی در پاکستان داشت با دانشجوی بلوچی که در پاکستان تحصیل می‌کرد و همیشه با محافظ می‌گشت و معلوم بود که از خان‌ها و خان زاده‌های طوایف بلوچ بود به اسم «غلام خان زهی» آشنا شدم و از طریق او و پرداخت مبلغی پول حدود سیصد دلار منتظر ماندم تا گذرنامه‌ای پاکستانی با عکس خودم و به اسم «محمد امیر امیربخش» درست کنم. غلام خان زهی می‌گفت که در اداره پلیس نفوذ دارد و این یک گذرنامه قانونی بود و نه جعلی و باید مدتی انتظار کشید.

بدترین روزهای زندگی من با بازگشت توام با خوشحالی «سیدین» به ایران پس از مراسم تدفین پدرش آغاز شد. روزهای سخت و تنهایی دوباره من و هجوم افکار و خاطرات و تصورات تحمل ناپذیری که یک لحظه تنهایی نمی‌گذاشتند. با این که هیچ‌وقت نقاش نبوده‌ام اما برای اولین بار مسیحی را بر صلیب کشیدم. نظیر تمام شمایل مسیح بر صلیب و تنها با یک تفاوت آشکار. چهره مسیح من آن آرامش همیشگی را نداشت. مسیح من بر صلیب فریاد می‌زد و این فریاد نه از درد مصلوب شدن بود بل از درد ناهمیده شدن. روزهای سخت در انتظار دریافت گذرنامه مدت‌ها به طول کشید.

شاید تنها لحظات لذتبخش که بسیار به‌ندرت هم دست می‌داد هم‌صحبتی با احمد میرعلائی مترجم آثار خورخه لوئیس بورخس بود که در سال‌های بعد از انقلاب بطور مشکوکی درگذشت و مرگ او را نیز جزو قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای قلمداد کردند. میرعلائی در آن موقع رئیس بخش فرهنگی سفارت ایران در پاکستان بود. من سعی می‌کردم با گذراندن وقت در کتابخانه مرکز فرهنگی و روزنامه‌های کهنه روزهای سخت انتظار را بگذرانم. درست به یاد نمی‌آورم ولی نزدیک به دو سه ماهی این روزهای طولانی و سخت و اندوهبار ادامه داشت.

میرعلائی متوجه حضور پی در پی من در کتابخانه شده بود و فهمیده بود که باید چیزی جانی مشکوک باشد و گرنه کسی اوقات را این گونه تلف نمی کرد. آن هم یک ایرانی و به خصوص در آن روزهای پرشرو شور انقلاب در مام میهن.

به من نزدیک شد و خیلی زود حرف به احمد شاملو و بورخس و یدالله رویائی و... کشید و متوجه شد بافت من چیست. وجود من هم برای او غنیمتی بود. گوئی خیلی وقت بود که دلش برای گپ‌های روشنفکری، در انزوای پاکستان تنگ شده بود. در مورد من و این که چه کسی هستم و آن‌جا چه می‌کنم و سرنوشت من چیست اصلاً کنجکاوی نکرد. چندین بار که خواستم برایش چیزی را توضیح دهم به من اجازه نداد. گفت که دلش نمی‌خواهد هیچ چیز بداند اما توانستم حالیش کنم که در چه موقعیت و حشنتاکی قرار داشتم. روزی که از پاکستان قرار بود بروم به سراغش رفتم. همسر بسیار زیبا و مهربانی داشت. میرعلائی می‌گفت یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش این است که بار دیگر در کافه مادام... (نامش را به خاطر نمی‌آورم) در پاریس قهوه بخورد. نمی‌دانم دست سرنوشت این فرصت را به او داد یا نه اما وقتی برایش آرزو کردم که به آرزویش برسد. مبلغی پول، شاید نزدیک به هزار دلار که برای من و راهی که در پیش داشتم حکم تمام توشه راه بود را به من داد، بی آن‌که از او خواسته باشم. زمان فرصت نداد تا به او بگویم در آن شب سیاه و تاریک همچون خاطره نور در ذهن من برای همیشه باقی ماند. یادش برایم همیشه عزیز است.

## ۲۵- افغانستان

بعضی اوقات فقط چند ساعت و یا فقط چند متر فاصله است میان

منتهای درد و احساس رهائی. یکی از این چند متر فاصله‌ها میان این سو و آن سوی زنجیره‌هایی بود که پاکستان را از افغانستان جدا می‌کرد.

وقتی اتوبوس از روی زنجیره‌ای افتاده گذشت گوئی فارغ و آزاد شدم و درد روزهای سخت پاکستان همچون درد زایمان از یاد رفت.

روزهای پاکستان از اولین دقایق تا آن لحظه همه پر بود از تلخی. علاوه بر دنیای آشفته و سوزاننده درون من که مرا می‌خورد و می‌خراشید، زندگی در کشوری غریب و بدون داشتن برگه‌ای که می‌شد به عنوان ورقه هویت به کار برد خیلی سخت بود. ترس دائم و همیشگی به دست پلیس‌ها افتادن، مدتی را در زندان‌های پاکستان زندانی بودن، بازگشت اجباری به ایران و هر آن‌چه در آن روزهای تولد یک انقلاب بی‌رحم می‌توانست اتفاق بیفتد. بدون گذرنامه از قبل محکوم بودم که به هیچ کجا نتوانم بروم و من باید می‌رفتم. باید می‌رفتم تا به خودم و دیگران ثابت می‌کردم که چه کسی بودم و بی‌گذرنامه کجا می‌توانستم بروم؟

اما حالا گذرنامه سبزرنگ پاکستانی در دستم بود و من در افغانستان بودم. در هر کجا خارج از پاکستان می‌توانستم خودم را بی‌هیچ ترسی پاکستانی معرفی کنم. می‌توانستم در مسافرخانه‌ها بخوابم و حتی از کشورهای دیگر درخواست روادید کنم و خود را به فلسطین برسانم. کارهای زیادی می‌شد کرد که حالا ممکن شده بود. یادم می‌آید وقتی اتوبوسی که مرا و دیگر مسافران را از شهر «پیشاور» پاکستان سوار کرده بود تا به کابل در افغانستان ببرد در یک آبادی میان راه برای غذا و استراحت مدتی توقف کرد و من می‌توانستم با مردمی که زبان مرا می‌فهمیدند و فارسی حرف می‌زدند گفتگو کنم و چه احساس لذتی می‌کردم.

در افغانستان هم حوادث سیاسی داغی در جریان بود. زمان «نورمحمد تره‌کی» بود و حضور نظامی روس‌ها و پرچم‌های سرخ و جوانان شبه نظامی مسلح همه جا به چشم می‌خورد. البته جنگ نیروهای مسلمان با روس‌ها نیز از رفت و آمدهای کامیون‌های نظامی و جابجائی نیروهای ارتشی و حضور افراد متعلق به حزب کمونیست در جابجای شهر کابل مشهود بود. حالت التهاب در شهر حس می‌شد هرچند هیچ‌کس در مورد مسایل جاری و سیاسی علاقه‌ای به گفتگو نداشت. شب‌ها نورافکن‌های بسیار قوی کوه‌های مشرف به کابل را روشن می‌کردند و این نشان می‌داد که نیروهای دولتی حتی این احتمال را می‌دادند که مخالفین به کابل حمله کنند که نشان می‌داد مخالفین مسلمان واقعاً قدرتمند و نزدیک بودند.

خیلی زود فهمیدم که تنها راه برای رفتن به فلسطین دور زدن ایران بود. پس از پرس و جو و تلاش و سر زدن به سفارتخانه‌های کشورهای مختلف در کابل فهمیدم که باید از راه شوروی ایران را دور می‌زدم، خودم را به ترکیه می‌رساندم و از این راه به سوریه می‌رفتم و این‌طور می‌توانستم به مقصد نزدیک شوم.

فهمیدم که عبور از شوروی فقط از طریق دفتر توریستی «این توریست» که آژانس مسافرتی روس‌ها بود امکان داشت. باید به عنوان توریست از افغانستان تا یوگسلاوی می‌رفتم و دفتر روس‌ها پس از دریافت همه پول از قبل ترتیب همه کارها را هم می‌داد. تهیه بلیط هواپیما از کابل تا تاشکند، اقامت یک شب در تاشکند و یک شب در مسکو و مسافرت زمینی از مسکو تا بلغراد. از بلغراد باید خودم را بعد از عبور از ترکیه به سوریه می‌رساندم. همه چیز از طرف دفتر «این توریست» هماهنگی می‌شد اما تا پایان همه هماهنگی‌های لازم و تشریفات معمول باید در کابل به انتظار می‌نشستم.

حضور روس‌ها و حالت جنگ در افغانستان کاملاً حس می‌شد. حتی بعضی اوقات و البته به ندرت می‌شد در دوردست‌ها صدای غرش توپ‌های جنگی را شنید اما در آن مسافرخانه محقر دنیا رنگ و بوی دیگری داشت. مسافر خانه هنوز و از سال‌های دور به خاطر ارزان بودن و مصفا بودن حیاطش و این‌که همه چیز و بخصوص حشیش هم در آن یافت می‌شد گذرگاه و محل اقامت اغلب جوانان توریست اروپائی بود که یا از هند و نپال برمی‌گشتند و یا به هند و نپال می‌رفتند. اطاق‌هایی کوچک و محقر در اطراف حیاطی وسیع و مصفا با نیمکت‌هایی که زیر آلاچیق چیده شده بود و خوشه‌های انگوری که از سقف و از میان برگ‌ها آویزان بودند و باغچه‌های پرگلی که مسافرخانه‌چی عصرها آن‌ها را آب می‌داد و طراوت و تازگی را هم به مکالمات جوان‌هایی که تجربه‌های خود را برای هم تعریف می‌کردند اضافه می‌کرد. مرد مسافرخانه‌چی عکس‌های گوگوش را در حیاط و دفتر و ورودی مسافرخانه چسبانده بود و از ضبط صوت دفتر مسافرخانه دائماً آهنگ‌های ایرانی و به خصوص ترانه‌های گوگوش پخش می‌شد که در آن روزها به من خیلی می‌چسبید.

دختران و پسران فرانسوی و ژاپنی و انگلیسی و حتی جوانی از «فیجی» آن‌جا بود که تا آن وقت حتی نمی‌دانستم کشوری به این نام هم هست. جوانان اروپائی مسافر با لباس‌های رنگارنگ و گردنبند و دستبندهای ساخته شده از خرمهره و سنگ‌های ارزان قیمت و شلوارهای رنگی گل و گشاد و معمولاً نشسته از حشیش دور میز زیر آلاچیق جمع می‌شدند و با یکدیگر از تجربیات سفرشان و یا از زندگی می‌گفتند، از جاهای ارزان و دیدنی‌ها. تقریباً و کم و بیش همه جوان و هم سن و سال من بودند.

جوان‌های اروپائی هم که بعد از مدتی فهمیده بودند می‌توانم با زبان

آن‌ها از «رنه دومن» و «کلوب رم» و «الوین تافلر» حتی سیاست و مسائل محیط زیست صحبت کنم هم بعضی اوقات مرا از تنهائی در می‌آوردند. مسافرخانه‌چی هم با من که فارسی حرف می‌زدم میانه خوبی داشت و من هم اغلب اوقات روی یکی از نیمکت‌های زیر الاچیق می‌نشستم و در انتظار گذر زمان به دنیا نگاه می‌کردم.

آن روزها و تفاوت میان دنیای من و این جوان‌ها و بعضاً مکالمات و بحث‌ها و آشنا شدن من با دنیائی که آن‌ها در آن زندگی می‌کردند و تفاوت تجربیات و زندگی و گذشته‌های آنان و من همه دستمایه‌های تازه‌ای بود تا به تفاوت میان آدم‌ها و دنیا‌های‌شان در ساعات طولانی تنهائی اندیشه کنم. اگر من هم در کشوری دیگر زاده شده بودم آیا سرنوشت من همین می‌بود که بود؟

– آقا... آقا...

صدای زنانه‌ای بود که از چند نیمکت آن‌طرف‌تر و از پشت سر مرا صدا می‌زد که در میان سروصداها و مکالمات توریست‌ها توجه مرا سخت به خود جلب کرد. شنیدن صدائی زنانه با کلام دلنشین فارسی در میان همهمه توریست‌ها که به زبان‌های انگلیسی و فرانسه با هم بحث می‌کردند برای من به آوای فرشتگان می‌مانست. به پشت سر نگاه کردم. سیمائی زنانه با چشم‌هائی سیاه که به اعماق وجود نفوذ می‌کرد، با موهائی سیاه که همچون آبشار بر دوسوی گردن زیبای او که در پیراهن سیاهی قاب گرفته شده بود فرو می‌ریخت.

– بیا... بیا... این جا بشین. شما ایرانی هستی؟

ایرانی نبود. از لهجه اش راحت میشد فهمید.

بلند شدم و محو به سوی او رفتم. برجستگی سینه‌هایش با آن صورت

و موها و چشم‌ها هم آواز و هم‌نوا بود. اما خدای من که تا آن وقت هیچ موجودی این چنین ندیده بودم. بازوها به جای ساعد به انگشتانی زشت و کج و معوج ختم می‌شدند در هر دو دست، و ران‌های زنانه و زیبای او قبل از رسیدن به زانو پایان یافته بود و در لاستیک سیاهی پیچیده شده بودند. همچون مجسمه نیم تنه‌ای زنده روی نیمکت قرار داشت.

گفت اسمش «باشا» و از اهالی پیشاور پاکستان است اما زیاد به ایران رفته است و زیاد در ایران مانده است و برای همین هم فارسی را خوب حرف می‌زد. می‌گفت با شوهرش کارشان اینست که مهر و تسبیح و خاک تربت را از جایی می‌خرند و به جایی می‌برند و می‌فروشند. از مشهد به کربلا و از کربلا به شام و از آن‌جا به مکه و برمی‌گردند و زندگی‌شان از این راه و روزگارشان این‌طور می‌گذشت. خود را وقف زیارت مکان‌های مقدس کرده بودند و الان هم در راه سفر به مشهد بودند... و گفت شوهرم هم آمد. و صدایش زد.

- سردار!... سردار! بیا اینجا این آقا ایرانیه.

سردار به ما نزدیک شد. مردی برومند و سی و چند ساله بسیار خوش قامت و ورزیده، خوش چهره با چشم‌هایی درشت و موهایی صاف. پس از سلام و علیکی با من، در کنار او نشست.

چه زوج غریبی.

سردار، «باشا» را که خسته شده بود همچون کودکی در آغوش گرفت و برای خواب به اطاق برد. «باشا» موهای سردار را با انگشت‌های چندش آورش نوازش می‌کرد و سردار عاشق «باشا» بود. این را از همان نگاه‌ها و سوال و جواب‌های اول او با «باشا» فهمیدم.

همشهری بودند. در یکی از شهرهای میان کوهستان‌های اطراف منطقه

پیشاور. جائی که مردانش به خشونت هنوز هم مشهورند و پای دولت به آن جا باز نشده است و هنوز هم در آن جا رسم و رسومات قبیله‌ای حاکم است. سردار برایم از داستان عشقش به «باشا» تعریف کرد. حکایت کرد که تمام جوانیش را با تعدادی از دوستانش به گردنه گیری و قاچاق و سرقت و دستبرد و جعل و خشونت گذرانده بود. می گفت حتی یکبار به زنی در مقابل چشمان شوهرش تجاوز کرده است. سردار می گفت و چشم‌های درشتش پر از اشک می شد. تا این که بالاخره دستگیر شده بود و به اعدام محکومش کردند. پنج سال را در انتظار مرگ و اجرای حکم در زندان گذرانده بود تا این که با کودتای ژنرال ضیاء الحق درهای زندان باز و فرمان عفو عمومی صادر شد و او هم با بقیه زندانی‌ها آزاد شده بود.

می گفت روزی از روزها در حجره یکی از اقوام که در بازار پارچه فروشی داشت «باشا» را دیدم که با خانواده‌اش برای خرید آمده بود. او را در داخل جعبه‌ای با چهار چرخ گذاشته بودند و به دنبال خودشان می کشیدند. نمی دانم چرا ولی از همان روز اول و اولین نگاه عاشق او شدم. تمام اقوام و خویشان و پسر عموها و خانواده و اهل طایفه با این عشق و ازدواج مخالفت کردند. بهترین دخترهای قبیله خواهان من بودند ولی با همه در افتادم. پدرم از ملاکین است اما مرا از هم چیز محروم کرد اما هنوز که هنوز است و پس از این همه سال‌ها عاشق او هستم. می بینی که هیچ کاری را خودش نمی تواند بکند، هیچ کاری و هیچ جائی نمی تواند برود، هیچ جائی و من فکر می کنم خدا او را برای من فرستاده تا گناهان گذشته خود را با خدمت به او پاک کنم. این کار را می کنم و با عشق و علاقه هم می کنم اما گناهان من خیلی بزرگ است و این کافی نیست. بعضی وقت‌ها خدا مرا زجر می دهد... خیلی زجر. وقتی که روی چارچرخه از کوچه و خیابان‌ها می گذریم و بچه‌ها دور او جمع می شوند و او را مسخره می کنند و آزارش می دهند را می توانم تحمل کنم اما وقتی



هلش می دهند و به یک طرف می افتد و مرا با ضجه صدا می زند را نه.

\* \* \* \* \*

چه کسی برای او سرودی خواهد سرود؟

## ۲۶- خواب بی موقع

این اولین بار در زندگی من بود که با هواپیما مسافرت می کردم. هواپیمای خطوط هوایی افغانستان «آریانا». هنوز لباس های پاکستانی بر تن داشتم و ساک دستی کوچکی که در آن علاوه بر دفتر یادداشت هایم، خرت و پرت های بی ارزش و لباس های زیر بود و به همین دلیل هم هیچ کس توجه زیادی مگر از سر کنجکاوای به من نمی کرد به جز زن بسیار زیبایی که با پسر خردسالش همسفر من بود. ظاهری آراسته داشت و به لهجه شیرین افغانی با پسر سه چهار ساله اش حرف می زد.

از پنجره هواپیما به بیرون نگاه می کردم. این اولین بار بود که وسعت زمین را از این فاصله می دیدم. پس از گذشت از فراز کوه های خشک و زمین های بی حاصل افغانستان، کشتزارهای سبز و وسیع روسیه مرا به یاد مزارع اشتراکی کالخوز و موفقیت سوسیالیسم در ساختن جامعه سعادت مند و نوشته های ادبیات روس می انداخت.

زن زیبای افغانی که کمی هم مضطرب به نظر می رسید با من سر سخن را باز کرد. در طول راه از نگاه هایش متوجه شده بودم که به من نظر بخصوصی دارد اما دلیل آن را نمی دانستم. بالاخره سر حرف را باز کرد و وقتی فهمید علیرغم لباس پاکستانی فارسی می دانم همه چیز برای او راحت تر شد. گوئی با من احساس امنیت می کرد. شوهرش از صاحب منصبان حکومت نورمحمد ترکی بود که به خاطر اوضاع به هم

ریخته افغانستان ترتیب مسافرت او و تنها فرزندشان را برای زندگی نزد اقوامش که در شوروی اقامت داشتند داده بود. هواپیما روی باند نشست که تصمیمش را گرفت و حرفش را زد:

- من مقداری زیادی با خودم روبل روسی دارم. میشه خواهش کنم این‌ها را از من بگیری؟ می‌ترسم.

ورود روبل که می‌شد آن را با قیمت بسیار ارزان در بازار سیاه کابل خرید به شوروی قاچاق بود و برای زن یک صاحب منصب دولتی می‌توانست گران تمام شود.

هیچ چیز مانع از این نبود که قبول نکنم. زیبایی او، کمک خواستن از من، تنهائی من در جستجوی حادثه در جهانی که در آن دیگر هیچ چیز دیگری نداشتم که از دست بدهم. قبول کردم.

پلیس‌های روس که همه آن‌ها مرا به یاد ماموران ک‌گ‌ب می‌انداختند بیشتر از هر چیز در جستجوی مواد مخدر بودند. این که همه برنامه‌ریزی‌ها توسط «این توریست» انجام شده بود خیلی به من کمک کرد تا با من هم مثل یک توریست خارجی رفتار بشود و مجبور به رعایت شرح وظایف و رفتار مودبانه با توریست‌ها بودند، هرچند با شکل و شمایل من و لباس‌های ارزان عوام و خورجینی فقیرانه با ملیت پاکستانی چندان برای‌شان خوش آیند نبود.

برگه کاغذی که حکم ویزای ورود را داشت مهر زدند و گذشتم. زن زیبا هم پشت سر من گذشت. اتومبیل سیاه رنگی که قرار بود مرا به هتل برسد به انتظار من ایستاده بود. پول‌ها را به او پس دادم و خداحافظی کردم. فرصت حرف دیگری نبود. راننده که کلاه فرم به سر داشت و یونیفورمی رسمی بر تن تلاش داشت تا به زبان روسی مرا قانع کند که ساک دستی

محرر مرا در صندوق عقب بگذارد که با ممانعت جدی من روبرو شد. پشت فرمان ماشین مشکی رنگ نشست و در خیابان‌های تاشکند بطرف هتلی که قرار بود یک شب را در آن بگذرانم به راه افتاد.

هتل ساختمان مجللی بود مملو از توریست‌هایی از کشورهای اروپایی. چیزی همه را به هم نزدیک می‌کرد. گوئی همه احساس می‌کردند در جزیره‌ای کوچک و در میان اقیانوسی بزرگ قرار دارند. حتی وجود من را هم با این که ظاهراً هیچ شباهتی به توریست‌ها نداشتم برای شان عجیب نبود. شاید تنها چیز عجیب و متفاوت ناشادمان بودن من بود برخلاف سایر مسافران هتل. توریست‌ها از این که در شوروی بودند و جایی پشت پرده آهنین را سیاحت می‌کردند خوشحال بودند و در سالن بزرگ هتل همه برای هم آنچه را در این سیاحت عجیب برای شان جالب بود برای دیگران شرح می‌دادند.

بیرون رفتم. من هم دلم می‌خواست کشوری که آن همه از آن داستان‌های متفاوت شنیده بودم را ببینم. شوروی سوسیالیست، روسیه لنین و استالین، انقلاب. آه که چه سال‌هایی را با رویاهای آن زندگی کرده بودم.

زمان برژنف بود و هنوز تحولات بعدی دوران گورباچف در شوروی اتفاق نیفتاده بود. هنوز آثار روانی جنگ سرد بر همه جا حکم روائی می‌کرد. پایم را که از هتل بیرون گذاشتم بی دلیل احساس می‌کردم که زیر نظرم اما فرقی در رفتار من نداشت. کاری قرار نبود انجام دهم به جز بازدید از کشور رویاهای گذشته خود.

از مرد سمجی که بیرون از هتل پشت سر من راه افتاده بود و از من سراغ سیگار «مارلبورو» و شلوار جین و هر چیز دیگری را که برای فروش دارم می‌گرفت، آدرس نزدیک‌ترین بار را گرفتم. بارها در آن موقع شب

تنها جائی بودند که می توانستم یک ودکای جدّاً روسی بنوشم. نمی دانم چرا انتظار داشتم مردان مست رمان های گوگول و یا داستایوفسکی را پیدا کنم.

سروصدای آهنگ های راک غربی، دختر و پسرهایی که مثل هیپی ها لباس پوشیده بودند و به جای رقص های قفقازی صحنه های کتاب های من با موسیقی راک و پاپ می رقصیدند متوجه ام کرد که چیزی در این بهشت رویائی درست کار نمی کند. وقتی به هتل برگشتم دیر وقت بود و به ناگهان با زن زیبا روی داخل هواپیما روبرو شدم که با پسرش که خسته بود و نق می زد منتظر آسانسور ایستاده بود.

از دیدن من و از این که در یک هتل هستیم بسیار خوشحال شد. هردو وارد آسانسور شدیم. بار دیگر از این که در فرودگاه روبل ها از او گرفته بودم تشکر کرد. علی رغم وجود زن تنومند روسی که مامور آسانسور بود اما فضا به شکل غریبی در تلاقی برق چشم های مان به یکدیگر داغ شد. اطاق او در طبقه چهارم بود و اطاق من در طبقه پنجم. گفت که پسرش خسته است و وقت خوابش است و ضمناً شماره اطاق خود را به من داد که مثل اطاق من به پارک مقابل مشرف بود.

به اطاق خود برگشتم. شماره اطاق زن زیبا دائماً در ذهنم تکرار می شد. اطاق من هم پنجره ای رو به پارک مقابل داشت.... چه تختخواب راحت و چه ملافه های سفید و تمیزی... چه آینه بزرگ و چه اطاقی نورانی و چه زیبا و من مجبور شده بودم که پس از آن همه اطاق های محقر و همیشه با ملافه های کهنه شبی را در آن بخوابم. اما آدمیزاد هر کجا که باشد، چه در کوخ و چه در کاخ، چه در کناره دیوار همچون سگان ولگرد و یا در اطاقی چنین زیبا همیشه خود را با خود می برد. در مرور همین افکار بودم که به خواب رفتم. بعدها هر وقت در زندگی این خاطره را به یاد آوردم خود را

به خاطر آن خواب بی‌موقع نبخشیدم.

## ۲۷- با افسر ارتش سرخ

در زندگی همه آدم‌ها لحظاتی است که همیشه در خاطر می‌مانند. لحظاتی هرچند گذرا اما به یاد ماندنی.

وقتی قطاری که قرار بود از مسکو مرا تا بلگراد در یوگسلاوی ببرد به راه افتاد، می‌دانستم که به سوی آینده‌ای ناخواستی و نامعلوم نزدیک می‌شدم. این آخرین ساعتی بود که جهان خارج از اراده من همه چیز را برابم برنامه‌ریزی کرده بود و لزومی نداشت که من تصمیمی بگیرم اما از روز بعد بازم بودم و جهان مقابل در مقابل من.

کوپه قطار تروتمیز بود با تختی دو طبقه با ملافه‌های سفید و پاک. سفری دراز در راه بود. از پنجره به بیرون می‌نگریستم و خانه‌های روستایی و مزارع بزرگ و حاصلخیز و پرچم‌های سرخ در همه جا، درخت‌های جنگلی انبوه و کودکانی که پوست صورت‌شان بسیار شاداب‌تر و با طراوت‌تر از کودکان سرزمین من، پاکستان و افغانستان بود. می‌توانستم حتی در روسیه به دنیا آمده باشم و زندگی من هزار بار بهتر از این می‌بود که بود.

مهماندار قطار که مثل اکثر زن‌های روسی تنومند و درشت‌هیکل بود چندین بار به سراغ من آمد و حرف‌هایی زد که هیچ نمی‌فهمیدم. تا این که بالاخره از میان تمام کلمات کلمه «چای» برایم آشنا بود. مهماندار رفت و با یک قوری چای و یک فنجان برگشت که واقعاً به من مزه کرد.

هنوز کاملاً غروب نشده بود که در کوپه باز شد و یک نظامی روس با

چمدانی کوچکی در دست وارد شد. شروع به صحبت به زبان روسی کرد که احساس می‌کردم بعد از سلام در مورد تخت بالائی از من پرسیده بود و من سعی می‌کردم به او بفهمانم که من در همین تخت پائین خواهم ماند. من از قبل و تا آن وقت فهمیده بودم که با روس‌ها اصلاً نمی‌شود حرف زد. یک کلام از زبان‌شان را نمی‌فهمیدم و آن‌ها هم هیچ‌کدام حتی یک کلام انگلیسی یا زبان دیگری را بلد نبودند.

چشم‌های آبی داشت و موهای سیاه، سی و چند ساله به نظر می‌رسید. کلاه خود را به سوئی افکند و دکمه‌های یونیفورم نظامیش را باز کرد. کارهایش را با لاقیدی انجام می‌داد. برای من جالب بود چون همیشه تصور من از افراد ارتش سرخ آدم‌هائی مصمم و منظم و خشن بودند که در یک رژیم کمونیستی پرورش یافته بودند اما رفتار او این‌طور نشان نمی‌داد.

فقط توانسته بودم به او بفهمانم که اهل پاکستانم و به بلگراد می‌روم و او هم به من فهمانده بود که پس از شش هفته ساعتی در شهری پیاده خواهد شد. اما این مکالمه زیاد به طول کشیده شده بود و حوصله‌اش سر رفت. از کویه بیرون رفت تا در راهرو قطار گردش کند.

وقتی برای کشیدن سیگار به راهرو رفتم تا از پنجره‌ها منظره آن طرف را ببینم او را دیدم که با یک زن جوان مسافر در حال گفتگوست. یادم آمد که برای ما شرقی‌ها چقدر حرف زدن با زن‌ها سخت است. بی‌هیچ دلیلی همیشه فکر می‌کنیم که داریم مرتکب گناهی می‌شویم. متوجه شدم که در عین حال کپل‌های بزرگ زن‌های دیگر را که در راهرو عبور و مرور می‌کردند را هم زیر نظر داشت. زن‌های روسی که من دیدم درست همان‌طور که در ادبیات روس نوشته شده‌اند و من انتظار داشتم بودند، همه با کپل‌های بزرگ.

هوا داشت سرد می‌شد. در کوپه نشسته بودم. تاریک شده بود. افسر روس سعی کرد که با من سر حرف را باز کند و خیلی زود باز حوصله‌اش سر رفت. هر دو می‌دانستیم که سفر درازی در پیش است و یک کوپه و دو مرد. چیزی را از من پرسید و وقتی متوجه شد حرفش را نفهمیدم بیرون رفت و مدتی بعد با یک بطری ودکا و دو گیللاس وارد شد و آن را روی میز گذاشت.

\* \* \* \* \*

وقتی داشت از من خداحافظی می‌کرد، داشتم درون ساک خود را می‌گشتم. تنها پیرهن نوئی را که از پاکستان خریده بودم و هنوز آن را نپوشیده بودم به او دادم تا برای نامزدش ببرد که فهمیده بودم برای دیدن او به مرخصی آمده بود. او وقتی جیب‌های خود را جستجو کرد و چیزی نیافت یکی از دکمه‌های لباس نظامی خود را کند و به رسم یادگار به من داد. آن دکمه گم شد، اما شبی را که با هم گذرانیدیم چون خاطره‌ای فراموش نشدنی با من ماند. شبی که با هم از سیاست و زن‌ها و خدا حرف زدیم. سرود ایترناسونال و قایقرانان رود ولگا را با هم خواندیم، من برای او آهنگ‌های اندوه‌بار روستائی ایران را زمزمه کردم و او آهنگ‌های شاد روسی را. شبی که در میان آن شب‌ها و روزهای سخت من بیاد ماندنی باقی ماند.

## ۲۶- شب سرد بلگراد

من در زندگی شب‌های سخت زیادی را گذرانده‌ام. اما میان همه آن‌ها شب بلگراد استثنائی است. وقتی سفری که از افغانستان شروع شده بود در ایستگاه قطار شهر بلگراد به پایان رسید اندوه من و این بار بیشتر از پیش

آغاز شد.

وقتی از روسیه شوروی خارج می‌شدم ماموران مرزی، درست مثل این که تاکنون موجودی با شکل و شمایل من ندیده بودند و به همه چیز شک داشتند با دقت زایدالوصفی تمام سوراخ سنبه‌های ساک محقر مرا زیر و رو کردند و پس از این که چیزی پیدا نکردند و تشریفات خروج از شوروی و ورود به مجارستان شروع شد روس‌ها مقداری کتاب‌های تبلیغاتی در مورد روسیه و کمونیسم و لنین را به من هدیه دادند تا میان علاقمندان پخش کنم.

در ایستگاه بلگراد اولین کاری که کردم تمام آن‌ها را از ساک خود که سخت سنگین شده بود درآوردم و نزدیک زباله‌دان گذاشتم. به درد من نمی‌خورد اما روا هم نبود که کتاب‌ها را به زباله‌دان بریزم. هنوز یوگسلاوی یک پارچه دوران مارشال «تیتو» بود و به صربستان و هرزگوین و مصیبت‌های بعدی دچار نشده بود.

مشکلی که بیش از همه نگران آن بودم پول کمی بود که برایم مانده بود و راهی هنوز بس دراز و پر از دشواری‌ها که پیش رو بود. باید به ترکیه می‌رفتم و بعد به سوریه تا به فلسطین برسم. تا آن روز متوجه شده بودم که ملیت پاکستانی داشتن مثل داشتن داغ جهنم است. همه به آدم جور دیگری نگاه می‌کنند و هیچ کشوری هم اجازه عبور به پاکستانی‌ها را نمی‌داد. به خصوص کشوری مثل سوریه. معمولاً پاکستانی‌ها برای کار کردن به کشورهای دیگر مهاجرت می‌کنند. کار می‌کنند و خود را ارزان‌تر از همه می‌فروشند و با هم زندگی می‌کنند و خرج نمی‌کنند و هرچه دارند برای خانواده خود می‌فرستند. برای همین هم معمولاً هیچ کشوری به آسانی به پاکستانی‌ها ویزا نمی‌دهد و اصلاً محبوب کارگران روزمزد سایر کشورها و به خصوص کارگران کشتی‌ها و بنادر نیستند و من ملیت پاکستانی داشتم.



جرئت نمی‌کردم شب را در مسافرخانه‌ای هرچند ارزان قیمت بخوابم. سفر روسیه خرج زیادی روی دست من گذاشته بود. شب گذشته را در قطار و شب پیش از آن را در هتل لوکس «لنینگرادسکایا» در مسکو خوابیده بودم.

مقداری نان و گوجه فرنگی که ارزان‌تر از همه چیز برایم تمام می‌شد خریدم و به پارکی رفتم. داشت شب می‌شد و باران سختی شروع به بارش کرد. روی نیمکت پارک دستار بلوچی را که همیشه با خود داشتم به روی خود کشیدم و سعی کردم بخوابم نگرانی‌های روزهای آینده به علاوه رطوبت باران و شب سرد از یک طرف و هجوم بی‌رحمانه کلمات نامه زیبا، که در تمام این مدت سعی کرده بودم آن را به گوشه‌های دورافتاده ذهنم دفن کنم و بار دیگر از درون فوران می‌زد از طرف دیگر.

\* \* \* \* \*

پس از سختی‌ها و دلهره‌های روزهای پاکستان، کابل برای من حکم بهشت را داشت. مردمش به زبان فارسی حرف می‌زدند و گذرنامه من آن‌جا اعتبار داشت. می‌دانستم که تا راهی برای رفتن به فلسطین پیدا کنم باید مدتی را انتظار می‌کشیدم و همین به من فرصتی داد تا برای زیبا، کارت پستی بفرستم که پرتره‌ای بود از ورزش سنتی افغانستان؛ «بزکشی». سوارانی چابک و قوی و رقیب که هریک تلاش می‌کرد تا پوست بز را به سوی خود بکشد، آه که پوست بز چه دردی می‌کشید. ارسال این کارت پستال بهانه‌ای بود تا بدانم در کدام آدرس هستم.

درست روز مسافرت من به روسیه بود که مسافرخانه‌چی که با من رفیق شده بود نامه زیبا را به من داد. از این که آن را باز کنم و بخوانم می‌ترسیدم. در این نامه چه چیز را برای من نوشته بود؟ آیا کلامی، تنها کلامی مهربانانه در آن بود؟

از آن لحظه و در تمام طول سفر در خاک شوروی همیشه سعی کرده بودم تا با سرگرم کردن خودم به دنیای بیرون محتوای این نامه را به یاد نیآورم. اما همان بار اول که خواننده بودم چیزی در درون من شکست. شکستنی بس بزرگ و هولناک، شکستنی بازگشت ناپذیر. به همین دلیل بود که تا آن لحظه و آن شب بارانی و سرد در بلگراد از یادآوری آن فرار کرده بودم اما دیگر راه گریزی نبود.

زشت‌ترین صفات را به صورت من تف کرده بود. همچون صدای تاریخ تازیانه به دست گرفته بود و بر نعش مرده من می‌کوفت. گفته بود که هر نگاه به پشت سر برای او دردآور است و می‌کوشد تا خاطرات زندگی با من را از حافظه خود محو کند. بر لحظه‌آشنائی با من لعنت کرده بود و نوشته بود که من نه تنها به صادق‌ترین انقلابیون بلکه به او هم خیانت کرده بودم، به او که مرا در جسم و روح خود راه داده بود.

خاطرات روزگار گذشته خود را با زیبا به یاد می‌آوردم. خاطراتی که در آن شب سرد بارانی بلگراد تبدیل به کابوس‌های وحشتناک ساعات بیداری من بود.

به یاد می‌آوردم که چطور در طول مدت زندان همیشه به چشم‌های او فکر کرده بودم بدون این که حتی او را بشناسم. به یاد آوردم که چقدر از راه رفتن غرور آمیز و تکبر زنانه او خوشم آمده بود و به یاد آوردم چه دست‌های کوچک و مهربانی داشت. به یاد آوردم وقتی هر دقیقه را در اضطراب میان مرگ و زندگی می‌گذراندم چگونه آغوش او امن‌ترین پناهگاه‌های من بود و من همیشه می‌دانستم که آن شادی و امنیت زیاد به طول نمی‌کشید. لعنت به آن فنجان چای بی موقع.

زندگی من و زیبا چهار سالی بیشتر به طول نکشید. چند ماهی پس از

آن تراژدی خانمانسوز شروع شد و تا یک هفته پس از پیروزی انقلاب و جدائی ناگزیر ما ادامه داشت. چند سالی که لحظه لحظه‌های آن گرمابخش ایام مصیبت‌های درونی من بود و خاطراتی که برایم مانده بود و همیشه به من یادآوری می‌کردند که آن ایام و آن آغوش مهرورز برای همیشه پایان یافته بود.

اهل کتاب بود. اخلاق بسیار مهربان و مردمی داشت و روحیات ماجراجویانه دخترکان جوان و چپگرا. هیچ‌وقت با دنیای پرتلاطم درون من آشنا نشد. نمی‌گذاشتم تا در اضطراب‌های من شریک شود. از آن گذشته دنیای من برای هیچ‌کس گفتنی نبود. برای هیچ‌کس فهمیدنی نبود حتی برای خود من که از همه مبهوت‌تر و حیران‌تر بودم. به ناگهان خود را در مقابل واقعیات وحشتناکی می‌دیدم که توان درک و هضم آن را نداشتیم. درست وقتی همه تلاشم را کرده بودم تا برای زندگی کردن از زندگی گذشته خود دور شوم ناگهان خود را در پیچیده‌ترین معماها در بند می‌یافتم و باز محکوم گذشته خود و راه خلاصی از آن را نمی‌دانستم. همه چیز بر من به شکل غریبی تحمیل شده بود و اینک خود را خائنی می‌یافتم که بهترین رفیق خود را تسلیم کرده است. چه کسی توضیحات مرا خواهد شنود وقتی بگویم من برای نجات او، او را تسلیم کردم و او اعدام شده بود. چه کسی باور خواهد کرد؟ چگونه می‌توانستم آن را برای زیبا توضیح دهم وقتی خودم نمی‌توانستم آن را برای خود توضیح دهم.

و آن نامه پایان تمام آن داستان‌های میان من و او بود.

روزی کسی از من پرسید که به نظر من آیا این حقیقت دارد که پشت سر مردان بزرگ، حادثه‌های بزرگ، همیشه زنی است. پاسخ دادم برای من حتی تصویر یک زن هم کافی بود.

زندگی من از زیبا خالی شد، اما تصویر چشم‌های او که همچنان مرا می‌نگریست تا سال‌ها با من باقی ماند. خاطرات زیبا همچنان برای من عزیز و گرامی است و هیچگاه او را برای نوشتن آن نامه وقتی که تنها امید من در زندگی به او بود تا مرا باور کند سرزنش نکردم. او را می‌فهمیدم و سختی دوست داشتن مردی چون خود را می‌فهمیدم. روزهای انقلاب و روزهای امید تحقق رویاهای بزرگ و آرمان‌های انقلابی پیش رو بود، روزهای پیروزی نور بر تاریکی، حق بر باطل و من برای همه مردم به آدم منفوری بدل شده بودم که ظاهراً دو نفر از صادق‌ترین نیروهای پاک و انقلابی را برای تثبیت حکومتی ضد مردمی شاه به کشتن داده بودم. برای من کاملاً قابل درک و پذیرفتنی بود که زیبا آن نامه را با آن شماتت تاریخی برای من بنویسد اما همیشه یک سؤال برای من باقی ماند. سؤالی که هنوز که هنوز است پاسخ آن را نیافته‌ام. سؤالی که مرا بارها به تفکر در باب معنای عشق و اسرار آن فرو برده است. آیا اگر زیبا زنی روشنفکر و چپگرا و اهل کتاب و آرمانگرا نبود، اگر زیبا یک زن معمولی بود از همین زن‌هایی که شاید هیچ‌وقت در زندگی‌شان حتی یک کتاب هم نخوانده‌اند اما عاشق مردشان هستند، آیا باز با نوشتن نامه‌ای این چنین، در آن روزگار که زخم خنجر دوست بهترین لباس من بود مرا طرد می‌کرد؟ وقتی می‌دانست که در دنیا مثل خدا تنها هستم؟ بعدها وقتی مزامیر داوود پیامبر را می‌خواندم شب سرد بلگراد برایم زنده می‌شد. شبی سرد و بارانی بود و زندگی من خالی از زیبا.

## ۲۹- لاذقیه

مسافران اتوبوس همه خوشحال بودند. هیجان سفر در همه بود. راننده صدای موسیقی ترکی را بلند کرده بود و کمک راننده دستمال‌های معطری را بین مسافران پخش می‌کرد. مقصد شهر حلب در سوریه بود. باید نزدیکی‌های غروب به مرز کَسَب، گذرگاه بین ترکیه و سوریه می‌رسیدیم.

شاید تنها کسی که در اتوبوس خوشحال نبود من بودم. به جز یک اسکناس بیست لیره‌ای ترکیه، پول دیگری نداشتم. مبلغی که شاید به زحمت می‌شد با آن یک وعده غذای ساده خورد. اما دلهره‌آورتر این بود که هنوز به مرز نرسیده بودیم و من می‌دانستم که مشکل بزرگی پیش رو خواهد بود. گذرنامه من بدون ویزا بود و پلیس‌ها حتماً متوجه خواهند شد اما کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم.

قطاری مرا از بلغراد به استانبول آورده بود و من از فردای همان روز تمام سعی‌ام بر این بود که از سفارت سوریه روایت بگیرم اما همانطور که از پیش می‌دانستم امکان نداشت. با خودم تصمیمم را گرفته بودم. حتی اگر اجازه ورود ندادند حداقل خودم را به مرز نزدیک کرده بودم. راهی به بازگشت نبود. باید به فلسطین می‌رفتم.

سر مرز اتوبوس ایستاد. مامور پلیسی وارد شد و تمام گذرنامه‌ها را از یک یک مسافران و من جمع‌آوری کرد. پس از گذشت نیم ساعتی بازگشت. گذرنامه‌های همه را در دست داشت. نام یکی یکی مسافران را از روی گذرنامه‌ها می‌خواند، صورت‌شان را با عکس گذرنامه تطبیق می‌داد و گذرنامه‌ها را به صاحبان‌شان پس میداد. آخرین گذرنامه سبز رنگ که در دستش بود مال من بود. وقتی نوبت رسید گفت که اسباب‌هایم را جمع کنم و از اتوبوس خارج شوم.

مباحثه کوتاه و بی ثمر بین من و پلیس به زبان عربی و ترکی و کلمات بین‌المللی و اصرار راننده و مسافران برای این که وقت آن‌ها را نگیرم بالاخره منجر به این شد که اتوبوس از مرز گذشت و مرا در نقطه پیش از مرز و در خاک ترکیه تنها گذاشت. پلیس‌های ترک به سراغم آمدند و وقتی فهمیدند ویزای ورود نداشتم گفتند تا در گوشه‌ای بنشینم و منتظر بمانم و با ماشینی که از طرف دیگر می‌آید مرا به اولین شهر مرزی برگردانند.

\* \* \* \* \*

مرز کَسَب در منطقه‌ای پر از درختان جنگلی است و میان هردو کشور سیم‌های خاردار بلند کشیده شده و جاده‌ای که هردو کشور را به هم وصل می‌کند در میان جنگل راه باز کرده است. پلیس‌های ترک باز به دفتر خود برگشتند و مرا در گوشه‌ای با خود تنها گذاشتند. از قبل می‌دانستم که چه باید کرد.

از غفلت پلیس‌ها استفاده کردم و با سرعت در میان درختان جنگلی از نقطه مرزی دور شدم و در میان درختان به انتظار نشستم. از آن نقطه می‌توانستم دالان مرزی را ببینم. رفته رفته هوا داشت تاریک می‌شد و من می‌دانستم که باید وقتی همه جا تاریک بود و مرز بسته بود و پلیس‌های هردو طرف به داخل دفترهای خود می‌رفتند از مرز بگذرم.

نقطه‌ای را که می‌شد از سیم‌های خاردار راحت‌تر عبور کرد را پیدا کردم. مسیری را که می‌بایست عبور می‌کردم تا از میان درختان جنگلی به جاده اصلی برگردم را مشخص کردم. راهی که بسیار **بی‌شرمانه** از نزدیک‌ترین نقطه به پست مرزبان‌ها می‌گذشت. اما اگر پلیس‌ها مرا می‌دیدند؟ اصلاً دلم نمی‌خواست به آن فکر کنم. خسته بودم و به یاد دارم که به خواب رفتم. هر وقت به این خواب و شرایطی که در آن درگیر بودم فکر می‌کنم به یاد می‌آید که در آن لحظه باید نسبت به همه چیز خیلی

بی تفاوت بوده باشم تا بتوانم بخوابم. گوئی برای من هیچ بلائی نبود که تحمل ناپذیرتر از آن باشد که داشتم تحمل می کردم.

وقتی از خواب بیدار شدم ماه پرنور در آسمان می درخشید. این را به فال نیک گرفتم. نور ماه می توانست خیلی کمک کند. از سیم های خاردار بالا رفتم و در مسیر فرضی که قبلاً بخاطر سپرده بودم به محوطه مرزی نزدیک شدم. مرز بسته بود اما پلیس های سوری داشتند با یکدیگر بیرون از دفتر با صدای بلند با هم صحبت می کردند. از میان درختان می گذشتم و در تاریکی به آهستگی قدم برمی داشتم. به پشت دیوار دالان مرزی رسیده بودم. صدای پلیس ها از پشت دیوار با وضوح بیشتری شنیده می شد. باید در تاریکی و از کنار جاده می رفتم، به فاصله فقط چند متر دورتر از پلیس ها بدون آن که نظر آن ها را جلب می کردم. وجود گربه ای که متوجه حضور من شده بود و کنجکاوانه به من نگاه می کرد می توانست نظر پلیس ها را به وجود شخصی پشت دیوار جلب کند و تلاش من برای راندن بی سروصدای او هم از لحظه های به یاد ماندنی است. دل به دریا زدم و بدون این که به پشت سر نگاه کنم در کنار جاده و در تاریکی درختان و در خاک سوریه و از فاصله چند متری پلیس ها شروع به رفتن کردم. هر چه او را و دعا و هر چه قدیس و امام را می شناختم را زیر لب به یاری می خواندم و از محوطه مرزی دور می شدم و هر لحظه منتظر بودم تا صدای پلیس ها که متوجه حضور من شده بودند را بشنوم. اما اینطور نشد. صد متری رفته بودم و صدایی نشنیده بودم و باز می رفتم بدون این که به پشت سر نگاه کنم و به پشت سر نگاه کردم. پلیس ها هنوز در محوطه مرزی مشغول گپ و گفتگو بودند اما صدای شان دیگر شنیده نمی شد و گوئی اصلاً حتی از ذهن شان هم نگذشته بود که کسی ممکن بود از کنار آن ها رد شده باشد.

\* \* \* \* \*

شبی مهتابی بود و جاده خلوت و سوت و کور، بی هیچ جنبنده‌ای. فقط چندین بار که از دور نور کامیون‌های نظامی را می‌دیدم که به طرف پادگانی که نزدیکی مرز قرار داشت می‌رفتند خودم را لابلای درختان پنهان می‌کردم. شب سردی هم بود. می‌دانستم که تا قبل از روشنایی صبح باید به جای شلوغ و پرجمعیتی می‌رسیدم که در میان مردمان خود را گم می‌کردم. اگر می‌رسیدم بالاخره به نوعی شاید می‌توانستم خودم را به فلسطین برسانم. با این خیالات و خوشحال از این که بالاخره وارد خاک سوریه شده بودم راه می‌رفتم. از راه رفتن‌های بسیار خسته می‌شدم و سرمای هوا امان توقف نمی‌داد. در زیر نور مهتاب می‌رفتم تا رفته رفته شفق طلوع کرد و من از دور سواد یک روستا را می‌دیدم. اما هنوز فاصله زیاد بود. کنار جاده اولین آدم صبحگاهی را دیدم. پیرمردی که در لباس عربی کنار جاده ایستاده بود و سبلی در دست داشت. به او نزدیک شدم و کلمه صباح الخیر را که در مسافرخانه پدر یاد گرفته بودم به کار بردم و به او نزدیک‌تر شدم. پیرمرد کور بود و در سبد او دانه‌های انجیرشاداب و پرتراوت بود که برای فروش آورده بود. با من شروع به عربی حرف زدن کرد که از حرف‌هایش هیچ نفهمیدم. اسکناس بیست لیره ترک، آخرین پولی را که داشتم به او دادم و یک انجیر از سبد برداشتم و به دهان گذاشتم. بی‌خود نبود که انجیر را میوه بهشت می‌نامند. حداقل طعم شیرین و آبدار آن در دهان تلخ و خشک من این احساس را به من داد.

از پیرمرد که نتوانسته بود با من صحبت کند دور شدم. باید زودتر وارد روستا می‌شدم. در این جاده خلوت خیلی به چشم می‌آمد. با آن ریش‌های انبوه و لباس‌های کثیف و خورجینی که فقط در آن لباس‌های کثیف‌تر بود و دفترچه یار ایام تنهائیم.



وقتی از آخرین پیچ که پشت آن روستا قرار داشت گذشتم، پلیس‌ها را دیدم که کنار جاده ایستاده بودند و گویا منتظر من بودند. هیچ راه دیگری نبود. مجبور بودم بدون این که خود را ببازم از کنار آن‌ها رد شوم اما مثل این که مدت‌ها بود منتظر ورود من بودند... حتی چند قدمی هم به استقبال آمدند.

\* \* \* \* \*

این حال برای من حال ناشناخته‌ای نبود. وقتی جهان همه چیز را بر تو تحمیل می‌کند، باید تنها نظاره کرد.

دانش من از زبان عربی چندان بیشتر از آنچه هر ایرانی کم و بیش با سواد می‌داند نبود. پلیس‌ها در لباس آبی، دو سه نفره دور من جمع شده بودند و مرا زیر بار سوال‌های پی در پی قرار می‌دادند. مثل این که بزرگ‌ترین ماجرای پلیسی آن‌ها در طول خدمت‌شان بود. بیش از هر چیز دفتر یادداشت‌های من نظر آن‌ها را جلب کرده بود. خیلی زود فهمیده بودند که از میان جنگل و بی‌ویزا و مهر ورود آمده بودم. این که اصلاً پول نداشتم برای‌شان خیلی تعجب‌آور بود و از این که با یکی از آن‌ها که کمی فرانسه می‌دانست به فرانسوی و با یکی دیگرشان با انگلیسی حرف زده بودم همه چیز برای‌شان عجیب‌تر نموده بود. عجیب‌تر از این که آن‌ها از آن سر در بیاورند.

پلیس‌ها گزارشی تهیه کردند و من متوجه شدم که در این گزارش مرا آدم با سواد تشخیص داده‌اند که با زبان‌های عجیب و غریب در دفتر خود نوشته‌هایی دارد که قابل فهم نیست.

این بازجوئی‌های خسته کننده چند ساعتی به طول کشید. من از خستگی راه رفتن‌های شب گذشته و سرنوشتی نامعلوم که در پیش بود

با زبانی شکسته و بسته از همان ابتدا گفتم که قصد رفتن به فلسطین را دارم. بارها در مورد محلی که از آن رد شدم و جزئیات آن از من پرسیدند. بعد در میان دو مأمور پلیس مرا به طرف شهر بردند. از خستگی خواب به چشمانم سنگینی می‌کرد. حتی حال و حوصله دیدن مناظر بیرون را نداشتم. چندین جا جوان‌هایی که مسلسل‌های کلاشینکف در دست داشتند پست‌های نگهبانی ایجاد کرده بودند و با دیدن پلیس‌ها و من با ریش‌های انبوه و ژولیده و صورتی خسته میان آن‌ها زود راه را باز می‌کردند. بعدها متوجه شدم که درست در همین ایام گویا شورش‌ها و درگیری‌هایی بین گروه‌های اخوان المسلمین و دولت مرکزی در جریان بود.

به شهر رسیدیم. رفتار پلیس‌ها به یک‌باره تغییر کرد. با خشونت غیرقابل انتظاری با من رفتار می‌کردند. گوئی هرچه بیشتر با من خشونت می‌کردند خطرناک‌تر بودن من بیشتر ثابت می‌شد و در مقابل اطرافیان احساس غرور می‌کردند. از اطاقی به اطاقی برده می‌شدم و ورقه در دست پلیس‌ها هربار بعد از سوالات و جواب‌های من با افسرهایی که انگلیسی و یا فرانسه می‌دانستند خطوطی بر آن گزارش افزوده می‌شد و مهر و امضا و شماره‌های همیشگی تا این که در آخرین منزل گویا مورد کمی جدی تلقی شد و قرار شد مرا به اداره امنیت ببرند.

پلیس‌ها با خشونت مرا به درون اطاق هل دادند. در مقابل من مردی ایستاده بود که نمی‌دانم چرا مرا یاد عضدی بازجو می‌انداخت. گزارش پلیس‌ها را خواند و شروع کرد با نعره بر من فریاد زدن و به زبان عربی فحاشی کردن و سوال کردن که مرد پلیس بعد از ادای سلام نظامی به او گفت که من زبان عربی نمی‌دانم.

بازجو از خودش وا رفت. از این که در مقابلش خونسرد ایستاده بودم و فقط نگاهش می‌کردم احساس بدی به او دست داده بود. با زبان شکسته

و بسته جزئیات را آن‌طور که اتفاق افتاده بود شرح دادم. گفتم که قصد رفتن به فلسطین را داشتم و چون به من ویزا ندادند از کوه گذشتم. او هم پای ورقه چیزهایی نوشت و پلیس‌ها مرا به زندان تحویل دادند.

قبل از هرچیز مرا روی صندلی نشانند تا موهای سرم را از ته بتراشند. مدت‌ها بود به خودم در آینه نگاه نکرده بودم. مرد سلمانی با عجله و مهارت و بی‌دقتی موهای سرم را می‌تراشید و من در آینه صورت به یک باره پیر شده خود را کشف می‌کردم. چه پیر و شکسته شده بودم، چقدر خسته و تنها بودم، چه سرنوشت عجیبی، چه بی‌دلیل و بی‌معنا، چه ساده همه چیز اتفاق افتاده بود، تنها به خاطر نوشیدن یک فنجان چای بی‌موقع، چه ساده و چه سخت.

از درد تیغ سلمانی و از درد روزگار اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

\* \* \* \* \*

روزی با خود گفتم اگر من توانسته باشم روزهای زندان در شهری که فهمیده بودم نامش «لاذقیه» و نزدیک دریا بود را تاب بیاورم هر جای دیگری را خواهم توانست.

نگهبان به دری نیمه باز در گوشه‌ای از حیاط مستطیل شکل و خالی اشاره کرد. بعد از ظهر بود و هوا گرم و شرجی. همه‌م زندانیانی که پشت درهای میله‌ای و بسته رو به حیاط ازدحام کرده بودند با دیدن من که به طرف دری نیمه باز گوشه حیاط می‌رفتم از سر کنجکاوای اندکی آرام گرفت. از لباس‌های من معلوم بود که عرب نیستم و من هم به هیاهو و متلک‌های رایج زندانیان به تازه واردین بی‌اعتنا بودم. احتمالاً منتظر ساعت هواخوری و باز شدن درهای حیاط بودند.

در نیمه باز را که باز کردم مرد چاقی را دیدم که با بالاتنه لخت روی

حصیری نشسته بود و تمام بدنش از هوای گرم و شرجی عرق ریزان. با دستمالی که در کنار دستش بود دائم خود را خشک می کرد و با بادبزنی حصیری خود را باد می زد. وقتی وارد اطاق شدم پس از مکالمات اولیه آغازین که فهمید عربی نمی دانم به من حالی کرد که در نیمه باز را که با میله های آهنی از حیاط جدا می شد پشت سر خود ببندم. اطاق نمودار و تاریک و بوی ناک و خفقان آور بود.

مرد چاق که خودش را عبدالله معرفی کرده بود با چابکی از جای خود بلند شد و برای من سفره ای انداخت و در آن غذائی را که خودش روی چراغی کوچک در گوشه اطاق پخته بود در مقابل من گذاشت و می کوشید با مهربانی و لفاظی از من سوال و جواب کند و با صبر و حوصله به حرف های من گوش می داد. وقتی با اشتهای تمام مشغول خوردن غذا بودم برایم توضیح داد که به زندانیانی که تازه وارد زندان می شوند تا سه روز جیره غذائی تعلق نمی گیرد و او تازه واردین را به غذا دعوت می کند و بابت آن باید پرداخت. عبدالله وقتی فهمید اصلاً هیچ پولی ندارم که به او بدهم اخم هایش درهم رفت. تعارف و دوستی به کناری گذاشته شد و به من دستور داد بابت غذائی که خورده بودم باید تمام دیوارهای لزوج و توالتی که در همان محوطه بود را می شستم. چاره ای نبود.

بعدها فهمیدم که عبدالله از زندانیانی بود که با پلیس ها ساخت و پاخت داشت. تنها کسی بود که اطاقی خصوصی و متصل به حیاط و چراغی و توالتی از آن خود داشت که این جزئیات در آن جهنم مزیت زیادی بود. زندانیان تازه وارد را تا روزی که جیره غذائی شان مقرر شود غذا می داد و به قیمت خون پدرش پای شان حساب می کرد.

از روز بعد من هم با سایر زندانیان زندگی می کردم. با جمعیتی مترام در فضائی کثیف با بوی دود سیگار و عرق بدن که در راهروهای باریک

آن در هم چپیده بودند. در روز تنها دو ساعت، یک ساعت صبح و یک ساعت عصر درهای حیاط باز می‌شد. زندانیان از مدت‌ها قبل از باز شدن حیاط پشت درها انتظار می‌کشیدند و با باز شدن حیاط مثل این بود که بار دیگر به خود اثبات می‌کردند که هنوز زنده‌اند و می‌توانند نفس بکشند. غذای روزانه سه گرده نان و پنیری خشک بود و برای همه چیز باید پولی پرداخت می‌شد غذای من بی‌پول در میان زندانیان از همه فقیرانه‌تر بود و تنها پیرمردی کورد بود که متوجه تنهائی و غربت من شده بود و گهگاه مرا به چای و سیگار دعوت می‌کرد.

با تنها کسی که بیشتر اوقات را می‌گذراندم مردی سی و چند ساله به اسم فیلیپ و انگلیسی بود. گویا او را به جرم حمل حشیش با ماشینش وقتی از مرز می‌گذشت گرفته بودند و باید هفت سالی در آن زندان می‌ماند. فیلیپ از این که من انگلیسی می‌فهمیدم خیلی خوشحال بود. فکر می‌کنم او بیشتر از من زجر می‌کشید. در میان عرب‌ها بود که زبان او را نمی‌فهمیدند و او را نجس می‌دانستند. آدمی با آداب و استانداردهای زندگی انگلیسی بود در میان مجرمین عرب در زندان لاذقیه. فیلیپ برای من یکایک شخصیت‌های زندان را معرفی می‌کرد. این که نمی‌توانست با دیگران صحبت کند چشمان او را روی روابط و جزئیات بیشتر باز کرده بود و با این که فقط چند ماهی بود که در زندان بود اما می‌دانست هر کس به چه جرمی آن‌جا بود و چه کسی بر چه کسی فرمان می‌راند و باندها و دسته‌های داخل زندان چگونه اداره می‌شدند. فیلیپ باید هفت سال را در زندان می‌گذراند و دلش به این خوش بود که از طرف سفارت دو باری به دیدن او آمده بودند.

خاطرات خود را با دوستانش در انگلیس به یاد می‌آورد و آن قدر در گذشته‌ها و خاطرات خود غرق بود که متوجه نبود من اصلاً این اسم‌ها

و آدم‌ها را نمی‌شناختم و از حرف‌های او چندان سر در نمی‌آوردم. اما او بی‌توجه با صدای بلند می‌خندید و مرا به جزئیاتی که روح من از آن خبر نداشت یادآوری می‌کرد.

تا روزی که مرا برای دادگاه خواندند.

\* \* \* \* \*

تا آن روز پس گذراندن هفته‌ها در میان عرب‌ها، لغات فراموش شده باز به یادم می‌آمدند و لغات تازه‌ای یاد گرفته بودم.

- اسم؟

- محمدا میر امیر بخش.

- ملیت؟

- پاکستانی.

- شغل؟

- دانشجو.

- قبول داری که در تاریخ..... بطور غیرمجاز وارد خاک سوریه شدی؟

- بله.

- به چه منظور؟

- برای رفتن به فلسطین. فکر می‌کردم آنجا می‌توانم مفید باشم.

شاید به من احتیاج باشد.

- چرا از کشورت اقدام نکردی؟

- اقدام کردم و گفتند که باید شخصاً و در فلسطین خودم را معرفی کنم.

- چرا تقاضای ویزا نکردی؟

- کردم و هیچ کجا به من ویزای ورود ندادند.

قاضی مثل این که دلیلی برای محکوم کردن من نداشته باشد حکم کرد که با پرداخت مبلغی بابت جریمه مرا به مرز ترکیه بازگرداندند. وقتی به او گفتم که پول پرداختن جریمه را ندارم پاسخ داد:

- در این صورت به سفارت پاکستان اطلاع می‌دهیم تا با خانواده‌ات در پاکستان تماس بگیرد. تا بیست و چهار ساعت فرصت انتخاب داری. یا با پرداخت جریمه به مرزی که از آن وارد سوریه شدی برگردانده میشوی و یا عازم دمشق و سفارت پاکستان.

به زندان برگشتم. فیلیپ قیافه من را درهم رفته و گرفته دید. فکر کرد مدت زیادی به من حبس داده‌اند. وقتی گفتم قرار است مرا آزاد کنند ار تعجب داشت دیوانه می‌شد. نمی‌توانست باور کند. می‌گفت تو اولین کسی هستی که قرار است از این جهنم آزادت کنند و ناراحتی. فیلیپ نمی‌دانست داستان سرگذشت من چگونه بود. پیرمرد گُرد به من نزدیک شد و از نتیجه دادگاه از من پرسید. برایش گفتم و توضیح دادم تمام نگرانی من این است که اگر این جریمه را نپردازم با سفارت پاکستان تماس خواهند گرفت و احتمالاً مدتی را در پاکستان باز مرا محبوس خواهند کرد.

مرد گُرد دست مرا گرفت و به یک یک اطاق‌های زندان سر زد و در هر اطاق داستان و ماجرای رأی دادگاه و آینده‌ای را که در انتظارم بود برای سایر زندانیان حکایت می‌کرد. من با کلاهی در دست در کنار او ایستاده بودم و به چهره یکی یکی آن‌ها نگاه می‌کردم. به نگاه‌های ناباورانه،

بی تفاوت و برخی حاکی از شفقت. زندان را دور زدیم و در کلاه من آنقدر پول جمع شده بود که جریمه را می پرداختم و حتی چیزی هم برایم باقی می ماند.

\* \* \* \* \*

نزدیکی های عصر بود که پلیس های سوری مرا به پلیس های ترکیه تحویل دادند. روی گذرنامه پاکستانی مهر «مطرود» خورده بود. یکی از پلیس های ترک که مرا هنوز به یاد داشت شروع کرد به بد و بیراه گفتن که چرا از میان جنگل به آن طرف رفته ام و مرا به مافیا و قاچاقچی ها منسوب می کرد. بدون این که جوابی بدهم در گوشه ای نشستم و تازه به این فکر افتادم که چه بایدم کرد؟

تمام آن سختی های گذشته را به امیدی تحمل کرده بودم. احساس می کردم کاری بود که می توانستم انجام دهم، یک رو در روئی قهرمانانه با مرگ، تا حداقل به خودم و به زیبا و به دیگرانی که آن گونه بر من حکم کرده بودند می گفتم که اگر ترس از جان و یا شهوت جهان باعث خیانت است در وجود من این هردو نبود. تنها راهی بود که به فکرم رسیده بود و حالا... آه که واقعیت آن چقدر سخت بود... حتی رویائی هم دیگر باقی نمانده بود.

تصمیمم را گرفتم. به ایران بازخواهم گشت. روبروی هرکس که قصد قضاوت و قصاص من را دارد خواهم ایستاد و با مرگ آن چنان روبرو خواهم شد که همه بفهمند مردی که این چنین بر دار می رقصد از مرگ نمی هراسد. با این فکر و فکریایی مثل این در گوشه ای نشسته بودم و سرمای شب را تحمل می کردم. مرز بسته شده بود و معلوم بود هیچ وسیله ای نخواهد گذشت تا مرا به اولین شهر برساند



یکی از پلیس‌های ترک به من نزدیک شد و مرا دعوت کرد که در ماشین‌های که در گوشه‌ای پارک شده بود بخوابم.

\* \* \* \* \*

صبح روز بعد با سفارش پلیس‌ها، اولین اتوبوس تا نزدیک‌ترین شهر مرزی مرا برد. با پسر و دختر جوان اتریشی آشنا شدم که همسفر بودیم. راه سختی را در پیش داشتم. دلم نمی‌خواست که کسی با دنیای درون من و افکار و اوهام و کابوس‌ها و تلاش‌های حاصل آن روزها آشنا شود. دفتر یادداشت‌هایم را به آن‌ها دادم همراه با آدرسی در ایران و از آن‌ها خواستم که پس از یک ماه این دفتر را به آن آدرس پست کنند. کیف چرمی که از پاکستان خریده بودم و محل نگهداری گذرنامه بود را برای هزینه پستی به آن‌ها دادم و قول دادند که حتماً این لطف را به من خواهند کرد.

این دفتر سیاه رنگ و پر از نوشته‌های دردناک‌ترین روزهای زندگیم هرگز به دست من نرسید. امروزه روز هیچ نوشته‌ای مثل خواندن این نوشته‌ها برایم با ارزش نیستند.

خسته و بی‌انگیزه و بی‌رویایی حیات دهنده رو به سوی ایران بازگشتم تا با گذشته‌های خود روبرو شوم.

### ۳۰- بازگشت

یکی از شانس‌های زندگی من فقیر بودن گه‌گاه من است. وقتی حرف از فقیر بودن می‌زنم یعنی وقتی هیچ چیزی نداشته باشی، مطلقاً هیچ چیزی. آن‌جاست که آدم‌ها، آدم‌ها را بهتر می‌شناسند. آدم‌ها شخصیت و خصلت‌های خود را در رابطه با پول کمتر می‌توانند پنهان کنند. معتقدم آدم‌هایی که نتوانند از پول بگذرند رسم‌ایثار و رندی را بلد نیستند،

بخشیدن را یاد نگرفته‌اند و عاشقی نمی‌دانند چیست و آنچه می‌پندارند عشق است، عشق نیست. بگذریم که فقر مطلق گاه به گاه خود موجب آفرینش خاطراتی است از آدم‌ها.

از مرز کسب در ترکیه تا مرز ایران راه درازی در پیش بود. درازتر از اندک پول باقیمانده از نیکوکاری زندانیان عرب در سوریه. به یاد دارم که وقتی بالاخره بدون این که چیزی بخورم و یا حتی خرجی برای سیگار کرده باشم و پس از چانه زنی‌های بسیار در شهر «دوغ بایزید» میان راه از اتوبوس پیاده شدم دیگر هیچ پولی نداشتم. هنوز تا مرز ایران راه درازی در پیش بود. از ایستگاه اتوبوس با خورجین همیشگی بر دوش و ریش‌های انبوه و موهای سرم که هنوز بسیار کوتاه بودند به خیابان قدم گذاشتم. نمی‌دانستم باید چه می‌کردم. نزدیکی‌های ظهر بود. گرسنه بودم و ناامید و ناگهان مثل یک معجزه چشمم به یک اتوبوس ترانسپورت شمس‌العماره خورد که در گوشه‌ای توقف کرده بود و مسافرانی که نهارشان را در رستوران خورده بودند یکی یکی از اتوبوس بالا می‌رفتند. اتوبوسی بود حامل زائرین ایرانی که برای زیارت به سوریه می‌رفتند. نور امیدی در دلم درخشید. به پنجره راننده اتوبوس که کم‌کم خود را آماده رفتن می‌کرد نزدیک شدم و از او خواستم که اگر می‌تواند از مسافرین بخواهد تا پول رسیدن من به سر مرز را بین خودشان جمع کنند که واقعاً زیاد هم نبود. برایش به طور مختصر از زندانی بودن و غربت و بی‌پولی خود گفتم. ضمناً اسم و آدرس مسافرخانه پدر را هم دادم و قول دادم در اولین فرصت آن را در گاراژ تهران به اسم او پس خواهم داد. راننده اتوبوس به حرف‌های من با دقت گوش داد بعد سرش را رو به مسافران برگرداند و گفت:

- برادرها و خواهرها این جا یک ایرونی هست که احتیاج به کمک  
داره کسی هست بخواد بهش کمک کنه؟

از هیچ کس نه صدائی برخاست و نه حرکتی.

راننده در حالی که دنده عوض می کرد و گاز می داد تا اتوبوس را به حرکت درآورد گفت:

- شرمنده آقا. دیدی که کسی نیست.

و اتوبوس به راه افتاد.

باورم نمی شد این زائرین خدا را. واقعاً دل شکسته شدم.

رویم را که برگرداندم باز اتوبوس دیگری از زائران را دیدم که منتظر آخرین مسافر بود تا سوار شود. راننده آماده رفتن بود. خود را به نزدیکی پنجره رساندم و باز داستان غربت و اسارت خود را گفتم و از او خواستم که از مسافران بخواهد تا اگر می توانند مرا تا رسیدن به مرز کمک کنند. راننده در حالی که دنده را جابجا می کرد کیف پول خود را درآورد و پول پرداخت مینی بوسی که مرا به مرز می رساند داد. حتی فرصت نداد تا اسم و رسمش را بپرسم تا روزی از روزها شاید او را در گاراژ اتوبوس ها یافتم و نه اسم و آدرس مسافرخانه پدر را یادداشت کرد.

فقیر بودن چیزهای زیادی به آدم یاد می دهد. داستان های واقعی از آدم های واقعی.

\* \* \* \* \*

بعد از ظهر بود که به مرز بازرگان میان ایران و ترکیه رسیدم. به قهوه خانه ای که در همان نزدیکی قرار داشت وارد شدم. با قهوه چی سر حرف را باز کردم و به دروغ برایش گفتم که پول و پاسپورتم را دزدیده اند و قصد برگشتن به ایران را دارم و فرصت نیست تا برای گذرنامه مجدد به آنکارا برگردم و پرسیدم چطور می شود به ایران برگشت بدون گذرنامه؟

قهوه‌چی حرف‌های مرا شنید. بشقابی غذا برایم آورد. به او توضیح دادم که پولش را نمی‌توانم بپردازم و گفتم، برای برگشتن به ایران باید از آن کوه‌ها عبور کنم (با دست به کوه‌های میان دو کشور اشاره کرد) اما باید صبر کنم تا وقت عوض شدن پست مرزبانی ترکیه. گفتم، باید مدتی انتظار بکشم و برای پول غذا هم گفتم تا به او کمک کنم تا صندوق‌های نوشابه را که یک گوشه انبار شده بود برای او جابجا کنم.

\* \* \* \* \*

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که قهوه‌چی مرا صدا زد و دست پسری سپرد که مرا تا نزدیکی پست مرزبانی ترکیه برد و با زبان شکسته و بسته ترکی و کوردی راهی را که به بلندی قله‌ای منتهی می‌شد و پشت آن ایران قرار داشت را به من نشان داد. گفتم که چراغ‌های روستای بازرگان را خواهم دید.

سینه‌خیز سینه‌خیز از مقابل پست مرزبان‌های ترک گذشتم و تا آنجا که می‌توانستم با قدم‌های سریع یال کوه را بالا می‌آدمم تا بالاخره چراغ‌های روستای بازرگان نمایان شد. شب هنوز کاملاً تاریک نشده بود. روی قله نشستم و به ایران نگاه می‌کردم و روزگاری که هنوز در پیش بود.

می‌دانستم که پدیدار شدن من در این هنگام شب در روستای بازرگان بی‌مشکل نخواهد گذشت. شورش کوردها وضع تمام آن منطقه را زیر حراست کامل کمیته‌های انقلابی قرار داده بود و احتمال این که در این موقع شب و یا روز بتوانم بی‌درد سر عبور کنم بسیار سخت بود. شروع به واریسی جیب‌های خود کردم تا هر چیزی که می‌توانست برایم دردسر آفرین باشد را از خودم دور کنم. از قبل داستانی در ذهن خود آماده کرده بودم. اگر مرا می‌گرفتند می‌گفتم که گذرنامه‌ام را گم کرده‌ام و دارم برمی‌گردم. این زیاد مشکلی ایجاد نمی‌کرد ولی بهتر بود با این وضع روبرو

نشوم. در میان کاغذهایی که با خود داشتم نامه زیبا هم بود. نامه‌ای که هزار بار آن را خوانده بودم و هزار بار جوابی هرگز ننوشته در ذهن خود بر آن نوشتم. آن نامه را در زیر سنگی برای همیشه دفن کردم.

\* \* \* \* \*

پیش‌بینی‌ام درست بود. راهی نبود بجز ورود به روستای بازرگان و گذشتن از مقابل ساختمان مقر کمیته انقلاب که آن را با کیسه‌های شن سنگر بندی کرده بودند. سعی کردم با خونسردی و بی‌اعتنایی بگذرم و گذشته بودم و نگهبان جلو در چیزی به من نگفته بود. اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایی پشت سرم بلند شد:

- برادر! برادر! این موقع شب این جا چکار می‌کنی؟ بیا این جا ببینم.

اتفاق افتاده بود. رویم را که برگرداندم فهمیدم که نگهبان جلو در مافوق‌های خودش را صدا زده بود.



## بخش هشتم

### دیدار دوباره

#### ۳۱- زندان ماکو

به جرم عبور غیر مجاز از مرز به سه ماه زندان محکوم شده بودم. در دادسرا بدون این که اجازه دهم قاضی از من توضیح زیادی در باره علل خروج و ورود من بخواهد جرم خود را قبول کرده بودم. به نوعی نگران از این بودم که با مقامات بالاتر در مورد من تحقیق کنند که معلوم نبود چه پیش می آمد. دلم می خواست خودم را داوطلبانه تسلیم می کردم و نه این که دستگیر شده بودم. همه چیز به خیر و خوبی تمام شد.

آن روزها هنوز انقلاب جا نیفتاده بود. قاضی و پلیس و پاسبان همه از وضعیت خود نگران بودند و به همین دلیل هم سعی می کردند با من که از حرف زدنی معلوم بود آدم با سواد هستم و از قیافه ام نمی شد فهمید چه کسی هستم با احتیاط و در چهارچوب قانون رفتار کنند.

زندان ماکو برای من جای خوبی بود. به خصوص که از زندان سوریه

آزاد شده بودم. حالا در میان هم‌وطنانم بودم. غذا می‌خوردم و با همه می‌توانستم حرف بزنم. البته نه با همه. زندان ماکو شامل سه چهار اطاق در راهرویی بود که شب‌ها درهای میله‌دار آن بسته می‌شد و روزها به حیاط کوچک و آفتاب‌گیری راه می‌یافت. شاید در مجموع سی‌چهل نفری زندانی بودیم. اغلب روستائینی که اصلاً فارسی بلد نبودند و یا آن را به سختی حرف می‌زدند و بیشتر بر سر نزاع‌های محلی بر سر زمین و آب که منجر به زخم و جرح و حتی قتل شده بود آن‌جا بودند. اما هیچ‌کدام آدم‌هایی با شخصیت‌های آدم‌های بزه‌کار و مجرم نبودند. علاوه بر آن‌ها همیشه دو سه نفر خارجی هم در زندان بودند. کسانی که مهرهای جعلی در پاسپورت‌شان بود و یا با خودشان حشیش را از افغانستان خریده بودند تا به اروپا ببرند. یکی دو نفر از فارس‌های تهرانی هم که با قالب‌ریزی شماره موتورهای بنزهای دزدی آلمانی آن‌ها را برای فروش به ایران آورده بودند و سرمرز گیر افتاده بودند هم بودند.

زندانی‌های روستایی مرا به خاطر ریش‌های بلندم «سقلی» به معنی ریش‌صدا می‌زدند. از وقتی که برای یکی از زندانیان برای دادسرا عریضه‌ای را نوشتم و به او زود جواب دادند کار و بار من خوب شد. روزها کارم شده بود عریضه‌نویسی که برای هر کدام ده تومن می‌گرفتم. رئیس دادسرا که نامه‌های مرا خوانده بود برای آشنایی نزدیک‌تر با من به زندان آمد و حتی پیشنهاد کرد که در صورت نوشتن یک نامه و تقاضای تخفیف مجازات می‌تواند مرا زودتر از موعد آزاد کند که واقعاً علاقه‌چندانی به آزاد شدن پیش از موقع نداشتم. بیرون روزهای بهتری در انتظارم نبود.

روزی که رئیس شهربانی ماکو زندانیان را در حیاط جمع کرد و با توپ و تشر به آن‌ها گفت که باید وظیفه آشپزی را خود زندانی‌ها به عهده بگیرند (چون آشپز قبلی که یکی از زندانی‌ها بود آزاد شده بود) و گرنه



از غذا خبری نیست و من به او در مقابل همه زندانیان یادآوری کردم که مدیر زندان مسئول تهیه غذای زندانی است، محبوبیت من در زندان بین روستائیان ترسیده بطور عجیبی زیاد شد. مدتی را در زندان ماکو و در ازای روزانه ده تومن غذای زندانیان را می پختم.

با آزاد شدن من رئیس شهربانی و رئیس دادسرا و پاسبان‌ها همه نفس راحتی کشیدند. احساس می کردم وجودم برای آن‌ها که همیشه با روستائیان ساده سر و کار داشتند ناراحت‌شان می کرد. از آموخته‌های زندان ماکو علاوه بر آشنایی با دنیای ساده روستائیان، که چه سخت موجب غبطه من بود، آشنا شدن اندک من با زبان ترکی بود که بعدها بارها به کمکم آمد.

### ۳۲- آخرین دیدار

هر روز که به پایان دوران محکومیتم در زندان ماکو نزدیک تر می شد تشویش من هم بیشتر می شد. دلم می خواست زیبا را یک بار دیگر می دیدم و برایش از روزگاری که گذشته بود می گفتم. شاید متوجه می شد که من آنقدرها هم که او تصور می کند آن هیولایی نبودم که دیگران از من ساخته بودند. شاید می فهمید که می توانستم هرگز برنگردم، که به جایی پناهنده می شدم که همه جا به من پناهندگی می دادند اما برگشته بودم. برگشته بودم تا با جهانی که با دشنه خون آلوده در دست حکم قتل مرا داده بود روبرو می شدم شاید زیبا می فهمید که..... برایم فقط زیبا مهم بود. اگر فقط او می فهمید شاید در افتادن با بقیه دنیا تحملش زیاد سخت نبود، به این سختی نبود.

در بابلسر زندگی می کرد. دکترای مردم شناسی می خواند و من دلم می خواست قبل از تسلیم کردن خودم به زندان اوین با او آخرین دیدار را

داشته باشم.

تمام طول راه از ماکو تا نزدیکی‌های بابلسر در اتوبوس‌ها به مناظر اطراف نگاه می‌کردم و دنیایی که بر من فرو ریخته بود. رودخانه‌ها و کوه‌ها دائم و استوار مثل همان وقت‌ها بودند مثل روزگار گذشته و مثل آن وقت‌های خوب، وقتی بارها از کنار آن‌ها گذشته بودم. اما اینک من، من دیگری بودم. سنگین و سیاه.

باید وقتی وارد شهر می‌شدم که هوا تاریک شده باشد. در این شهر کسانی بودند که مرا می‌شناختند و می‌دانستند شوهر دانشجویی بودم که هنوز مشغول درس خواندن بود. بی‌شک تاکنون همه شهر فهمیده بودند که شوهر او همان خائنی است که همه از او حرف می‌زنند.

کنار دریا نشستم و آتشی روشن کردم. همیشه از آتش خوشم آمده است. می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و به شعله‌های آن نگاه کنم. به شعله‌هایی که هیچ وقت نمی‌توان حرکت‌شان را پیش بینی کرد، همیشه در حال حرکتند.

غروب شده بود که به منزلش رفتم. می‌دانستم که تنها زندگی می‌کند. خانه ما بود که من دیگر در آن جایی نداشتم. حقی را برای خود نمی‌شناختم. زنگ در را که زدم برخلاف انتظار من و آن همه لرزشی را که تحمل کرده بودم دختری در را باز کرد که نمی‌شناختم. با تعجب به من نگاه کرد. باید یکی از همکلاسی‌های او می‌بود. گفتم: زیبا؟

پرسید: شما کی هستین؟

گفتم: امیر. شوهرش.

احساس کردم که دخترک وحشت‌زده شد. با نوعی لکنت گفت: زیبا

نیست. ساعت هفت میاد.

گفتم: پس من ساعت هفت برمی‌گردم.

تا ساعت هفت باز به کنار دریا برگشتم. چیز زیادی به ساعت هفت نمانده بود.

این بار خودش در را باز کرد.

گفتم: سلام.

با اولین جمله گفت: من از تو جدا شدم.

خودم را نباختم و سعی کردم حضور خود را توجیه کنم گفتم: آمده‌ام تا اگر مشکلی برای جدایی باشد کمک کنم.

هنوز بیرون در ایستاده بودم. مثل این که تردید داشت مرا به درون خانه راه دهد.

گفت: کنار آتیش نشسته بودی؟

با تعجب پرسیدم: از کجا فهمیدی؟

گفت: بوی دود میدی. بیا تو.

\* \* \* \* \*

آدم‌ها نسبت به هم احساسات متفاوتی دارند. احساس عشق، ترحم، علاقه، محبت، دوستی، نفرت، انتقام و... ولی از همه بدتر احساس بی‌تفاوتی است و از آن هم بدتر وقتی است که می‌فهمی این احساس از ته دل نیست، تظاهر و القای بی‌تفاوتی است. زیبا همین کار را می‌کرد.

مثل کوه یخ مقابل من نشسته بود. اصلاً نمی فهمید چقدر به او احتیاج داشتم. به یک نوازش او تا تمام خستگی راه طی شده از جانم بیرون می رفت.

پرسید: چرا برگشتی؟

گفتم: آمده ام خودم را معرفی کنم.

گفت: اعدامت می کنند.

گفتم: می دانم ولی باید برمی گشتم. باید روبرو می شدم.

بی تفاوت پرسید: کجا بودی؟

داستان سفرم را بطور مختصر برایش تعریف کردم. گذرنامه پاکستانی را به او نشان دادم و از سفر روسیه و زندان لاذقیه و ماکو گفتم و بی تفاوت از شنیدن آن داستان‌ها به من نگاه می کرد.

پرسیدم: تو چطور؟ تو چکار کردی؟

گفت: سعی می کنم همه چیز را فراموش کنم. همه گذشته‌ها را. سعی می کنم به هیچ چیز از گذشته فکر نکنم. به تو فکر نکنم. چرا؟ چرا باید این بلا سر من بیاید؟ چرا سر من؟ چرا با من ازدواج کردی وقتی می دانستی چه کسی هستی؟

چطور می توانستم بگویم که او را دوست داشتم و در او پناهی را یافته بودم که آن همه محتاج و جویای آن بودم. چطور می توانستم برایش چیزی را توضیح دهم که برای خودم توضیح نداشتم. چطور می توانستم بگویم که چرا سرنوشت من باید این طور می شد؟ چه کسی به من جواب می داد؟ من باید از چه کسی می پرسیدم؟

گفت: همه از من بریده‌اند. روی در و دیوار دانشگاه شعار نوشته‌اند که رد پای خطرناک‌ترین ساواکی‌ها در دانشگاه ماست. نزدیک‌ترین دوستان ما گفته بودند که اگر بار دیگر من را ببیند لب‌های من را ماتیک می‌کشند. آن‌ها که با من آشنا بوده‌اند دنبال پیدا کردن خصلت‌های خورده بورژوازی من در داخل زندان می‌گشتند و توضیح داد که حتی یک نفر برای دلجوئی نزد او نرفته است.

دلش می‌خواست برایش توضیح می‌دادم که چرا؟ چرا همه چیز این‌گونه اتفاق افتاده بود؟

یادآوری کرد که باید قبل از روشنایی روز بروم. دلش نمی‌خواست که مردم مرا می‌دیدند.

گفتم خواهم رفت و پرسیدم: دختری که در را باز کرد چه کسی بود؟ به نظر می‌رسید که مرا می‌شناخت. از بهت و تعجبش فهمیدم.

گفت: یکی از هم‌کلاسی‌های من است. شب‌ها پهلوی من می‌خوابد تا تنها نباشم. وقتی فهمیده بود که تو آمده‌ای که مرا ببینی تمام چاقوها و قیچی و هرچیز خطرناک دیگری را از ترس پنهان کرده است.

از او برای همیشه خداحافظی کردم. فهمیده بودم که این پل خراب شده را هیچ معماری بار دیگر نمی‌تواند مرمت کند. این را می‌شد از بی‌تفاوتی زیبا و تلاش او برای بی‌تفاوت ماندن فهمید و از رفتار دخترک هم‌کلاسی و هم‌خانه او که از من تصویر و تصور هیولایی را در ذهن داشت که قادر بودم حتی زیبا را هم به قتل برسانم.

هنوز هوا تاریک و روشن بود که آماده رفتن شده بودم. می‌دانستم که تمام شب زیبا هم مثل من نتوانسته بود بخوابد. چه سرنوشت عجیبی. علیرغم تظاهرش به بی‌تفاوتی به خوبی می‌توانستم عشق و محبتش را که

در درون او می جوشید و تلاش می کرد تا بروز نکند را بفهمم. حتی یکبار وقتی داشتم برایش داستان کابوس های شبانه ام را می گفتم دستش بی اختیار بلند شد و به سوی موهای من دراز شد که خود را عقب کشیدم. همه وجودم برای در آغوش کشیدنش پر می کشید اما گفتم: کاری نکن که بعدها شاید پشیمان شوی.

آخرین نگاه را به او که ایستاده بود و مرا نگاه می کرد انداختم. می دانستم که هرگز او را دوباره نخواهم دید. شاید این نگاه نقطه پایان آن داستان عاشقانه و اندوهبار بود.

### ۳۳- با بلبل شاه در زندان اوین

نزدیکی های غروب بود که مقابل دروازه های زندان اوین رسیدم. تمام روز را پیاده به طرف زندان قدم زده بودم. خیابان پهلوی را که دهها بار در پیاده روی های آن قدم زده بودم تا زندان اوین آمدم در حالی که آخرین مناظر را با ولع نگاه می کردم. مغازه ها، چهارراه ها، پارک ها و مردم. مردم بی خیالی که مصمم و با قدم های تند هر یک به سوی می رفتند. آدم هایی که با یکدیگر گفتگو می کردند و کوچه ای که با زیبا در آن زندگی می کردیم و جایی که درس خوانده بودم تا روزی به جمع مدیران صنایع بزرگ دولتی بیوندم. چه رویاهائی بر باد رفته بود و چه کسی می توانست باور کند که این مرد خسته و تنها با دنیایی که همچون آوار بر او فرو ریخته بود و می رفت تا با مرگ روبرو شود همان جوان شاد و امیدوار و خوشبخت چند ماه پیش است. لعنت به آن فنجان چای بی موقع.

نگهبان روبروی در زندان سر و پای مرا ورنانداز کرد و گفت:

- این موقع شب کسی نیست. برو فردا بیا.

گفتم: برو به رئیسست بگو یک کسی اومده که خودش را می‌خواد تسلیم کنه.

نگهبان باز ادامه داد:

- گفتم که برو فردا بیا. زندان پُره. آن‌قدر آدم این‌جا هست که اگر بخواهیم به دارشان بزیم درخت کم میاریم. این‌جا آدم‌های مهم هستند. برو به کارت برس. برو فردا بیا.

گذرنامه پاکستانی را در آوردم و به دستش دادم و گفتم:

- برو به رئیسست بگو یک ایرانی با این گذرنامه اومده و می‌گه می‌خواد خودشو تسلیم کنه.

نگهبان به گذرنامه و به من نگاهی انداخت و از این‌که عکس من روی گذرنامه پاکستانی بود متعجب شد و دو سه بار به صورت من نگاهی کرد و با گذرنامه به داخل رفت. پس از چند دقیقه با پاسدار جوانی برگشت و مرا به درون برد.

روبروی من جوانی که بعدها فهمیدم نامش کچوئی و رییس زندان بود گذرنامه مرا و رانداز می‌کرد و پرسید:

- چرا می‌خوای خودتو تسلیم کنی؟ کی هستی؟ چکار کردی؟ این گذرنامه چیه؟

گفتم: می‌گن گروه دانشیان و گلسرخی را من لو دادم. اومدم خودم را معرفی کنم تا مجازات بشم.

کچوئی نگاه دوباره‌ای به من انداخت و گفت:

- اتفاقاً من با گلسرخی مدتی هم‌بند بودم. چشمهاتون شبیه به همه.

ولی تو که رفته بودی خارج چرا برگشتی؟

گفتم: شاید احساس عذاب وجدان. نمیتونم با خودم زندگی کنم.

به پاسدارها گفتم: ببرینش انفرادی تا بعد.

و در حالی که به ریش‌های بلند من اشاره می‌کرد ادامه داد:

- تو این زندان همه جور جنس بود، فقط یک درویش کم داشتیم.

تا آن وقت من زندان‌های متعددی را در زندگی دیده بودم. در همه زندان‌ها همیشه آدم‌ها یک‌دست و از یک جنس بودند. می‌شد از پیش انتظار داشت با چطور آدم‌هایی در زندان سروکار خواهی داشت به جز زندان اوین در اولین سال بعد از انقلاب. بارها با خود فکر کرده‌ام حتی با صرف میلیون‌ها دلار هم نمی‌شد این شخصیت‌های متنوع را با هم و یک‌جا گرد هم آورد.

قبل از ورود به بند عمومی اوین تنها فرصت هم صحبتی در دوره انفرادی با مردی فراهم آمد که از کارمندان مالی اداره ساواک بود. خوش سیما با چشم‌های روشن و موهای جوگندمی حدوداً پنجاه ساله و بسیار ترسیده و هراسان. دائماً نماز و دعا می‌خواند. برای او که اصلاً تاریخ و سیاست نمی‌دانست و اصلاً نمی‌فهمید چه گناهی را در حق چه کسی مرتکب شده است همه چیز مثل یک کابوس وحشتناک بود. فقط می‌دانست که کارمند ساواک بودن در این ایام از هر جنایتی بدتر بود. همه چیز برای او مجهول بود. نمی‌دانست چه بر سر او و خانواده‌اش خواهد آمد. دلش می‌خواست چیزی به او می‌گفتم، دلداریش می‌دادم و حتی یک بار از من خواست که به گوش او سیلی بزنم... احساس می‌کردم از درون بسیار رنج می‌کشد.



گویا او را از زندان قصر به اوین آورده بودند. خیلی ترسیده بود. برایم تعریف می کرد که در زندان قصر چطور بلندگوهای گوش کر کن زندان دائماً از طلوع صبح تا شب سرودهای انقلابی و قرآن را خش خش کنان پخش می کردند. اما هنوز وحشتناک تر وقتی بود که صدای بلندگوها قطع می شد و نام‌هایی را صدا می کردند تا برای تیرباران ببرند.

اسم کوچک او سعید بود. می گفت یکی از این روزهای وحشتناک ناگهان صدای سرودهای انقلابی قطع شد و صدایی با لهجه غلیظ ترکی دستور داد اسامی را که می خواند برای رفتن آماده شوند و همه می دانستیم یعنی تیرباران. شروع به خواندن اسامی کرد. با هر اسم رنگ از صورت کسی می پرید، کسی غش می کرد، کسی فریاد می زد و گریه می کرد و کسی دیگری را بغل می گرفت. همه می دانستند که لحظه مرگ است تا نوبت به اسم سعید رسید... سعید... سعید و بلندگو خش خش کنان قطع شد. در میان جمع دو نفرمان اسم کوچکمان سعید بود. به هم نگاه کردیم، چشم در چشم. چند لحظه بعد باز بلندگو خش خش کنان به راه افتاد و...

می توانستم حالش را بفهمم اما نمی توانستم دلداریش دهم... نمی دانستم چگونه می شود او را دلداری داد. زندان اوین این فرصت را به من داد تا با کارمندان و ماموران ساواک و روی انسانی آن‌ها آشنا بشوم. بعد از انقلاب هرکس که به نحوی با اداره ساواک مرتبط بود اگر به دست مردم افتاده بود که وای به حالش. در بعضی از شهرها کارمندان ساواک را به ماشین بسته بودند و روی خیابان‌ها می کشیدند و خانواده‌های آن‌ها هنوز که هنوز است از گذشته همسران و پدران‌شان وحشت دارند. شاید در تمام اداره ساواک حداکثر ۵۰-۶۰ نفر بازجو و شکنجه‌گر بود اما تمام یک اداره عریض و طویل و هزاران مأمور اطلاعاتی که وجود آن‌ها در تمام ممالک ضروری است، زیر ساطور انقلاب رفتند. واقعاً دلم برای این قوم مظلوم که هیچ کس

در خود قدرت دفاع از آن‌ها را ندارد می‌سوزد. سرنوشت حکایت‌های عجیبی دارد به جای پرویز ثابتی من باید از سازمان او دفاع کنم.

\* \* \* \* \*

بند عمومی اوین حیاطی بود که سه ضلع آن ساختمانی دو طبقه با دیوارهای آجری قرمز رنگ و ضلع دیگر را دیواری بلند محصور کرده بود. طبقه اول راهرویی بود محل گذر عموم، که به ظرفشویی و حمام و توالت ختم می‌شد. در مقابل راهرو اطاق‌هایی قرار داشت که در هر کدام از آن‌ها، آدم‌هایی که سنخیتی با هم نداشتند بطور فشرده زندگی می‌کردند. همه جور آدم را می‌شد دید. بلوچ‌ها و کوردها که معلوم بود به خاطر قاچاق در بلوچستان و شورش در کردستان آن‌جا بودند. تعدادی که جرم‌شان همکاری با رژیم شاه در سرکوب تظاهرات مردم بود، اغلب نظامی‌ها و پاسبان‌ها و تعدادی از افراد تیم‌های عملیاتی و تعقیب و مراقبت و روسای اداره‌های ساواک شهرهای مختلف. دو جوان ورزیده و بلند قد از گارد شاهنشاهی با اندام **با نمود**، استواری قدیمی که در زندان قزل‌قلعه، ده سال پیش او را به دفعات دیده بودم که دائم دور حیاط زندان دور می‌زد و سیگار می‌کشید. یک بار چشمان‌مان در هم افتاد. یکه خورد. احساس کردم که قیافه من به نظرش آشنا رسید اما هیچ‌وقت با او حرف نزد. حرفی نبود. آدم‌هایی هم بودند که از خالکوبی روی بدن‌شان می‌شد فهمید که اهل قمه کشی بودند یا به جرم قتل و یا لواط دستگیر شده بودند، لات و لوت‌هایی که روی بدن‌شان جای زخم کارد بود و خالکوبی شده و دکتر شیخ‌الاسلام آخرین وزیر بهداری زمان شاه طبابت همه زندانیان را بر عهده داشت. در بندی که من بودم همه آن‌ها که به جرم سیاسی دربند بودند به نوعی در ارتباط با رژیم شاه دستگیر شده بودند و تنها اسم مرتبط با سازمان مجاهدین خلق مربوط بود به سعید متحدين برادر فاطمه متحدين از اولین شهدای سازمان مجاهدین خلق که البته شایعه بود که جرم او سرقت

مسلحانه از یک جواهر فروشی بود.

در اطاقی که من بودم شخصیت‌های غریبی دور هم گرد آمده بودند. در گوشه اطاق تیمسار سپهد نادر باتمانقلیچ می‌خوابید. پیرمردی تقریباً هشتاد ساله که تاب و توان چندانی نداشت و حتی به زحمت و سختی جسم خود را روی زمین می‌کشید. گویا او را به جرم شرکت در کودتای ۲۸ مرداد گرفته بودند. کنار او رئیس اداره ساواک شهرستان ایرانشهر بود. سی و پنج شش ساله، با صورتی ظریف که خود را باخته بود. بیشتر به خاطر این می‌ترسید که گویا تعدادی از آخوندها مدتی به ایرانشهر تبعید شده بودند و معلوم نبود چه بر سر او خواهد آمد. بعد از او یکی از قاقاچی‌های با سابقه کرمانشاهی می‌خوابید که برای من چندین داستان مبالغه آمیز از حمل و نقل تریاک و فرار از دست ژاندارم‌ها و ایست‌های پست بازرسی تعریف کرده بود. مثل همه لومپن‌ها بود، پر از دروغ و مبالغه. کنار دست او و کنار من زنده‌یاد سید جواد ذبیحی می‌خوابید. ذبیحی در مجالس مذهبی دربار دعوت می‌شد و به وی لقب «بلبل شاه» داده بودند و بعد از من محمد صدفی معروف به گوریل ساواک که عضو تیم تعقیب و مراقبت و عملیاتی ساواک بود. محمد صدفی بخاطر هیکل بزرگ و لحن بسیار آرام و مودبانه و شایستگی‌اش، امور اطاق را مدیریت می‌کرد. کار روزانه یعنی تر و تمیز کردن اطاق و شستن ظرف‌های غذا و آوردن چای هر روز نوبت کسی بود. تیمسار برای این منظور، یکی از بلوچ‌ها را استخدام کرده بود که به جای او کار می‌کرد و از این که او را استثمارگر و برده‌دار بخوانند و یا روی پرونده‌اش اثر بگذارد ترسی نداشت. همه می‌دانستند که تیمسار واقعاً پیرتر از آن بود که بتواند کار کند. علاوه بر این‌ها دو برادر کیوانفر که از قمه‌کش‌های صاحب نام و لات و لوطی منش بودند همراه با یک هم‌پرونده دیگرشان که او هم اهل قمه‌کشی و سراسر بدنش خالکوبی شده بود با ما هم‌اطاقی بودند. گویا دو سه پاسدار نوجوان

و بچه سال ولی مسلح به تفنگ ژ۳، آن‌ها را دستگیر کرده بودند و فهمیده بودند که دیگر قمه کار چندانی از پیش نمی‌برد. نفر دیگر جوانی بود به اسم مرتضی شاید بیست ساله، قد بلند و چابک که حرفه اصلی او دزدی و روی بازوهایش خالکوبی شده بود.

در این جمع غریب تنها کسی که با همه حرفی برای گفتن داشت ممد صدفی بود. باتمانقلیچ را همیشه جناب تیمسار صدا می‌زد. برای ذبیحی احترام زیاد قائل بود و و فنون جودو و دفاع شخصی را به برادران کیوانفر یاد می‌داد و هوشنگ قاچاقچی و پسرک دزد هم که در مدتی که آن‌جا بودم پای ثابت و دائم اطاق بودند، فهمیده بودند که محمد صدفی از همه بیشتر ختم روزگار است و احترامش را داشتند. من با اسم ممد صدفی از قبل آشنا بودم. در اصل سال‌های سال بود که با این اسم آشنا بودم و مشتاق دیدار او اما نمی‌دانستم که تقدیر این دیدار را در این‌جا میسر کرده بود. محمد صدفی همان مأمور ساواک بود که در ماجرای هواپیماریانی قرار بود رهبر عملیات ما باشد.

زننده‌یاد سیدجواد ذبیحی از وقتی فهمید که من هم اهل شعرم و مشتاق موسیقی مثل این‌که دنیا را به او داده باشند. خیلی وقت بود که دلش تنگ این شده بود که برای اهل دلی شعری بخواند و آوازی زمزمه کند و در میان همه گویا فقط مرا یافته بود. تنها دوستان او، کسانی که با هم ضمن راه رفتن دور حیاط حرف می‌زدند، دکتر شمس از سناتورهای زمان شاه بود و دکتر ستوده‌نیا رئیس مرکز انرژی اتمی که در طبقه بالا زندگی می‌کردند و وقت هواخوری به سراغ ذبیحی می‌آمدند. در زندان کس دیگری نبود که از خواندن اشعار با آواز ذبیحی در تمام دستگاه‌های موسیقی ایرانی مثل من لذت ببرد. ذبیحی از روزهای زندان زیاد نمی‌ترسید و تبسم همیشگی‌اش را داشت. می‌گفت آیت‌الله قدوسی که در آن وقت‌ها

دادستان بود به او گفته بود که هر وقت بخواهد می تواند برود و فقط بخاطر حفظ جان خود اوست که در زندان است. منتظر بود که روزی از همین روزها، وقتی که دادستان صلاح ببیند او را آزاد کند. آشنایی من با ذبیحی باعث شد که دکتر شمس و دکتر ستوده‌نیا هم با من سلام و علیک داشته باشند. روزی از دکتر ستوده‌نیا پرسیدم: دکتر! شما که رئیس سازمان انرژی اتمی بودی چقدر از کتاب «سقوط ۷۹» به نظر شما درسته؟

جواب داد: فقط عنوانش.

(توضیح این که این رمان خیال پرورده به جاه طلبی های شاه برای بنای تمدن بزرگ اشاره دارد. شاه با داشتن یکی از قدرتمندترین ارتش های منطقه و بزرگ ترین ناوگان هاورکرافت جهان برای پیاده کردن نیروی زمینی به حوزه های نفتی اعراب در آن سوی خلیج فارس چشم داشت و با داشتن بمب اتمی در کمتر از ۲۴ ساعت می توانست تمام چاه های نفت منطقه را به تصرف در آورد و تبدیل به ابرقدرتی نه تنها در منطقه بلکه در جهان شود. به اعتقاد نویسنده کتاب وقتی شاه از تمدن بزرگ حرف می زد منظورش همین روز بود. این کتاب علت اصلی سقوط شاه را در تضاد منافع او با ابرقدرت ها توضیح می داد)

تیمسار سعید مهدیون فرمانده سابق نیروی هوایی دوران شاه همیشه جدی و اخم آلود بود و از حالات و راه رفتن هایش نظامی بودن و عصبی بودن او مشخص می شد. هیچ وقت او را با کس دیگری بجز دکتر شمس ندیدم. آن روزها نمی دانستم علت عصبی بودن او چه بود. فقط بعدها و بعد از اعدام او بود که از واقعه کودتای شکست خورده پادگان شاهرخی «نوژه» و نقش او مطلع شدم.

دکتر شمس سناتور شاه بود. شاید ۵۰ ساله اما بسیار زبر و زرنگ و

چابک که ورزش روزانه اش به همراه یکی از اعضای تیم های عملیاتی ساواک که هم سن و سال هم بودند هر روز و بطور مرتب و برای یک ساعت ترک نمی شد. آدم با روحیه ای بود.

روزهای من بیشتر با ذبیحی می گذشت و قدم زدن های آرام مان در حیاط. هم سرایی و هم آوازی و یادآوری آوازهای سنتی و ماندنی. آوازهای بنان و مرضیه و زمزمه دوباره ربنا و دعای سحر ماه رمضان، ترانه های دلکش. ذبیحی هیچ وقت مگر وقت خواب و وضو گرفتن کلاه همیشگی اش را از سر بر نمی داشت. شاید در این قدم زدن ها بر تمام دستگاه های موسیقی ایرانی با صدای ذبیحی مروری جامع کرده باشم. او واقعاً مردی روحانی و معنوی بود. (بعدها و پس از آزادی از زندان سید جواد ذبیحی به دلیل مداحی و مناجات خوانی در رادیوی وابسته به رژیم شاه توسط مذهبپون افراطی به طرز فجیعی به قتل رسید)

از طریق ذبیحی و دکتر شمس با جلال حاتم آشنا شدم. سفیر کبیر سابق ایران در کانادا و برزیل. مردی قد بلند، با موهای نقره ای، چشمانی روشن و پوستی سفید که بیشتر به هنرپیشه های هالیوود شبیه بود. همیشه مرتب و تمیز. انگلیسی و فرانسه را در بالاترین سطوح تسلط داشت و وقتی علاقه من را به یادگیری زبان فرانسه فهمید برنامه هر روزه ما به قدم زدن های ممتد در حیاط می گذشت و آموزش زبان فرانسه. اما چیزی که بیش از صورت ظاهر و شخصیت بسیار موقر و بزرگ منشش از او به خاطر من مانده است نحوه دستگیر شدن او بود.

جلال حاتم عاشق راننده خود بود. عشقی متقابل که گویا سال ها بود ادامه داشت. تکرار خاطرات لحظات خوشی که با راننده اش گذرانده بود تسکین دهنده آلام او در زندان بود. از عشق او به خود می گفت. از سینه های پر مو و شانه های ستبر راننده اش می گفت و از نگاه کردن های

دزدکی و عاشقانه راننده به سینه سفید او از آینه.

با وقوع انقلاب همه چیز به هم ریخته بود. عاشق و معشوق متوجه شده بودند که روزهای سختی در پیش است. حاتم می گفت که راننده عاشق دائماً نگران من و آینده من بود. دست‌های مرا می‌بوسید و گریه می‌کرد. تمام عکس‌های من با اعلیحضرت و مراسمی که مرا به دستگاه مرتبط می‌کرد را جمع آوری کرد و خانه را از هرچه که ممکن بود خطر آفرین باشد خالی کرد و به خانه خود برد. در روزهای سخت انقلاب تنها او بود که پشت و پناهم بود. حتی از ترس این که به خانه‌ام بریزند و تاراجم کنند تمام عتیقه‌ها و چیزهای گرانبهائی را که داشتم برد و خودش در جاهای امنی برای من مخفی کرد و همیشه مرا دلداری می‌داد که اوضاع به زودی آرام خواهد شد تا روزی که با عکس‌های من و اعلیحضرت در دست، پاسدارها را به خانه من آورد.

برای حاتم بیشتر از زجر روزهای زندان زجر یافتن پاسخ به این سوال بود که چرا؟ بارها از گوشه‌های چشم اشک او را هنگام تکرار خاطرات و خیانت باورنکردنی کسی که آن همه او را دوست داشت دیده بودم و برای اولین بار بود که همجنس‌گرایی را بیش از رابطه جسمی دو نفر می‌فهمیدم.

حوادث بیاد ماندنی دیگری هم بود مثل ورود شبانه «کمالی» به اطاق ما با ساکی در دست. من او را نمی‌شناختم و بعدها بود که فهمیدم یکی از بی‌رحم‌ترین بازجوهای ساواک بود که بعداً اعدام شد. او را تازه به بند عمومی تحویل داده بودند. با دیدن او محمد صدفی از جا پرید و گویا او را خوب می‌شناخت. هردو یکدیگر را در آغوش گرفتند اما بر صورت هیچ کدام تبسمی نبود. از دیدن یکدیگر اصلاً شاد نبودند. صدفی با دل‌نگرانی و ترسیده از او پرسید: تو این جا چکار میکنی؟

کمالی گفت: خودم را تحویل دادم. توی خونه یک آشنا تو دهی در شمال بودم. طاقت نیاوردم اوادم و خودم را تحویل دادم. به نظر تو حالا چطور میشه؟

\* \* \* \* \*

بیرون از زندان هنوز انقلاب جا نیفتاده بود و همین مساله همه چیز را بیشتر به هم ریخته می کرد. جریان شورش در ترکمن صحرا و کردستان در جریان بود و درگیری ها و تظاهرات و راهپیمائی ها در شهرها و همه چیز متلاطم و مجهول که بنوبه خود در زندگی زندان و خشونت بیشتر با زندانیان منعکس می شد. تمام پاسبان های یکی از شهرستان های خراسان، درست به یاد ندارم شاید شیروان، را به جرم مقابله با تظاهرات مردم دستگیر کرده بودند. شاید ۳۰ - ۴۰ نفری می شدند. هر روز تعدادی را برای شلاق خوردن می بردند و با پشت های قرمز و کبود و خون آلود و مثله شده برمی گرداندند تا عده ای با گذاشتن پماد و مراقبت آن ها را التیام دهند. هیچ وقت در زندگیم پشت هایی این چنین خون آلود را ندیده بودم.

یادم نمی رود که روزی از همه خواستند تا جمع شوند و به سخنان طلبه ای که همه را به راه راست دعوت می کرد و از رحمت و انتقام الهی داد سخن می داد گوش دهند. ریش های طلبه به سختی روئیده بود و در میان زندانیان تحقیر شده ای که مجبور به شنیدن بودند ذبیحی و دکتر ستوده نیا و دکتر شمس و هارون الرشید فرمانفرمائیان و سپهبد باتمانقلیچ و جلال حاتم و ده ها تن دیگر ایستاده بودند و من به معنای انقلاب فکر می کردم.

از تمام صحنه های زندان اوین یک صحنه برایم فراموش ناشدنی است. صحنه ای که به تنهایی، تصویر گویای یک انقلاب بود. نوبت تیمسار باتمانقلیچ بود که اطاق را نظافت کند. خادم او اطاق را تر و تمیز کرد



و برای آوردن چای رفت. همه دور اطاق لم داده بودند. مرتضی دزد، هوشنگ قاچاقچی، برادران کیوانفر، ممد صدفی، من و ذبیحی و یکی دو نفر دیگر. خادم باتمانقلیچ با سینی چای برگشت و درست در همین موقع او را با بلندگو صدا زدند. سینی چای را به تیمسار داد و با عجله رفت. تا من بلند شوم و به تیمسار کمک کنم تیمسار سینی چای را در مقابل مرتضی دزد که لم داده بود و پاهایش را دراز کرده بود گرفته بود. مرتضی همانطور که نشسته بود حبه قندی را از سینی برداشت و در دهان گذاشت و لیوان چای را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

– خدایا!... خدایا!... نیگا کن ببین کی داره برای ما چائی میاره.

یادم به ده سال قبل از آن افتاد و تعریف ساده یک انقلاب که از زبان حمید کریمی، زندانی توده‌ای بند سه زندان قصر شنیده بودم. روزی با لهجه غلیظ آذری به من گفت: پسر تو به این حرف‌ها گوش نده. انقلاب که حرف نداره. انقلاب یعنی تفنگ را از ژاندارم بگیر بده دست دهقان و کارگر....

این یک انقلاب بود. تفنگ در دست آخوندها بود، روشنفکران و نمایندگان روستائیان و مردم امی و عامی شهرها. طلوع تاریکی.

\* \* \* \* \*

آخوندی به اسم قانعی که لهجه غلیظ اصفهانی داشت سر بازجوی زندانیان مربوط به رژیم گذشته بود. در همان اولین برخورد متوجه شد که هیچ لزومی برای توپ و تشر و تهدید نیست. احتمالاً کچوئی که در همان صحبت‌های اولیه متوجه شده بود که من زمان شاه هم زندان بودم و حالا هم با این که خارج از کشور بودم و می‌توانستم برنگردم و برگشته بودم و خودم را معرفی کرده‌ام نمی‌دانست باید چه حالت درستی در مقابل

من بگیرد. شاید بیشتر قیافه من و داستانی که کچوئی برایش تعریف کرده بود فقط او را نسبت به آشنائی با من کنجکاو کرده بود. مرادست جوانی کم سن و سال تر از خودم سپردند که قرار بود بازجوی من باشد.

تمام جزئیات زندگی خودم را آن طور که زندگی کرده بودم برایش گفتم. یکی دو بار که به اصطلاح سعی کرده بود در گفتارهای من تناقض پیدا کند در دل خنده ام گرفته بود. یادم افتاد که من آن وقت ها که هنوز خیلی جوانتر و ناپخته تر از این بودم عضدی را در بازجویی سر دوانده بودم و حالا این جوانک می خواست از من مچ گیری کند.

جلسات این بازجویی ها و اقراریر و اعترافات و سوابق و تحصیلات و گذشته ها به خصوص داستان های من در خارج از کشور که با توجه به گذرنامه پاکستانی از من می پرسیدند به علاوه تسلیم داوطلبانه و شکل و شمایل من با ریش و موهای بلند برای کچوئی و آخوند قانعی و بازجوی جوان بیشتر به یک پدیده غیر معمول می مانست تا یک جانی رژیم گذشته.

روزی از روزها و دقیقاً به یاد ندارم پس از چه مدت، اما مرا صدا زدند و گفتند که وسائل خودم را بردارم و برای آزادی آماده شوم. مرا به دفتر کچوئی بردند. کچوئی ورقه زرد رنگی را به من داد که در آن گواهی داده بود پس از رفع اتهام در تاریخ ..../۵۹ از زندان اوین آزاد شده ام و توضیح داد:

- هر وقت مشکلی پیش اومد این ورقه را نشون بده.

گفتم: یعنی همش همین. پس شلاق و دادگاه انقلاب و اعدام و اینها چی؟ همین طوری آزادم میکنین که برم؟

گفت: تو دیوونه ای پسر. این جا دیوونه خونه نیست. این حرف ها مال امثال تو نیست. از اون گذشته سروکار تو با کمونیست ها بوده. اگر باعث

کشته شدن اونها هم که شده بودی باز با تو کاری نداشتیم. تو با کفار جنگیدی نه با اسلام حتی شلاق هم نمی تونیم بزنییم تا راحت بشی. ولی برای این که دلت خنک بشه میدم اون ریش ها رو بزنی و تبسم کنان گفت: بیم تباری میره. و بعد من را به دست پاسدار زاغ و بوری که به نوعی سمت ارشدی داشت، داد تا به سلمانای دستورات لازم را بدهد.

موهای سر و ریشم را به شکل بسیار مسخره‌ای شقه شقه و راه‌راه تراشیدند و درهای زندان اوین باز شد. آدم‌هایی که پشت در زندان ایستاده بودند با دیدن قیافه من عکس‌العمل‌های مختلفی نشان می‌دادند. برخی با احساس ترحم و برخی با خنده و تمسخر و با این شکل و شمایل قدم به دنیایی گذاشتم که دیگر عظم به هیچ چیز قد نمی‌داد. باید کجا می‌رفتم و چکار می‌کردم؟



## بخش هفتم

### تنهایی

#### ۳۴- یک اعتراف شرم آور

چند صد قدم از میدان فردوسی به سمت جنوب و در طرف راست خیابان پس از گذشتن از چند دهنه مغازه، کوچه باریکی وجود داشت و احتمالاً هنوز هم وجود دارد که در انتهای آن درب چوبی کوچکی به چشم می خورد که ورودی خانه یک استاد بازنشسته روانشناسی دانشگاه تهران به اسم دکتر «پ» بود که با همسرش در این خانه زندگی می کردند.

تازه از زندان اوین آزاد شده بودم و بی کار و بی پول و بی رفیق و بی یار و بی سرمایه و در جستجوی کار به همه جا سر زدم. از خواندن هر روزه روزنامه‌ها و گذاشتن آگهی در روزنامه‌ها و سر زدن به هر جا که می شد کاری را شروع کرد و همیشه همه تیرها به سنگ خورده بود. همه درها

بسته بود. از احساس بیهودگی خسته شده بودم.

سال ۱۳۵۹ بود؛ ستون‌های رژیم گذشته فرو ریخته بود و همه چیز در حال ویرانی بود و هنوز چیزی ساخته نمی‌شد. همه چیز برای همه کس نامعلوم و نامشخص بود و نظم تازه هنوز قوام نیافته بود.

در پارک نزدیکی تئاتر شهر نشسته بودم و روزنامه نگاه می‌کردم که با جوان دیگری آشنا شدم که او هم به جستجوی کار بود. در مورد همه چیز صحبت کردیم و قدم زنان به طرف میدان فوزیه می‌رفتیم و امکان راه‌اندازی یک مغازه تعویض روغن را بررسی می‌کردیم که نمی‌دانم به چه دلیل در نزدیکی‌های میدان فردوسی از یک دربان پارکینگ در مورد کار و تعویض روغن پرس‌وجو کردیم که به قیافه‌های ما نگاهی انداخت و با حالت تمسخر گفت:

- حیف از این جوونی نیست که می‌خواین برین تعویض روغن. مگه نمی‌بینین که مملکت صاحب نداره. پولدارها پولهاشونو تو خونه‌هاشون قایم کردن. نه کلانتریه نه پاسگاه. الان وقتشه که حقمونو بگیریم. مثلاً تو همین خونه در چوبی وسط کوچه یک پیرمرد و پیرزنی زندگی میکنن که همه پولهاشونو قایم کردن تو زیرزمین و.....

از طرف جدا شدیم ولی حرف‌های دربان پارکینگ در سر من صدا کرد.

روزگار سختی را می‌گذراندم. احساس قمارباز همه چیز باخته‌ای را داشتم. روزها از خانه‌ای که تحمل زندگی در آن برایم بسیار سخت بود از خانه بیرون می‌آمدم و بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. نمی‌دانستم در جستجوی چه بودم اما باید چیزی می‌بود تا مرا از حالتی که از درون مرا می‌خورد نجات می‌داد. باید کاری می‌کردم.

رفته رفته به این وسوسه افتادم که جستجوی کار، آن هم در شرایطی که کاری برای من نبود دردی را از من دوا نمی‌کرد. گیرم که برای مدتی هم باز با آدم‌ها تنهایی خود را از یاد می‌بردم اما بی‌تردید پس از اندک مدتی به خودم برمی‌گشتم. بهتر بود که یک بار و برای همیشه خیال خودم را برای پول راحت کنم. با پول راه‌های بیشتری باز می‌شد. بی‌پول همه راه‌ها به هر کجا بسته بود.

وسوسه پول آسان رفته رفته وجود مرا پر می‌کرد. صحبت‌های نگهبان پارکینگ را برای خودم به نوعی الهام تعبیر کردم. فکر یک سرقت مسلحانه را نمی‌توانستم از سرم بیرون کنم.

یک پیرمرد و یک پیرزن، حتما ثروتمندند... کسی که در این منطقه و این محله زندگی می‌کند... که پول‌های‌شان را در زیرزمین منزل‌شان مخفی کرده‌اند... راستی نگهبان پارکینگ از کجا خبر داشت؟

خانه‌ای با یک پیرمرد و یک پیرزن، با پول، فرصتی استثنائی بود. اگر می‌توانستم دست به یک سرقت مسلحانه بزنم؟ اما باید همه کار را به تنهایی انجام می‌دادم. باید وارد خانه می‌شدم، دست‌های هردو را از پشت می‌بستم، با تهدید محل پول‌ها را از آن‌ها سوال می‌کردم، پول‌ها را برمی‌داشتم و با تاکسی و یا اتوبوس فرار می‌کردم. به چه وسائلی نیاز داشتم؟

چندین بار بی‌آن که نظری را متوجه خود کنم با رفت و آمدهای خود خانه را زیر نظر گرفتم. در ورودی آن همیشه بسته بود. دلم می‌خواست بفهمم احتمالاً با چه کسی روبرو خواهم شد؟

بارها با آن‌چه ممکن بود روبرو شوم، فکر کرده بودم. باید فکر همه جزئیات را می‌کردم. یک سرقت مسلحانه، به تنهایی، حتی باید محاسبه

می‌کردم احتیاج به چه مدت زمان دارم تا خود را به اولین ایستگاه اتوبوس برسانم و یا بتوانم یک تاکسی پیدا کنم.

قبل از هر چیز به یک اسلحه احتیاج داشتم بعد مقداری طناب و احتمالاً دو دستمال برای چپاندن در دهان‌شان، و کلاهی که قسمت زیادی از قیافه‌ام را بپوشاند و... چه وقت؟ شب؟ صبح و یا... فکر کردم بهترین موقع روز در یک بعد از ظهر است. وقتی محله به خاطر گرمای تابستان خلوت بود و کسی در کوچه‌ها پیدا نمی‌شد.

نمی‌ترسیدم. چیزی را برای از دست دادن نداشتم که بترسم اما اگر کارها آن‌طور که باید و شاید پیش نمی‌رفت حداقل پانزده سال زندان و در این اوضاع به هم ریخته و سابقه من، احتمالاً اعدام ولی خب که چه؟ مگر نه این که من روزی روزگاری قرار بود رودررو و مسلحانه به خاطر مسائلی که هیچ نفع شخصی در آن نداشتم کشته شوم حالا چه تفاوتی دارد که به خاطر خودم کاری را انجام دهم؟ آیا آن جرئت و شهامت با من هنوز هست؟ که باید باشد و گرنه از خاک هرگز بلند نخواهم شد و محکوم به زندگی مثل یک پاک‌باخته خواهم بود، برای همیشه.

رفت و آمدهای گهگاه من از مقابل درچوبی و سوسه‌های مرا تشدید می‌کرد و فرصت یگانه‌ای که احساس می‌کردم نباید آن را از دست می‌دادم در جنگ هر روزه من با خودم به حالتی فرسایشی تبدیل شده بود. من و سرقت مسلحانه از یک پیرمرد و پیرزن؟

نباید می‌گذاشتم مقاومتی بکنند. باید خیلی با خشونت با آن‌ها روبرو می‌شدم. اگر مقاومت می‌کردند چه کار باید می‌کردم؟ اصلاً اهل این نبودم که از اسلحه استفاده کنم هر اتفاقی که می‌افتاد. هرچند اگر برای سال‌ها باید در زندان می‌ماندم. در این مورد کاملاً با خودم روشن بودم.



روزی که توانستم یک اسلحه کمبری والتر اسپانیائی را با نوزده فشنگ بخرم فکر می‌کردم که هشتاد درصد کار مهیا شده بود. بارها اسلحه را باز و بسته می‌کردم تا فوت و فن استفاده از آن را در وقت عمل اشتباه نکنم. از اسلحه‌ای که در دست من بود و قرار نبود شلیک کند باید پیرمرد و پیرزن می‌ترسیدند، اما خود من هم می‌ترسیدم.

با این که دفعات مختلف و گاه و بیگاه در همان حوالی پرسه زده بودم اما هنوز نتوانسته بودم بفهمم واقعاً چه کسی در آن خانه زندگی می‌کند. اگر بیش از یک پیرزن و پیرمرد در خانه بودند چه کار باید می‌کردم؟ روزها می‌گذشت و وسوسه انجام سرقت مسلحانه از ذهن من بیرون نمی‌رفت و هزار و یک مجهولات که می‌توانست همه چیز را حتی از این وضعیت هم بدتر کند مرا از انجام عمل بازمی‌داشت تا این که تصمیم خودم را گرفتم. این وضع نمی‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند. فردا بعد از ظهر انجام خواهم داد. درست سه بعد از ظهر زنگ در خانه را به صدا در خواهم آورد، کلاه را تا روی پیشانی پائین خواهم کشید و با بازشدن در اسلحه را روی صورت کسی که در را باز می‌کند قرار خواهم داد، وارد خانه خواهم شد تا ببینم چه پیش خواهد آمد. از فکر کردن بیش از حد خسته شده بودم و در عین حال نمی‌توانستم که به آن هم فکر نکنم.

\* \* \* \* \*

با فشردن زنگ در ورودی صدا در داخل منزل پیچید اما کسی در را باز نکرد. بار دیگر زنگ را فشردم و این بار کمی طولانی‌تر. صدایی جواب داد: آمدم.

و در باز شد.

در مقابل من مردی در لباس خانه، بلند قد، با موهای سفید و چشمانی

روشن و پوستی سفید ایستاده بود که قد بلندتر، درشت هیكل تر و قوی بنیه تر از آن بود که تصور کرده بودم. مسن بود اما هنوز زود بود که او را پیرمرد بنامند. اسلحه‌ای را که فکر می‌کردم روی صورت او خواهم گذاشت روی سینه‌اش گذاشتم و با فشار اسلحه او را به درون هل دادم و در را پشت سر خود بستم. وارد سالن نسبتاً کوچکی شده بودم با وسائل خانه‌ائی که به نظر می‌رسید سال‌های سال از سر جای‌شان تکان نخورده بودند، همه کهنه و قدیمی.

مرد که رنگ از صورتش پریده بود وحشت‌زده گفت: ما کاری نکرده‌ایم.

متوجه شدم که مرا با اعضای کمیته‌های انقلاب اشتباه گرفته است و این به خاطر کاپشن نظامی بود که پوشیدن آن‌ها در آن روزها خیلی معمول بود.

اسلحه هنوز در دست من بود و سعی کردم خودم را خشن نشان دهم.

- پول‌ها کجاست؟

در همین موقع چشمم به در نیمه باز اطاقی افتاد که زنی در حال نماز بود که وقتی متوجه وضعیت غیر عادی شد، نماز خود را شکست و با دیدن من و شوهر رنگ پریده‌اش وحشت‌زده پرسید:

- چی شده؟

مرد سعی کرد او را آرام کند: چیزی نیست نترس و بعد رو به من کرد و گفت:

- مریضه.

دیدن زن در حال نماز و چادر نمازی که بر سر داشت حال مرا دگرگون کرد. با این حال نباید به روی خود می‌آوردم. دکتر متوجه شد.

زن با تضرع و قسم و آیه گفت:

- به خدا ما کاری نکردیم. ما مسلمونیم. والله ما با رژیم شاه نبودیم. که دکتر متوجه شد او هم مرا با ماموران کمیته اشتباه گرفته است و سعی کرد که جلو حرف زدن او را بگیرد. ناله و استغاثه زن و کوشش دکتر برای ساکت کردن و حالی کردن شرایط به او مرا در وضعیت بدی قرار داده بود. کنترل شرایط داشت از دستم در می‌رفت با این حال سعی کردم خشونت خود را حفظ کنم و به این وضعیت خاتمه بدهم و با صدای بلند گفتم، پول‌ها کجاست و گرنه جفتونو می‌کشم.

زن دوباره شروع کرد با ناله و زاری و استغاثه‌های پی‌درپی به تکرار این که والله ما پولی نداریم فقط این گردنبند طلا را داریم که امروز خریدیم و به گردن‌بندی اشاره کرد که روی طاقچه بود. دکتر به چشم‌های من نگاه کرد. متوجه شده بود که من آن‌چنان هم که تظاهر می‌کنم خشن نیستم. شاید از نگاه من به پیرزن متوجه شده بود. احساس کردم که فهمیدن این نکته به او جرئت داده بود. داشت بالا و پائین مرا ورنانداز می‌کرد و اسلحه‌ای که در دست من بود. متوجه این تغییر حالت او شدم. حق داشت و اگر به من هجوم می‌برد با آن هیکل هنوز سرپایش شاید می‌توانست... که فرصت به او ندادم. با یک حرکت سریع گلنگدن اسلحه را پیش و پس کردم و فشنگی از خشاب بیرون افتاد. این حرکت را قبلاً بارها تکرار کرده بودم چون می‌دانستم ممکن است ایجاد ترس کند و همین باعث شد که دکتر اولاً پی‌بردم که اسلحه پر است و ثانیاً بفهمد که من هم متوجه آن‌چه در ذهنش می‌شود شده‌ام. بازی را باخته بودم. دکتر شروع کرد به حرف زدن که:

- حال تو را می فهمم. مملکت به هم ریخته....

که فهمیدم نباید به او مجال حرف زدن بدهم و داد زدم:

- برید تو اون اطاق... صداتون هم در نیاد.

هر دو به اطاقی که اشاره کرده بودم رفتند و در را روی آن‌ها بستم.

بدون این که به چیزی دست بزنم و یا حتی درهای کمد را باز کنم و یا به جستجوی چیزی باشم فقط گردنبنند طلائی را که پیرزن نشانم داده بود برداشتم و از خانه بیرون آمدم. شاید بیشتر برای این که واقعی بودن آنچه را که فقط شاید در پنج دقیقه اتفاق افتاده بود را بعداً باور کنم.

\* \* \* \* \*

روزی نه چندان دور از این روز در نزدیکی های میدان فردوسی بودم که دکتر را دیدم که با نان بربری هایی در دستش بسوی خانه می رفت. چشمان مان در چشم هم گره خورد. او را شناختم و فهمیدم که او نیز مرا شناخت. بی آن که به پشت سر نگاه کنم از کنارش گذشتم و مطمئن بودم اگر برمی گشتم همچنان داشت مرا نگاه می کرد.

گردنبنند طلائی را که هر نگاه به آن یادآور واقعیت وحشتناکی بود که تنها در چند دقیقه اتفاق افتاده بود را به کسی هدیه دادم که واقعاً سزاوار بود و بعدها مادرم را فرستادم تا از دکتر و همسرش بخواهد که مرا ببخشند و آنچه از این ماجرا برای من باقی ماند یک خاطره شرم آور است.

### ۳۵- وقتی برای تردید

در زندگی بعضی تصمیم گیری ها ساده است و بعضی سخت. بعضی

تنها به زندگی خود آدم مربوط می‌شود و بعضی به زندگی دیگران اما مشکل وقتی است که تصمیم‌های به ظاهر ساده بتوانند عواقب و نتایج بزرگ و وحشتناک برای دیگران به بار آورند. من حداقل یک بار قبلاً این را در زندگی تجربه کرده بودم.

\* \* \* \* \*

روزگار سختی بود در شهرها و با آدم‌ها بودن. از شهرها می‌گریختم. در شهر خبری نبود. برای من خبری نبود. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا زندگی در شهرها را برایم جهنم کنند. تنهایی و بیکاری و بی‌پولی و دنیای بی‌تاب و پر تلاطم درون و یک انقلاب رودرروی من. دیوارها مملو از نوشته‌هایی که در آن خشم و خشونت و تنفر موج می‌زد. چهره‌های تازه‌ای با ریش‌های نتراشیده و چشم‌های به همه مشکوک و تفنگ بدست که همه جا در جستجوی شکار جادوگران و ساحران بودند. «فرزندان عزیزم که چشم امید من به شماست در یک دست سلاح و در دست دیگر قرآن را بگیرید و با جنود شیطان بجنگید که نصرت خدا با شماست» از مهربانانه‌ترین شعارهای روی دیوارها بود. شهرها بوی مرگ و خشونت و انتقام می‌دادند و برای من روزگار سختی بود در شهرها و با آدم‌ها بودن.

از بازار بزرگ تهران لباس‌های بچه‌گانه خارج از رده را ارزان می‌خریدم، از میدان حسن‌آباد ابزارهای چینی را و ده‌ها قلم جنس دیگر از عمده‌فروش‌ها. سوزن و نخ و قیچی و گردن بندهای بدلی. داروهایی که از روستائیان برای مداوای گوسفندان‌شان سفارش گرفته بودم و کرم‌های مرطوب کننده پوست برای چهره دخترکان عشایر که پوست صورت‌شان در سوزش سرما و آفتاب خشک شده بود. روزی اقلام روی بساط را که شمردم چیزی نزدیک به صد و هشتاد قلم جنس بود حتی کتاب‌هایی

برای کودکان.

جیب جنگی کهنه، یادگاری از ایام گذشته که در گوشه‌ای اسقاط و مرده بود را دوباره زنده کرده بودم. بالای آن باربندی که ضرورتاً می‌شد از آن به عنوان تختخواب هم استفاده کرد را در گاراژی در کرمان گذاشته بودم. کیسه‌های مملو از اجناس را با اتوبوس‌های ترانسپورت شمس‌العماره به کرمان می‌فرستادم و با خرت و پرت‌های دیگری که از زاهدان خریده بودم مثل پیراهن و کت و شلوارهای دسته دوم و ارزان قیمتی که روی جعبه‌های آن‌ها مارک صلیب سرخ را داشت و در بازار کرمان و زاهدان به فروش می‌رسید راهی روستاهای کویری می‌شدم. جایی که کمتر کسی می‌رفت و می‌دانستم که قیمت‌های من برای مردمان روستاها و عشایری که در آن منطقه پراکنده بودند از خریدن در نزدیک‌ترین شهرشان هم ارزان‌تر تمام می‌شود.

با جیب جنگی فرسوده و خسته ساعت‌ها در بیابان‌ها راندم، در قهوه خانه‌های میان راه‌های کم عبور و همیشه خالی از رهگذران غذا خوردن و با مردمان ساده و بی‌خبر از همه جا گفتگو کردن و حکایت‌ها و روزگار آن‌ها را شنیدن، در زیر ستاره‌های بزرگ و با تنهایی شب‌های سرد خفتن و به رویای فردا و دیدار دوباره مردمان روستاها و چادرسياه‌های عشایر اندیشیدن، برای مدت‌ها روزگار من بود.

باز از دورها می‌دیدم که کودکان روستایی با دیدن گرد و خاک جیب فرسوده به انتظار من هلهله می‌کردند و دخترکان عشایر در لباس‌های رنگین خود گردهم می‌آمدند و از دور شادی کردن‌هایشان دیده می‌شد.

باراول و شاید هنوز بارهای اول سخت بود. ابتدا کدخدا و بزرگان روستاها می‌آمدند تا از نزدیک هر چیز مشکوکی را کشف کنند. چیزی

برای‌شان غریب بود. نه قیافه من و نه حرف زدن من و نه اجناس من و نه قیمت‌های من شبیه پیلهوران نبود. اما در هیچ کدام هم هیچ چیزی مشکوک نبود. می‌دانستند انقلاب شده است و شاید پیلهوران با انصاف و باسواد از برکات آن می‌بود. رفته رفته و با باز شدن بساط متنوعی که روی زمین پهن می‌شد روستائیان با احتیاط نزدیک می‌شدند و ابتدا سعی می‌کردند که در جنس‌ها عیبی را پیدا کنند که قیمت ارزان آن‌ها را توجیه می‌کرد. شنیدم که می‌گفتند این لباس‌ها مال آدم‌های مرده است و برای همین ارزان است اما کم‌کم آوازه پیلهوران فروش در روستاهای اطراف کفه قطرو و نیریز پراکنده شد. کاسبکاران محله‌ها از این که حاضر نبودم جنس‌ها را به قیمتی که به همه می‌فروشم یک جا به آن‌ها بفروشم اصلاً خوشحال نبودند و بیشتر به این دلیل که علت آن را نمی‌فهمیدند اما برای من پیلهوری در روستاها تنها مفری بود تا از شهرها فرار می‌کردم و با روستائیان تنهایی خود را فراموش می‌کردم. من هیچ‌وقت کاسب نبودم و هیچ‌وقت هم کاسبی را یاد نگرفتم.

همان روز اول ژاندارم‌ها به سراغم آمدند و همه جای جیب را واریسی کردند. تنها چیز مشکوکی را که پیدا کردند کیسه‌ای پر از گردی سفید بود. با توضیح من که گل گیوه برای سفید کردن گیوه‌ها به کار می‌رود آخرین تیر آن‌ها به سنگ خورد و تحت نظر اجازه دادند که بساطم را پهن کنم. بار اول و شاید بارهای اول هنوز سخت بود. حتی یک بار مجبور شدم در اسکورت جیب‌های سپاه برای سوال و جواب به نیریز بروم. فرمانده سپاه از دیدن جیب جنگی قراضه من و باربند دست سازش خنده‌اش گرفت و با واریسی اجناس و توضیح من که کاری است در راه خدا رفته رفته در منطقه به تردهای من عادت شد. احساس خوبی داشتم. روستائیان مرا دوست داشتند و برای دعوت از من برای گذراندن شب در خانه یکی از آنها که معمولاً تعداد زیادی هم جمع می‌شدند همیشه اصرار بود.

با این که هیچ وقت به بساط نزدیک نشده بود اما وجودش بیشتر از مشتری‌ها برای من حس می‌شد. اندکی دور و در پناه دیواری می‌نشست و به من زل می‌زد. همیشه همان لباس سیاه را به تن داشت. عابرابی که گهگاه از کنار او می‌گذشتند نسبت به او آن‌چنان بی تفاوت بودند که گوئی اصلاً او را نمی‌دیدند. وقتی از یکی از روستائیان در باره او پرسیدم گفتند که شوهر و پسرش را در فاصله کوتاهی با هم از دست داده و گوشه گیر و بی حرف است، دیوانه است و من هم به همین بسنده کرده بودم اما هر بار او را می‌دیدم که با فاصله به دیواری تکیه داده و به من زل می‌زد.

یکی از این دفعات بود که داشتم بساط را جمع و جور می‌کردم تا به ده دیگری بروم. مشغول کار خود بودم و مشتری‌ها پراکنده شده بودند. زن سیاهپوش اما هنوز نشسته بود و به من زل می‌زد. چشمان مان در هم گره خورد. بلند شد و اطراف خود را پائید و به طرف من آمد. در دستش تکه کاغذی بود.

محبوبانه به من سلام کرد و با لحنی حاکی از التماس و تشکر گفت که شاید خدا مرا برای کمک به او فرستاده است و تکه کاغذ را به من داد. روی آن تنها یک اسم و یک تاریخ نوشته شده بود.

با چشم‌های اشکبار توضیح داد که پسری نوجوان داشته است که روزی از روزها با کامیونی که گذارش به این ده افتاده بود به عنوان کمک راننده رفت. چیزی نگذشت که کسی این تکه کاغذ را برای او آورد و گفته بود که پسرش در استخری در حوالی شاه عبدالعظیم تهران در استخر غرق شده است و جسد را به پزشک قانونی تهران تحویل داده بودند. اشک می‌ریخت و می‌گفت که بابای تنگ‌دست و نابلدش از غصه داغ پسر دق کرد و او هنوز هر بار صدای ماشینی می‌شنود و هر کس که در می‌زند و با ورود هر تازه‌واردی انتظار ورود پسر و یا خبری از او را دارد و بعد



با التماس از من خواست که هروقت گذارم به تهران می‌افتد در پزشکی قانونی ردی از پسرش پیدا کنم تا اگر واقعاً مرده است او را نسبت به مرگ او مطمئن سازم. حرف می‌زد و اشک می‌ریخت.

\* \* \* \* \*

باز جیب جنگی پر از اجناس تازه بود. باز بیابان بود و ستاره‌های کویری و رویای فردا. این بار شوق تازه‌ای هم در دلم بود. وقتی برای خرید داروهای سفارش گرفته در اطراف سبزه‌میدان پرسه می‌زدم و قیافه یکایک روستائیان منتظر را به یاد می‌آوردم به یاد زن سیاهپوش افتادم. چطور می‌توانستم بی‌خبر به ده برگردم وقتی مطمئن بودم که او بیش از همه انتظار مرا می‌کشید؟.

بیش از یک روز را در پزشکی قانونی صرف انجام امور اداری و نگاه کردن به عکس جسد‌های مجهول‌الهویه و یا بی‌صاحب گذرانده بودم و در جستجوی جسدی غرق شده در حوالی شهر ری و در حوالی تاریخی که روی کاغذ نوشته بود تا بالاخره پیدا کردم.

پرونده شامل چندین عکس از زاویه‌های مختلف صورت و پیکر جسد جوانی بود که در برکه‌ای غرق شده بود. جسد را عابران از آب گرفته بودند. صورت متورم و گزارش پزشک قانونی حاکی از این بود که برای مدتی طولانی مغروق بوده است.

با توضیحات من برای کارمند پزشک قانونی و پرداخت هزینه لازم توانسته بودم یک کپی از عکس‌ها و گزارش پزشک قانونی را بگیرم. مطمئن بودم که خود پسرک است. هنوز عرق گیر نارنجی رنگی را که مادرش برایم گفته بود بر تن داشت. پسرک را تصور می‌کردم که با دیدن اولین فرصت از دنیای کوچک روستای کویری گریخته بود و با دیدن

اولین برکه و آن همه آب و دنیای کویرزده و خشک همیشگی پشت سرش از یاد او برده بود که شنا نمی داند و بین رویا و واقعیت همیشه فاصله ای است.

به ستاره‌های بالای سرم نگاه می کردم و از معامله‌ای که پیش رو بود، در دل از خود خوشنود بودم. این بار کالای با ارزشی را برای یک مادر چشم انتظار می بردم. به قول خودش شاید خدا مرا فرستاده بود تا به زجر دائم و انتظار بیهوده‌اش پایان دهم. چه وقت عکس‌ها را به او باید می دادم؟ وقت رسیدن؟ وقت بازگشت؟ در حضور دیگران؟ یا او انتخاب خواهد کرد؟ اما بی شک این بار در گوشه‌ای نمی نشست تا به من زل بزند.

\* \* \* \* \*

اگر فقط آخرین تپه را دور زده بودم، گرد و خاک جاده مثل همیشه ورود مرا به روستائیان از دور خبر می داد و باز رفت و آمد مردمان و دویدن کودکان شروع می شد، اما هنوز تپه را دور زده بودم که لختی درنگ کردم. وقتی برای تردید.

بار دیگر عکس‌ها را در آوردم و نگاه کردم. صورت متورم و چشم‌های فروبسته با مژگانی بلند. پوست جوان در عرق گیر نارنجی. اگر عکس‌ها را می دید چه اتفاقی می افتاد؟

به روزگار زن سیاهپوش می اندیشیدم و روزگاری که بر او گذشته بود. به چشم‌های همیشه منتظرش به امید بازگشت پسر و به دنیای تنهایی و دیوانگی روزافزونش. به زندگیش بعد از دیدن این عکس‌ها و به بیم‌ها و امیدهایی که با دیدن این عکس‌ها فرو می ریخت و بهانه حیات که پایان می یافت و به قولی که به او داده بودم و چشم‌های او که منتظر ورود من بودند. دادوستد و حشمتی در پیش بود.

در زندگی بعضی تصمیم‌گیری‌ها ساده است و بعضی سخت. بعضی تنها به زندگی خود آدم مربوط می‌شود و بعضی به زندگی دیگران، اما مشکل وقتی است که تصمیمات به ظاهر ساده بتوانند عواقب و نتایج بزرگ و وحشتناک به بار آورند.

این بار برگشتم و هرگز به آن روستا بازنگشتم.

### ۳۶- آشین خانه خونین شهر

در دهی در یک نقطه کفه قطرو، جایی بین بردسیر و نیریز بودم که شنیدم جنگ شد. جیب جنگی و اسقاط خود را با اجناسی که از بازار تهران خریده بودم در باغی گذاشتم و رفتم بسوی جنگ. در شهر دزفول بوی جنگ به شکل دیگری به مشام می‌رسید. حرف جنگ در همه جا بود. شهر در التهاب بود.

در جاده بین آبادان و خرمشهر محل اصابت موشک و تانک‌های سوخته هم دیده می‌شد و خطی از مردمی که باروبنه‌های خود را به دوش داشتند از خرمشهر به طرف آبادان فرار می‌کردند.

روز ششم مهر، یک هفته پس از شروع جنگ که در مقابل مسجد جامع خرمشهر ایستاده بودم و منتظر این که ببینم چطور می‌توانم مفید باشم سرآغاز این فیلمنامه است.

شاید در تمام طول دوران جنگ در هیچ جبهه‌ای صحنه‌های جنگ خونین شهر تکرار نشد. گروهی از مردم شهر، زن و مرد، پیر و جوان و کودک، آن‌ها که جایی را برای رفتن نداشتند و آن‌ها که از دورترها داوطلبانه خود را رسانده بودند تا کمک کنند، گروهی که بر حسب حادثه

به خرمشهر آمده بودند و با شروع جنگ ماندند و شهید شدند، تجلیات مذهبی و مومنانه، عرق دفاع از خاک و ناموس و سادگی و اعتقادات انسانی همه و همه خونین شهر را صحنه یگانه‌ای می‌کند.

همیشه دلم می‌خواست آنچه را که در خرمشهر و به درستی در «خونین شهر» اتفاق افتاد برای همیشه به یادگار می‌ماند و نه تنها برای نشان دادن روی زشت و وحشیانه جنگ، بلکه نشان دادن آن‌جا که بزرگ‌ترین فضائل انسانی بروز می‌کند.

سال‌های سال است که از آن روزها می‌گذرد اما صحنه‌های آن هنوز برایم زنده است. سرعت حوادث، صدای دائم خمپاره‌ها و سرعت همه چیز و التهاب دائم شب و روز در خونین شهر همه مانع از این است که همه اسامی و آدم‌ها و حوادثی را که شاهد و ناظر آن بودم را به یاد داشته باشم اما تا آنجا که ممکن بود نسبت به اسامی به یاد مانده وفادار بوده‌ام. اگر برای کسی اسم گذاشته‌ام به دلیل آن‌که واقعاً نام اوست.

تمام حوادث این فیلمنامه واقعی است و همان‌گونه نوشته شده است که اتفاق افتاده است. آن‌چه را که نوشته‌ام واقعی است اما به هیچ‌وجه کامل و جامع نیست. همه چیز از زاویه چشم من دیده شده است و آن‌چه را در همه جای خرمشهر اتفاق افتاد ندیده است. علت این‌که این خاطرات را به صورت فیلمنامه نوشته‌ام به این دلیل بود که شاید هیچ قالب دیگری گویاتر نبود تا به یاد شهدا و مردم خونین شهر به یادگار بماند.

## فیلمنامه آشپزخانه خونین شهر

به یاد عیسی شجاعی و قهرمانان و شهدای گمنام خونین شهر

دهم مهرماه ۵۹- روز جاده خرمشهر - آبادان

خطی از زنان و کودکان و پیرمردان و پیرزنان در لباس‌های عربی در حالی که مایملک اندک‌شان را در ساک‌ها و چمدان‌ها و بقیچه‌ها با خود حمل می‌کنند در یک‌سوی جاده از خرمشهر به طرف آبادان در حرکتند. جوانی حدوداً سی ساله با قدم‌های سریع در سوی دیگر جاده و در جهت مخالف آن‌ها بطرف خرمشهر می‌رود. ساک دستی کوچکی را با خود حمل می‌کند. بعضی از دکل‌های برق اطراف جاده شکسته شده و سیم‌های برق قطع شده و روی زمین افتاده‌اند. یکی دو تانک و نفربر ارتشی سوخته هم در کنار جاده افتاده است. از فراز شهر خرمشهر دود بلند می‌شود. یک کامیون ارتشی که بسرعت به سمت خرمشهر می‌رود نزدیک می‌شود. جوان دست بلند می‌کند و فریاد می‌زند: خرمشهر

کامیون ارتشی توقف می‌کند و جوان با اشاره راننده به پشت کامیون می‌پرد. کامیون با سرعت دوباره به راه می‌افتد. کامیون با خود آذوقه حمل می‌کند و دو سرباز با قیافه‌های خسته پشت کامیون نشسته‌اند.

یکی از آن‌ها سوال می‌کند:

- کجا میری؟

- خرمشهر.

- بچه خرمشهری؟

- نه شهر و نمی شناسم.
- این جا آشنا ماشنا داری؟
- نه کسی رو نمی شناسم. داوطلبم.
- خدمت کجا بودی.
- خدمت نکردم.
- پس واس چی اومدی؟
- هیچی. شنیدم جنگ شده اومدم.
- تا حالا تفنگ دست گرفتی؟ شهر رو میشناسی؟
- نه.... گفتم که تا حالا خر مشهر نیومدم.
- ( کامیون توقف می کند. سربازها راه را به او نشان می دهند )
- اونور پل خر مشهره. ما از این جا می پیچیم.
- خر مشهر کجا برم؟
- برو مسجد جامع.
- مسجد جامع از کدوم طرفه؟
- برو پیداش میکنی. خدا قوت

\* \* \* \* \*

مقابل درب مسجد جامع خر مشهر، روز، حوالی یازده صبح (صدای  
دائم خمپاره ها و توپ های خمسه خمسه)

در مقابل در مسجد ازدحامی از جوان‌هاست. همه چیز با سرعت در جریان است. جیب‌های توپوتا با سرعت در رفت و آمدند. درمانگاه در سوی دیگر خیابان و با فاصله‌ایی نه چندان دور در مقابل مسجد قرار دارد. چند زخمی را به درمانگاه حمل می‌کنند. صدای دائم خمپاره هر بار از سوویی به گوش می‌رسد. عده‌ای از جوان‌ها از مسجد بیرون می‌آیند و با تفنگ و آرپی‌جی بر پشت توپوتایی می‌پرند که با سرعت به حرکت در می‌آید. کسی که در جلوی در مسجد ایستاده است مردی با محاسن سفید است و سعی می‌کند جواب آدم‌هایی که هرکدام چیزی را می‌خواهند بدهد.

- حاج آقا بگو بما بنزین بدن. ماشینمونو نمیتونیم راه بندازیم.

- به فرماندار بگو اداره پست رو زدن چکارکنیم؟

- بازار داره میسوزه. خمپاره خورده تو لحاف دوزی.

داوطلب در میان دیگران ایستاده است و نظرش بیشتر متوجه جوان دیگری است که دائم به مرد با محاسن سفید اصرار می‌کند.

- حاج آقا تو رو خدا بگو به من تفنگ بدن. از راه دوری اوادم.

پدر فرماندار:

- پدر جون چند بار بگم تفنگ نیست.

جوانی که تفنگ می‌خواهد لباس‌های نو سربازی پوشیده است با پوتین‌های واكس زده و از همه چشمگیرتر یک فانسقه و یک قمقمه نو که به کمرش بسته بود و باز بی‌اعتنا به پاسخ منفی دربان اصرار می‌کند:

- آخه مگه نمی‌بینی دارن یکی یکی زخمی میارن. من اوادم بجنگم.

سربازی رفتم دوره دیدم.

(مرد محاسن سفید که بعداً فهمیدم پدر فرماندار است بی حوصله می شود)

- تو بچه کجائی؟

جوان: از شمال اوادم. تازه سربازی رو تموم کردم. تیراندازی بلدم.

پدر فرماندار: آخه تو که شهرو نمی شناسی، کسی رو نمی شناسی، تفنگ بدم دستت که چکار کنی؟ ما برای خود بچه های شهر تفنگ کم داریم.

جوان باز می خواهد اصرار کند که جیب توپوتایی بسرعت جلو مسجد می پیچد و ترمز می کند. جوانی بسرعت از پشت توپوتا دوان دوان بطرف مسجد می آید. همه راه را باز می کنند و جوان به داخل می رود. صدای خمپاره ها و رگبارهای پراکنده مسلسل ها یک لحظه قطع نمی شود. در همین هنگام گروهی ده پانزده نفره از بچه های سپاه همراه با تعدادی از بچه های شهر در حال دم گرفتن بطرف مسجد می آیند. سردسته آنها جوانی قدبلند و قوی هیکل با موهای کم پشت و مجعد است.

به به، به به، اسلام ما پیروز است

عین الله پیروز است

روح الله پیروز است

سیف الله پیروز است

یدالله پیروز است

به به، به به، اسلام ما پیروز است



در مسجد باز می‌شود و طلبه جوانی (شیخ شریف) با عینک ذره‌بینی و محاسن مشکی، گرد و خاک گرفته با لباده‌ای به رنگ آبی آسمانی با چابکی غیرقابل انتظاری در حالی که دو آر. پی. جی حمل می‌کند از در مسجد خارج می‌شود. پشت سرش جوانی که قبلاً دوان دوان وارد مسجد شده بود با مقداری مهمات و خرج آر پی جی، هردو بسوی تویوتایی که متوقف و در انتظار بود می‌دوند. چشم طلبه به گروه سینه‌زنان می‌افتد و فریاد می‌زند:

«به خدا حفظتون کنه.» و ادامه می‌دهد، «آرپی جی زن... آرپی جی زن... دارن تانک میارن تو کمر بندی. چند نفرتون برین گمرک. بچه‌ها کمکی میخوان...»

در یک لحظه صف سینه‌زن‌ها می‌شکند و دو سه نفرشان که بر پشت، آرپی جی حمل می‌کنند به دستور طلبه به پشت تویوتا می‌پرند و گروهی دیگر که تفنگ داشتند پشت تویوتایی که در انتظار ایستاده است می‌پرند و به طرف گمرک می‌روند. تویوتا که حالا آرپی جی زن‌ها را سوار کرده است وقتی نزدیک طلبه می‌رسد فریاد می‌زند:

- زود علی رو پیدا کن بفرست. بگو خونه حاجی نجفی سنگر گرفتن. اونور خیابون طالقانی. برامون کمکی بفرست. خرج یادت نره.

تویوتا کنده می‌شود و بسرعت می‌رود.

شیخ دو نفر از جوان‌ها را می‌خواهد پی مأموریتی بفرستد که از سر پیچ، یک جیب جنگی قدیمی که روی آن یک توپ ۱۰۶ سوار شده است پیدا می‌شود و به طرف مسجد می‌آید. طلبه دوان دوان بطرف جیب می‌رود و دست بلند می‌کند و راننده جیب را بطرف خود می‌خواند. در کنار راننده دختر جوانی که لباس سیاه بر تن و تفنگی بر دوش دارد نشسته است.

جیب بدون اینکه توقف کامل کند نزدیک طلبه سرعتش را کم می‌کند. طلبه برای راننده با عجله توضیح می‌دهد:

- تانک‌هاشون او مدن تو کمر بندی. بچه‌ها رفتن با آر پی جی جلوشونو بگیرن. گفتن خبرت کنم. تو خونه حاجی نجفی سنگر گرفتن. تیر بار کار گذاشتن.

جیب با سرعت کنده می‌شود و حرکت می‌کند. طلبه بسرعت باز به داخل مسجد برمی‌گردد و به تقاضای پسری که قمقمه نو به کمر بسته بود و باز تقاضای تفنگ می‌کرد اعتنایی نمی‌کند. جوان متقاضی تفنگ، رو به جوان داوطلب که بی صدا فقط اطراف را می‌نگریست می‌کند و می‌گوید:

- از صبح تا حالا هی دارم التماس می‌کنم به من تفنگ بدن، ولی نمیدن. میگن معرفی نامه میخواد. آخه من معرفی نامه از کجا بیارم. اونوقت این بی شرف‌ها همین‌طور دارن بچه‌های ما رو میکشن. میدونی از صبح تا حالا چند تا زخمی آوردن. همش مال این خمسه خمسه‌هاست و بعد از جوان داوطلب سوال می‌کند:

- تو بچه این شهری؟

داوطلب: نه. من هم مثل تو غریبم. منم داوطلبم، ولی تو لااقل سربازی رفتی من که سربازی هم نرفتم. تو کی رسیدی؟ بچه کجایی؟

جوانی که قمقمه به کمر دارد:

- امروز صبح رسیدم. بچه شمالم. تا شنیدم جنگ شده رفتم سر و وضع خودم رو مرتب کردم و او مدم. فکر کردم بهتره همه چی آماده باشه که دیگه معطل خرت و پرت نشم. لباس‌های سربازیم رو اطو زدم. کفشهامو واکس زدم این قمقمه رو هم ۲۰ تومن خریدم. آخه چه می‌دونستم خرمشهر چه

جور جایی هست؟ جنگ کجاست فقط می‌دونستم هوا خیلی گرمه.

در همین موقع یک کامیون جلو در مسجد توقف می‌کند و از در کنار راننده پیرمردی سرخ رو با محاسن سفید و موهای کم پشت، چشم‌های روشن و درشت با صدای گرفته که ناشی از فریاد زدن‌های زیادش بود رو به جوان‌های جلو در مسجد فریاد زد:

- آهای بچه‌های امام حسین... چند نفرتون بیاین بار این کامیون رو تو آشپزخونه خالی کنین. جنگ همه جا هست. آخه این‌هائی که می‌جنگند غذا نمیخوان؟ خب چند نفرتون هم بیاین تو آشپزخونه کارکنین.

پسر شمالی همچنان ایستاده است. داوطلب به پشت کامیون می‌پرد و از او می‌پرسد:

- تو نیای؟

- نه بالاخره آنقدر وای میسم تا بهم تفنگ بدن.

وقتی کامیون دور می‌شود برای هم دست بلند می‌کنند. کامیون از یکی دو خیابان می‌گذرد و داوطلب فرصت می‌کند که وضعیت شهر را ببیند. خانه‌های ویران شده، دیوارهای فروریخته، ماشین‌های سوخته. همه چیز بهم ریخته. کامیون در نزدیک‌ترین نقطه کنار مسجد ابوالفضل توقف می‌کند. درب مسجد از داخل کوچه‌ای باز می‌شود. داوطلب با چند نفر دیگر در تخلیه کیسه‌های برنج و سیب زمینی و بردن‌شان به داخل مسجد کمک می‌کند.

حیاط مسجد ابوالفضل - روز (صدای خمپاره‌های دور و نزدیک قطع نمی‌شود)

در وسط حیاط ۵-۴ دیگ بزرگ روی آتش هیزم بار گذاشته شده

است. مردی با موهای مجعد سفید شده و صورت سیاه چرده و لاغر که معلوم است از مردم محلی است عرقریزان با بیل هیزم زیر دیگها را جابجا می کند. او را حاج غلامی صدا می زنند و گویا کارمند شرکت آب در خرمشهر بود که با شروع جنگ و برپا شدن آشپزخانه در مسجد ابوالفضل مسئولیت آشپزی را به عهده داشت و غیر از مواقع نماز خواندن دائما مشغول کار کردن بود. در حیاط مسجد هر گوشه فعالیتی در جریان است. بعضی ها دیگها را می شویند. بعضی ها حیاط را تمیز می کنند و کارهایی که در یک آشپزخانه به وسعت حیاط مسجد باید انجام بگیرد.

حاجی صابونچی، همان پیرمرد محاسن سفید و نورانی سیما که داوطلب را به مسجد آورده بود به همه جا سرکشی می کرد و به هر کس دستوری می داد. از همه چیز غیر منتظره تر وجود تعدادی زن و بچه، پیرزنان و دختران جوان بود که دور هم نشسته بودند و برنج و حبوبات پاک می کردند. بچه های کوچک ۴-۵ ساله بی خبر از همه چیز کنار مادران شان به بازی مشغول بودند. شبستان مسجد محل تجمع و زندگی زن ها و بچه هائی بود که یا جایی را برای رفتن نداشتند و یا داوطلبانه هنوز در خرمشهر مانده بودند. شبستان مسجد انبار اذوقه مسجد و محل خواب زنان و کودکان هم بود.

حاجی صابونچی به گوشه ای اشاره می کند و به داوطلب می گوید:

- خدا حفظت کنه. برو اون جا با بچه ها گوشت خورد کن. کم کم داره ظهر میشه بچه ها الان گرسنه میان.

داوطلب با عجله به گوشه ای که حاجی اشاره کرده بود می رود. در گوشه ای از مسجد چندین نفر دور هم نشسته اند و مشغول گوشت خرد کردن هستند. داوطلب سلام می کند.

(از اعضای این جمع که پای ثابت هستند و کارهای مختلف را در آشپزخانه انجام می دهند شهید عیسی شجاعی، حمید تحسینی کارمند تئاتر شهر، پیرمردی که در عکسی مربوط به آن روزها به نظر می رسد کیسه پلاستیکی در دست دارد، دانشجویی از دانشگاه اصفهان با نام کوچک مرتضی، دو جوان کاملاً کم سن و سال اهل قم و یکی دو جوان دیگر محلی هستند. به این جمع گه گاه کسانی اضافه می شوند و در طول زمان کم می شوند)

- سلام خوش اومدی. داوطلبی؟

- آره امروز صبح رسیدم. نمی دونستم باید چکار کنم، حاجی من رو آورد این جا. وضع جنگ چطوره؟ تا کجا پیش اومدن؟ ما کجا هستیم؟

یکی از آن ها که مرد جوان سی و چند ساله، قوی هیکل، با موهای کم پشت و صورت نجیب پاسخ می دهد:

- اسم من عیسی شجاعیه. بچه مشهدم. ولی چند سالی تو خرمشهر زندگی کردم. لوله کشی می کردم. بشین تا برات بگم. (بعد رو به پسر ده دوازده ساله ای که با هوشیاری و گوش های تیز در جمع نشسته است و به همه مکالمات توجه می کند و می گوید:

- حمدو اون چاقو رو بیار بده دست برادرمون. مواظب باش دستت را نبری.

بعد در حال گوشت خرد کردن وضعیت شهر را از نظر جغرافیایی تشریح می کند:

- بین این رو فرض کن شط. این هم پل. ما این جا هستیم. این هم مسجد جامع.

و بعد شروع میکند وضعیت شهر را برای داوطلب توضیح دادن:

- عراقی‌ها پس از بمبارون از سه سمت دارن میان. از سمت جاده اهواز و جاده شلمچه. پادگان دژ و صد دستگاه و کشتارگاه و پلیس راه و گمرک زیر آتش خمسه خمسه هاست. روزها می‌کوبند و شبها تکاوراشون پیش میان. میخوان پل خرمشهر و بگیرن تا محاصره کامل بشه. همه مردم شهر رفتن. پولدارها همون روزهای اول و بقیه هم کم‌کم و از ناچاری. دیگه کسی از مردم به جز تک و توکی تو شهر نمونه مگر رزمنده‌ها. هی میگن لشگر قزوین تو راهه، زرهی کرمانشاه تو راهه، ولی خبری نیست. همه همینند که دیدی. مسجد جامع شده ستاد جنگ. این زن و بچه‌ها به علاوه بچه‌هایی که تو محله‌ها جلو عراقی‌ها وایسادن.

صدای انفجار خمپاره‌های خمسه خمسه دائم و بی‌توقف در دور و نزدیک به گوش می‌رسد. همه چیز با سرعت در جریان است.

یکی دیگه از بچه‌هایی که در این جمع مشغول است جوانی است عینکی که خود را معرفی می‌کند:

- اسم من حمید تحسینی هست. من هم داوطلبم، دیروز رسیدم ولی تا حالا نیومده بودم خرمشهر، نمی‌دونستم جنگ یعنی چی. به این زن و بچه‌ها نگاه کن (به گروهی از زنان و کودکانی که مشغول کار کردن هستند اشاره می‌کند) همه‌شون آواره و بی‌سرپرست شدن. بیهو همه چیزشونو از دست دادن، شوهرشون، بچه‌هاشون، خونشون، ولی بین با چه روحیه‌ای دارن کار میکنن. اصلاً مثل این که یادشون رفته. فرق مرگ و زندگی رو آدم نمی‌فهمه.

داوطلب سوال می‌کند: تو بچه کجایی حمید؟

حمید: من دانشجوی تئاتر بودم. تو تئاتر شهر کار می‌کردم. جنگ که

شروع شد دیدم دیگه زندگی تو تئاتر برام بی معنیه، دیگه بهم نمی چسبه، ماموریت گرفتم اومدم. تا حالا تفنگ دست نگرفتم، ولی میتونم آمپول بزنم یا پرستاری کنم.

عیسی با خنده: بابا گوشت هم خوب خورد می کنی.

داوطلب رو به دو پسر بسیار جوان، شانزده هفده ساله که کنار هم نشسته‌اند و به ظاهر برادر می‌رسند، می‌پرسد:

- شما دو نفر چی؟ شما هم داوطلبید؟ با هم برادرید؟

یکی از آن‌ها که اندکی چاق‌تر است با چشم‌های روشن و پوست سفید. چیزی بین بچگی و نوجوانی در یونیفورم گشاد آبی رنگی که همه برتن داشتند و مخصوص کار بود پاسخ می‌دهد:

ما دیروز رسیدیم. اهل قمیم، پسر خاله‌ایم تا دیدیم جنگ شد یک‌راست اومدیم. به خونادمون هم نگفتیم و گرنه نمیداشتند.

پسر خاله دیگر:

- از دیروز داریم گوشت خورد می‌کنیم. سیب زمینی پوست می‌گیریم. توالت تمیز می‌کنیم. من راستش این‌جا نمی‌مونم. من اومدم بجنگم. منتظرم یک تفنگ پیدا کنم. (او در اولین روزی که تفنگ به دست گرفت و با بچه‌های شهر به جبهه رفت با ترکش خمپاره زخمی و به بیمارستان آبادان منتقل شد)

عیسی، پسر ۱۰-۱۲ ساله‌ای را معرفی می‌کند:

- این هم اسمش حمدو هست با خواهرش تو مسجد زندگی میکنند. ولی این آقا حمدوی ما حکایتیه. با چشم بسته هر اسلحه‌ای رو واز و بسته

میکنه.

داوطلب، رو به حمدو می پرسد:

- قول میدی به من هم یاد بدی با تفنگ کار کنم؟

حمدو با غرور:

- آره. سر ظهر که شد، موقع نهار.

عیسی به حمدو:

- برو به حاجی بگو، گوشت‌ها تموم شد، چکار باید بکنیم؟ و رو به

داوطلب ادامه می دهد:

- این حاجی صابونچی رو، خدا عاقبت به خیر کرده. برای معامله گزارش افتاده بود به خرمشهر که جنگ شروع شد. معامله رو ول کرد و اومد این آشپزخونه رو راه انداخت. اهل دزفوله. مثل پدر بالا سر این زن و بچه هاست. این حمدو رو میبینی، خمپاره خورد تو خونه شون و همه کسش رو از دست داده. حالا با خواهرش اومدن اینجا. بازم خدا را شکر آواره و اسیر نیستن. اون پیرمرد رو میبینی (با دست به گوشه دیگر مسجد اشاره می کند) از دو چشم کوره. نه کسی رو داره و نه جایی رو. حاجی مشغولش کرده. یک قند چین داده دستش و مشغولش کرده. داوطلب به پیرمرد کور نگاه می کند. حمدو او را برای وضو گرفتن کمک می کند.

حاجی صابونچی سرخ شده و عرق کرده در حالی که مرتباً صورتش را با دستمال پاک می کند بطرف جمع می آید.

- اجرتون با امام حسین. خسته نباشین. حالا پاشین این آشغال‌ها رو از جلو مسجد وردارین. جلو در را یک جارویی بزنید. بچه‌ها که میان نهار



بخورن محیط با صفا باشه.

در همین هنگام خمپاره‌ای در نزدیکی‌های مسجد منفجر می‌شود. صدای خمپاره و ترکش‌های آن باعث فروریختن شیشه‌های پنجره شبستان طبقه دوم مسجد می‌شود. بچه‌های کوچک ترسیده‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند که باید چکار کند، همه وحشت زده‌اند که صدای عیسی در حیاط مسجد می‌پیچد:

بر رهبر ملت... امید امت... روح خدا.... خمینی بت شکن، صلوات  
صدای صلوات در مسجد طنین می‌اندازد و همه چیز مجدداً آغاز  
می‌شود.

\* \* \* \* \*

۱۵ مهر - یکی از روزهای معمولی در آشپزخانه مسجد ابوالفضل

(صدای خمپاره‌های دور و نزدیک و انفجارها و رگبارهای پراکنده  
همیشه در متن تمام صحنه‌هاست)

نزدیکی‌های ظهر است. در داخل حیاط همه مشغول کارند. بیرون مسجد گروهی از مردم شهر که هنوز شهر را ترک نکرده‌اند با قابلمه‌هایی در دست ایستاده‌اند. به سختی تعدادشان به سی چهل نفر می‌رسد. آقای غلامی به دیگ‌ها سرکشی می‌کند و با کم کردن هیزما مقدمات کشیدن غذا را فراهم می‌کند. حاج خانم، زن میانه‌ساله‌ای که سرپرستی زنان و کودکان را بر عهده دارد و در هنگام کار کردن برای آن‌ها دعای عاشورا و قرآن می‌خواند چادر را به کمر بسته و مشغول مرتب کردن بشقاب‌هاست. بابا عبدالله، پیرمرد کور مشغول جمع کردن بساط خود است. فعالیت از همه طرف توسط افراد آشپزخانه در جریان است. بعضی از زن‌ها در حال

خورد کردن پیاز هستند. خواهر حمدو قاشق و چنگال می گذارد و حاجی صابونچی عرق ریزان به همه جا سرکشی می کند. و به مردمی که برای دریافت غذا پشت در ازدحام کرده اند می گوید:

- اول از همه باید بچه هایی که از جبهه ها میان غذا بخورن. برین دو ساعت دیگه برگردین.

در گوشه حیاط داوطلب و عیسی و گروه کاری مردان آشپزخانه درحال پوست گرفتن سیب زمینی هستند.

حمید: جنگ بد چیزیه. دلم می خواست دنیا یه طوری بشه که اصلاً توش جنگ نباشه.

عیسی: میگن نزدیکی های سوسنگرد عراقی ها ریختن توی یک ده و به زن ها و دخترها تجاوز کردن. میگن تو تانک هاشون ویسکی و عکس زن لختی دارن. این لشکر اون هاست، لشکر ما هم این بابا عبدالله کور هست و این حاجی صابونچی و این بچه هایی که ظهر میان اینجا. به قیافه شون نیگا کن، مثل ملانک میمونن. کسی بهشون چیزی میده؟ همش پاکی. اون وقت چطور میخوای جنگ نباشه.

حمدو با عجله به طرف آنها می آید:

- عیسی... عیسی... میگن علی میکانیک خمپاره خورده.

عیسی: کجا؟ چطور شد؟ آخرش معلوم بود.

حمدو: سر چهارراه طالقانی. دختری که باهاش بود در جا شهید شد. خودش رو هم بردن آبادان.

عیسی با حالت اندوهگین برای بقیه شرح می دهد:

این علی مکانیک بچه همین شهر بود. وقتی جنگ شروع شد روی یک جیپ توپ ۱۰۶ کار گذاشت و هر جا سنگر عراقی ها بود خودش جیپ رو می برد، خرج می داشت، نشونه می گرفت و می زد. بعد هم براشون دست تکون می داد. برای زدن سنگر باید صاف و امیصاد جلو شون. همه میدونستن بالاخره این علی رو شهید میکنن. هر جا سنگر عراقی ها بود علی رو خبر میکردن. هیچ کس جرئت نداشت بغل دستش بشینه غیر از یکی از همین خواهرهای مکتبی که میگن حالا اونم شهید شده.

(داوطلب به خاطر آورد که زمان ورود به خرمشهر، علی را در جلو مسجد جامع در حال گفتگو با طلبه جوان دیده بود)

حمدو در حالی که اشک در چشمش جمع شده است می گوید: بچه محل خودمان بود. خیلی آقا بود. مکانیک بود. رفیق مان بود.

عیسی: هر روز دارن بچه ها رو یکی یکی شهید میکنن. اینطوری که داره پیش میره اگر نیروی کمکی همین امروز و فردا نرسه دیگه چه کسی میخواد جلو عراقی ها رو بگیره.

(حاجی صابونچی بطرف آنها می آید)

حاجی: بچه ها برین سر پست هاتون. بچه ها داره یکی یکی پیدا شون میشه.

صفی که در حیاط مسجد تا نزدیکی های در ورودی ادامه دارد از جوان هایی که بر دوش شان تفنگ دارند با قیافه های خسته و تقریباً در سکوت به انتظار نوبت شان ایستاده اند. حاجی غلامی فارغ از کارش در گوشه ای نشسته است و با آرامش تمام نماز می خواند. صدای خمپاره ها دائم به گوش می رسد. حاج خانم مشغول غذا کشیدن برای رزمنده هاست و به هر کدام با محبت مادرانه نوش جان می گوید و به هر کس دعایی

می‌کند. داوطلب برای هرکس نان و پیاز می‌گذارد و با هرکس گفتگویی میکند.

- از وضع جبهه‌ها چه خبر؟

- از طرف گمرک دارن میان جلو... آگه کمکی نیاد نمیتونیم.

(غذایش را می‌گیرد و می‌رود)

عیسی (در حال ته دیگ گذاشتن در بشقاب بچه‌های رزمنده): سلام عباس آقا پس ممد کو؟

- ترکش خورد بردنش آبادان.

- کو قاسم؟

- شهید شد.

- کو محسن.

- زخمی شد، بردنش آبادان.

- پادگان دژ رو بستن به خمپاره آگه کمکی نیاد همین امروز و فردا پادگانو میگیرن،

- او مدن تو بندر. این برادرمون (به جوانی که در کنارش در صف ایستاده است اشاره می‌کند) یکیشونو که تو جرثقیل دیدبانی می‌کرد و گزارش میداد، زد. از همون بالا افتاد.

داوطلب و عیسی کنجکاوانه بارزمنده‌ها صحبت می‌کنند و از وضعیت جبهه‌ها و اوضاع جنگ می‌پرسند. عیسی سعی می‌کند به بچه‌ها دلداری دهد و خبرها را با بچه‌های رزمنده به اشتراک بگذارد.

- میگن لشکر قزوین خیلی وقته راه افتاده، پشت آبادانه.
- میگن قرار شده هوابرد چتر باز بفرسته.
- میگن رو جاده اهواز آتیش دارن کمکی نمیتونه بیاد.
- میگن ارتش داره عمداً شل میاد تا خر مشهر رو بگیرن.
- تک تیراندازها بیچارمون کردن. میرن توی یک خونه و یک آجر دیوار رو در میارن و از همون جا بچه‌ها رو میزنن. نمی‌دونیم از کجا می‌خوریم.
- ساختمون سپاه رو به خمپاره بستن.
- سپاه خیلی شهید داده. ساختمون سپاه کلاً خراب شده.
- هر شب که میگذره میان جلوتر. خمسه خمسه‌هاشون کار میکنه. روزها میکوبین و شب‌ها میان جلو.
- اگه اونا خمسه خمسه دارن، ما چل چله داریم بذار ارتش برسه.
- تا کشتارگاه اومدن.... از طرف گمرک دارن میان جلو.
- در قیافه جوانان رزمنده خستگی موج می‌زند.

\* \* \* \* \*

### نماز خانه مسجد ابوالفضل طبقه دوم، روز - داخل نماز خانه

داوطلب و حمدو بشقاب‌های غذا را در دست دارند و به نمازخانه طبقه دوم که حالا هم نمازخانه و هم غذاخوری بچه‌هایی بود که از جبهه‌ها

برگشته بودند و نهار می خوردند و نماز می خواندند تا باز به جبهه‌ها برگردند.

بعضی از باقی مانده بچه‌هایی که هنوز در نمازخانه هستند تفنگ‌های ۳ و بعضاً برنو در کنارشان، مشغول نمازخواندن بودند. بعضی‌ها دو سه نفری دور هم نشسته بودند و موقعیت دشمن را با ذکر اسامی محله‌ها و خانه‌ها بررسی می‌کنند. داوطلب و حمدو وارد می‌شوند. حمدو به داوطلب می‌گوید:

- بریم آر پی جی یادت بدم.

و بطرف جوانی که مشغول غذا خوردن است و در کنارش یک آرپی جی قرار دارد، می‌روند.

- سلام برادر خسته نباشی. اجازه هست؟

حمدو و داوطلب بشقاب‌های غذا را در کنار جوان می‌گذارند و سه نفری مشغول خوردن می‌شوند. چشم داوطلب به چشم‌های رزمنده تنها می‌افتد که در حال غذا خوردن اشک در چشم‌هایش حلقه زده است.

داوطلب:

- چی شده برادر چرا ناراحتی؟

رزمنده: نه چیزیم نیست امروز یکی از اونها رو کشتم.

داوطلب: خب پس چرا ناراحتی.

رزمنده: تمام دوستان و بچه محلی‌هام شهید شدن یا زخمیند. فکر می‌کردم دارم انتقام می‌گیرم. همیشه از دور سنگرهاشونو می‌زدم. خودشونو نمی‌دیدم. ولی امروز توی یک خونه بودم که یکیشون اومد تو. چشمامون

افتاد تو چشم هم. هر دو تامون جا خورده بودیم. نه من اونو می شناختم نه اون منو می شناخت. برای یک لحظه به هم نگاه کردیم. فکر نمی کرد با آرپی جی بزنمش. ولی زدم. هزار تکه شد. میچ دستش کف حیاط افتاد. دلم سوخت.

یکی از رزمنده‌ها که از نماز خواندن فارغ شده بود و به این صحبت گوش می داد گفت:

- این برادرمونو نیگاه کن. این بی شرف‌ها مثل گنجیشک دونه ورچین با تک تیر اندازاشون یکی یکی بچه‌های مارو شهید میکنن اونوقت تو دلت براشون میسوزه.

رزمنده اولی:

- باز هم اگر پاش پیش بیاد می کشم. من تنفر ندارم خدا خودش میدونه که من فقط بخاطر اونه که می جنگم وگرنه من اصلاً این امروزی رو ندیده بودم. چون دیدمش دلم سوخت.

یکی دیگه از بچه‌ها:

- تفاوت ما و اونها تو همینه. ما میدونیم از چی دفاع می کنیم ولی اونها نمیدونن برای چی اومدن اینجا. برای همین ما برنده جنگ هستیم.

حمدو می گوید:

- بشینید تا براتون چای بیارم. (بعد رو به رزمنده) به این برادرمون یاد بده آرپی جی چکار میکنه.

یکی از رزمنده‌ها:

- ما تو سن این بچه به فکر بادبادک هوا کردن بودیم. حالا بین این

چه جورى بچگى ميکنه.

يکى ديگر از رزمنده‌ها:

- اين‌ها بچه‌هاى انقلابند. اين‌ها فردا بايد اين انقلاب رو بسازن.

يکى ديگه از رزمنده‌ها:

- ما بين خودمون هماهنگى نداريم. تا حالا چند بار بچه‌هاى خودمون، خودمونو زدن.

يکى ديگر از رزمنده‌ها:

- سگ‌ها هم گوشت مرده خوردن هار شدن. از صدای خمپاره‌ها ديوونه شدن. آدمو که ميپنن حمله ميکنن

- جاى على مکانیک خاليه با توپ صد وشيشش. هر جا درگيرى بود پيداش ميشد.

يکى از رزمنده‌ها رو به حمدو:

- حمدو به حاجى بگو چهار تا غذا بذاره تو كيسه پلاستیک بيرم براى بچه‌ها. از ديشب تا حالا هيچى نخوردن.

داوطلب از شيشه پنجره به حياط مسجد نظرى مي اندازد. زن‌ها و بچه‌ها و پيرمردها و جوان‌ها را مي بيند که هرکدام به کارى مشغولند. صدای خمپاره يک لحظه قطع نمى شود و گه‌گاه صدای صلوات در حياط مسجد مي پيچد. در همين هنگام ناگهان صدای سوتى شنیده مي شود و خمپاره‌اى در همان نزديكى منفجر مي شود و بخشى از ديوار مسجد را فرو مي ريزد. وحشت، کودکان و زنان را فراگرفته و همه در حالتى مبهوت و وحشت‌زده ايستاده‌اند که داوطلب فریاد مي زند:



- محمدی‌هاش صلوات بلند بفرستند.

صدای صلوات در فضای مسجد می‌پیچد. آق غلامی فریاد می‌زند  
«لعنت الله علی قوم الظالمین» و حاجی صابونچی رو به داوطلب‌ها فریاد  
می‌زند:

- بچه‌ها برین ببینین کجا رو زدن کسی طوریش شده یا نه.

\* \* \* \* \*

روزها به همین گونه می‌گذرد و با گذشت زمان تعداد دیگ‌ها کمتر  
می‌شود. صف رزمندگان کوتاه‌تر. چهره‌ها خسته‌تر و مکالمه بین داوطلب  
و بچه‌های رزمنده از پیشروی هر روزه دشمن از سوئی تازه است. هر  
روز که می‌گذرد قیافه‌هایی که قبلاً در صف می‌ایستادند گم می‌شوند و  
مکالمات بین داوطلب و رزمنده‌ها از کشته و زخمی شدن بچه‌های شهر و  
محلاتی است که یکی یکی به دست دشمن می‌افتد.

- محسن کجاست؟

- شهید شد.

- پس برادرمون که هر روز با تو میومد کو.

- خمپاره خورد بردنش آبادان.

- پادگان دژ رو بالاخره گرفتن. سر افسرهای ایرونی رو بریدن.

- از طرف پلیس راه دارن میان جلو.

- از کمکی چه خبر؟

- چرا نیرو هوایی بمبارون نمیکنه؟

- بندر رو هم گرفتن. دارن همه ماشین‌های نو رو تخلیه میکنن.
- او مدن تو کشتارگاه.
- تو کوی طالقانی تیربار کار گذاشتن.
- این تفنگو بده به اون داداشمون که خیلی دلش میخواد بیاد جبهه.
- بگو بعد از نهار حاضر باشه با هم بریم. بچه‌ها منتظرن.

### ۲۴ مهر ماه ساختمان پناهگاه - شب

در فاصله‌ای نه چندان دور از مسجد ابوالفضل ساختمان پناهگاه وجود دارد. زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها در مسجد می‌خوابند و جوان‌ترها به پناهگاه می‌رفتند. پناهگاه در اصل بنائی ۵-۴ طبقه در حال ساخت بود از جنس سیمان با ستون‌های بتونی. در پایین‌ترین طبقه آن که در اصل زیر زمین این بنای نیمه ساز بود محل خواب و استراحت بچه‌های شهر بود. شب‌ها در تاریکی تقریباً کامل، مگر آن وقت که کسی سیگاری روشن می‌کرد، بچه‌ها جمع می‌شدند تا ضمن دیدار یکدیگر، اخبار و اتفاقات را از محله‌های مختلف با هم رد و بدل کنند و به رادیو بی‌بی‌سی و اخبار شب رادیو ایران گوش دهند و بخوابند. در پناهگاه همیشه بعضی‌ها در حال خواندن نماز بودند و بعضی‌ها در کنار هم دراز کشیده بودند و از وضعیت جبهه‌ها صحبت می‌کردند. پناهگاه در اصل منعکس‌کننده وضعیت جنگ و روحیه رزمنده‌ها بود. (صدای انفجار خمپاره‌ها در دور و نزدیک یک لحظه قطع نمی‌شود).

- همه شهید شدن. شیخ شهید شد، علی شهید شد.

- از بچه‌های سپاه دیگه کسی نمونه.

- پس این همه میگفتن کمکی میرسه کو؟ لشکر قزوین کو؟ لشکر کرمانشاه کو؟

- دارن خیانت میکنن. پادگان دژ رو چه جوری گرفتن؟ چطوری به این زودی از امیدیه گذشتن؟ خود فرمانده‌های ارتش دستور عقب نشینی دادن.

- میگن تو هویزه توپخونه ارتش بجای این که عراقی‌ها رو بزنه بچه‌های سپاه رو میزنه. خود بنی صدر هم اونجا بوده. بعضی‌ها میخوان سپاه نباشه، انقلاب نباشه.

- خدا بزرگه. یک دستی پشت این امام هست. این سیدی که اون بالا نشست همه چیزو میدونه. قول میدم امام مردم را بکشه تو همین کوچه‌ها و خیابون‌ها.

صدای اخبار رادیو ایران بطور مختصر به وضع جنگ در خرمشهر اشاره‌ای گذرا دارد. رادیو بی‌بی‌سی با شرح مفصل‌تری گزارش پیشروی نیروهای عراقی را در جبهه‌های مختلف بازگوئی می‌کند. بی‌بی‌سی وضعیت نیروهای عراقی را در شهر خرمشهر تقریباً مشخص و سقوط حتمی شهر را پیش بینی می‌کند.

یک صدا- اینا با لشکر امام حسین طرفند، هنوز نفهمیدن. من از فکر شیخ بیرون نمی‌رم. هر جا درگیری بود شیخ هم بود. هر جا هم بود نماز اول وقتشو میخواند. وقتی هم شهید شد انگار نه انگار، صورتش همونطوری مونده بود. ترکش پشت جمجمه‌اش را اور داشت ولی صورتش همونطوری سالم موند. مو آخوند ایطوری ندیده بودم آن وقت آقا از خارج اومه میگه، «نمیذارم جنگ زیاد طول بکشه» (با خنده تمسخر آلود) آره از همین خرمشهر معلومه.

یک صدا- این شهر مال مردمه. مال ماها که داریم توش می جنگیم. مردم این مملکت را نجات میدن نه بنی صدر. این فرماندار و اونهم پدرش بیسن چطور پای مردم وایسادن. حالا اگر فرماندارهای زمان شاه بودن کدومشون وایساده بودن؟

- بابا مگه بچه ۱۴ ساله با نارنجک خودشو زیر تانک ننداخت؟ مگه اول عراقی ها با تانک نیومدن جلو ولی این مردم با دست خالی و کوکتل تانکها شونو آتیش زدن. صبر کن... بذار مردم بفهمن تو خرمشهر چه خبره همه بسیج میشن.

- خودم دیدم یکی از بچهها با ژ ۳ جلو تانکهاشون وایساده بود. وقتی فشنگش تموم شد مشتهاشو گره کرد و داد زد الله اکبر و رفت جلو تانکهاشون. با مسلسل زندش ولی فهمیدن که گرفتن خرمشهر به این سادگی نیست. میخواستن خرمشهر رو تو شیش روز بگیرن.

- اگه کمکی نرسه بالاخره میگیرن. ما با چی میخوایم جلوشونو بگیریم؟ با چی جلو این خمسه خمسهها را باید بگیریم؟ چرا ارتش با توپخونه‌اش نمیزنه؟ چرا نیرو هوایی نمیزنه؟

- میگن نزدیکیهای سوسنگرد ریختن و به زنها و دخترها تجاوز کردن. ما با آدمیزاد طرف نیستیم با حیوون طرفیم.

- با حیوونی که فعلاً داره از داخل و خارج حمایت میشه.

- از توی خود شهر هم بهشون کمک میشه. بهشون گرا' میدن و گرنه چطوری با این دقت میزنن اونجائی که حساسه. ستون پنجم دارن. صد تا خمپاره خورده تو ساختمون سپاه.

- رادیو عربی رو بگیر ببین چی میگه.

- اون بدتر از همه. به خرمشهر میگه محمره. میخواد خوزستان رو بگیره و بختیار را بکنه رئیس جمهور. خود صدام هم جای عبدالناصر را بگیره. به این جنگ هم میگه قادسیه صدام. شیعه‌ها را هم میگه مجوس.

- بچه‌ها ساکت بذارین یک خورده بنخوابیم. باید بلند شیم بریم. خدا میدونه تا دو ساعت دیگه تو کدوم خونه‌ها برای ما سنگر گرفتن.

\* \* \* \* \*

## روز سی ام - خونین شهر

در خانه‌ای چهار جوان خرمشهری که هر کدام سلاحی دارند به حرف‌های کسی که او را سید خطاب می‌کنند گوش می‌دهند. داوطلب در کنار آن‌ها دقیقاً به حرف‌های سید توجه می‌کند. خانه دارای وضع هنوز مرتبی است. مثل این‌که صاحبان آن قبل از رفتن آن را برای بازگشت آماده و مرتب کرده بودند. سقف یک‌طرف خانه بر اثر خمپاره فرو ریخته است اما روتختی‌ها هنوز مرتب است.

سید وظایف یک یک را مشخص می‌کند.

سید: ما باید اون موضع را هر طور شده بگیریم. (از پنجره به بیرون اشاره می‌کند و سنگری را که در سر چهارراه نشان می‌دهد که با کیسه‌های شن درست شده است) اگر اونجا آرپی جی داشته باشیم راه رفتنشون بطرف پل را سد می‌کنیم (رو به داوطلب) بعد از پنج دقیقه برو توی اون خونه (با دست اشاره می‌کند). از حیاط خلوت در را باز کن، روبروت اونطرف خیابون سر چهارراه یک سنگر شنی هست. برو اونجا من پشت

سرت میام همونجا.

صدای خمپاره‌ها قطع نمی‌شود. عراقی‌ها که می‌دانند عرصه بر شهر تنگ شده است با تمام قدرت آتش خود، شهر را می‌کوبند.

داوطلب خود را به خانه‌ای که سید اشاره کرده بود می‌رساند. در خانه باز است. از اطاقی می‌گذرد. حالت اطاق، عروسک‌ها، دفترهای مشق، سماور و عکس‌های روی طاقچه همه چیز سر جای خودش است. گوئی اصلاً جنگی اتفاق نیفتاده است. آلبوم عکس روی کف اطاق ریخته است. گوئی در آخرین لحظه‌ها کسی مشغول تماشای عکس‌ها بوده است. در حیاط خانه هنوز ماشینی که روی آن روکش کشیده بودند هنوز سر جای خودش بود.

صدای خمپاره یک لحظه قطع نمی‌شود. صدای رگبار گلوله‌ها هم از هر طرف به گوش می‌رسد. داوطلب خود را به سنگری که سید گفته بود می‌رساند و در داخل سنگر قرار می‌گیرد. خمپاره‌ها در همان اطراف با شدت و پشت سر هم منفجر می‌شوند. خانه‌ای که داوطلب از آن بیرون آمده مورد اصابت خمپاره قرار می‌گیرد. از سید خبری نیست. محلی که باید دو نفر از بچه‌ها در آن قرار می‌گرفتند خمپاره می‌خورد. داوطلب از میان درز کیسه‌های شنی به بیرون نگاه می‌کند. همه جا طوفان گرد و خاک ناشی از خمپاره‌ها و ویرانی‌هاست. ناگهان صدای قدم‌های پوتین‌های سربازی و مکالمات عربی به گوش می‌رسد. داوطلب از میان گرد و خاک‌ها و درز کیسه‌های شنی چندین سرباز عراقی را می‌بیند که وارد خانه‌ای می‌شوند.

از سید خبری نیست. داوطلب کف سنگر چسبیده است. صدای خمپاره‌هایی که در اطراف او منفجر می‌شوند قطع نمی‌شود و او می‌داند

که حتی اگر سیّد هم به او نزدیک شود زیر آتش سربازانی خواهد بود که تازه در آن خانه موضع گرفته بودند.

چهره جوان‌هایی که در صف غذای مسجد ابوالفضل با آن‌ها آشنا شده بود را یکی یکی به یاد می‌آورد. چهره شیخ شریف، طلبه‌ای بالباده‌ای به رنگ آبی آسمانی و محاسن مشکی، لاغر اندام و چابک که بچه‌های شهر را روحیه می‌داد و رهبری می‌کرد و لباده خونین و قیافه آرام او وقتی شهید شده بود در پشت سواری نیشان سفید. علی مکانیک و دختری که در کنار او نشسته بود. به موضع عراقی‌ها و انفجار خمپاره‌هایی که دائم فرود می‌آمدند دقت کرد و با خودش زمزمه کرد «شاید تقدیر این‌طور بود زندگی من این‌جا باید تموم می‌شد». در یک لحظه روی موضع عراقی‌ها که پشت پنجره خانه سر نیش، کمین کرده بودند رگبار گرفت و سرعت و عقب عقب در پشت دیواری سنگر گرفت. باران خمپاره همه چیز را نابود می‌کرد. به اطراف نگاهی کرد. نمی‌دانست باید به کدام طرف برود. گوئی در عرض همین دقایق انفجار خمپاره‌ها همه چیز را تغییر داده بود. با صدای بلند فریاد زد: الله اکبر!..... الله اکبر!

الله اکبر اسم رمز بچه‌ها برای شناسائی خودشان بود اما جوابی نیامد و برعکس گله‌ای از سگ‌های هار شده که مشغول دریدن یک سرباز عراقی مرده بودند که به پشت افتاده بود و عصبی از صدای خمپاره‌ها بطرف داوطلب هجوم بردند. داوطلب با رگباری که شلیک می‌کند سگ‌ها را می‌پراکند و در عین حال به سمتی دوان دوان می‌گریزد. صدای دائم الله اکبر او بی‌جواب می‌ماند، صدای تیرتفنگ‌های ۳ او را متوجه جهتی می‌کند و به سمت صدا می‌رود و بالاخره با صدای الله اکبر پاسخ می‌شوند.

در پناه دیواری چندین نوجوان ۱۶-۱۷ ساله در حالی که مستاصل و بغض آلودند، داوطلب را که تازه به آن‌ها رسیده است متوجه پیکری خون

آلود می‌کنند که در آن سوی خیابان در گودالی گل آلود، خونین افتاده است.

یکی از جوان‌ها در حالی که نمی‌تواند جلو گریه خود را بگیرد با بغض می‌گوید: هنوز زنده است داره نفس میکشه. تو رو خدا یک نفر کاری بکنه.

یکی دیگر از جوان‌ها برای داوطلب که از همه آن‌ها بزرگ‌تر است توضیح می‌دهد:

- تا چند دقیقه پیش با هم بودیم. گفت میرم اونور خیابونو می‌گیرم. تک تیراندازها زدنش. از توی اون پنجره ولی هنوز زنده است.

داوطلب به جسم زخمی افتاده در آن سوی خیابان و سیمای ترسیده و مستاصل جوان‌ها نگاه می‌کند. تفنگ خود را به یکی از جوان‌ها می‌دهد. بارهای اضافی خود را خالی می‌کند و به آن‌ها راهنمایی می‌کند:

خشابها تونو پر کنین. رگبار بگیرین تو اون پنجره‌ای که تک تیراندازها نشستن. مهلت شون ندین. من میرم میارمش. اشهد خود را می‌خواند. دیگران او را در آغوش می‌گیرند و دعا می‌کنند.

داوطلب به سرعت به طرف دیگر خیابان می‌دود و خود را در گودال و در کنار جوان زخمی می‌اندازد. جسم خون‌آلود جوانی را که گلوله‌ای کلاه آهنی او را سوراخ کرده بود اما هنوز بسختی نفس می‌کشید را به دوش می‌کشد. چندین گلوله نزدیکی‌های سر داوطلب در خاک می‌نشیند. داوطلب جوان را تا میانه خیابان می‌کشد و دیگران به کمکش می‌آیند. جیب تویوتائی پیدا می‌شود و جوان زخمی زیر رگبار عراقی‌ها به پشت تویوتا حمل می‌شود. تویوتا در حال دور شدن بود که داوطلب متوجه فانسقه نویی می‌شود که به کمر زخمی بسته شده بود.



## روز سی و دوم مقاومت شهر - حیاط مسجد ابوالفضل - صبح

در حیاط مسجد فقط یک دیگ بار گذاشته شده است. در فضایی که همیشه جنب و جوش حاکم بود فعالیت‌های اندکی به چشم می‌خورد. از خیل جمعیت تقریباً سی چهل نفره فقط ده پانزده نفری مانده‌اند. زنان و بچه‌ها دور هم کز کرده‌اند و حاج خانم برای آن‌ها قرآن می‌خواند و آن‌ها تکرار می‌کنند. صدای خمپاره‌ها شدیدتر از همیشه یک لحظه قطع نمی‌شود. بابا عبدالله پیرمرد کور در جای همیشگی مشغول خرد کردن قند است و با صدای انفجار خمپاره‌ها در دور و نزدیک بدنش می‌لرزد و با خودش زیر لب دعا می‌خواند. حاج غلامی با همان انرژی و حرارت همیشگی یک تنه کار می‌کند، گوئی برای او شهر در حال سقوط نیست و این احتمال وجود ندارد که هر لحظه پل را بگیرند و محاصره شهر کامل شود. یا مرگ و یا اسارت.

داوطلب که بر دوشش یک تفنگ ژ ۳ دارد به حاج غلامی می‌گوید:

- حاجی جون دارن شهر رو میگیرن. دیگه کسی نمونه. اگر هم نمونه باشه وقتی نمونه که بیان نهار بخورن، اونوقت تو دیگ بار گذاشتی؟

حاج غلامی:

- من اونکاری رو می‌کنم که از دستم بر میاد. تا دقیقه آخرش هم می‌کنم. شاید سر ظهر کسی اومد جوابش رو چی بدم؟

عیسی:

- سیب زمینی پخته و خرما، کسی توقعی نداره.

اخم حاج غلامی تو هم رفت:

- من اینکار رو بلدم می‌کنم شماها به کار خودتون برسین.

حاجی صابونچی رو به عیسی و داوطلب:

- گفتن آذوقه رو از این جا و مسجد جامع به آبادان منتقل کنیم. ببریم  
آبادان هتل کاروانسرا. نباید بذاریم به دستشون بیفته..

داوطلب به حاجی:

- حاجی امروز روزشه. از روزی که اوادم این جا می‌خواستم برم  
جبهه. ما رو معذور کن.

عیسی به داوطلب:

- یا الله معطل نکن. زود برمی‌گردیم.

بعد عیسی حاجی را بغل می‌کنه:

- حاجی حلالمون کن.

اشک در چشم‌های هردو می‌چرخد. حاجی به زن و بچه‌ها اشاره  
می‌کند:

ببینم با این خونواده کربلا چه خاکی بر سرم کنم.

\*\*\*\*\*

عیسی و داوطلب در پشت کامیونی ارتشی که مملو از آذوقه است  
و از مسجد جامع و مسجد ابوالفضل جمع شده می‌پرند و از جاده کناره  
شط به سرعت بطرف پل خرمشهر حرکت می‌کنند. دو نظامی دست بلند

می کنند و در پشت کامیون روبروی عیسی و داوطلب می نشینند. صدای خمپاره یک لحظه قطع نمی شود. کامیون در کناره شط از میان خمپاره ها می گذرد. یکی از نظامی ها می گوید:

- امشب پل رو میگیرن و هنوز از کمکی خبری نیست.

حرفش هنوز تمام نشده که صدای سوت خمپاره ای بلند می شود. داوطلب دست ها را روی سر گرفته و کف کامیون می خوابد. خمپاره پشت کامیون منفجر می شود. هر دو نظامی در دم شهید می شوند. بدن خون آلوده عیسی روی داوطلب می افتد. راننده توقف می کند و بسرعت به عقب کامیون برمی گردد. داوطلب فریاد می زند: بیمارستان زخمی داریم... شهید دادیم. پیراهن داوطلب از براده های خمپاره سوراخ سوراخ شده است.

راننده بسرعت دوباره کامیون را براه می اندازد. عیسی زخم عمیقی در ناحیه پهلو دارد. استخوان های جمجمه سر یکی از نظامیان هم جا پخش شده است. خون زیادی از عیسی می رود. لب هایش خشک و پریده رنگ است. روبه داوطلب می گوید: من دارم می میرم حلالم کن.

داوطلب:

- نه عیسی چیزیت نیست. خوب میشی صبر داشته باش.

عیسی:

- یک خواهش دارم.

داوطلب:

- بگو هرچی باشه رو چشمم.

- آگه تونستی تو مشهد به این شماره تلفن کن شجاعی.... شجاعی...

بگو عیسی شهید شد... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا ....

عیسی شهید می شود. داوطلب سعی می کند شماره را بخاطر بسپارد.

\* \* \* \* \*

### آبادان بیمارستان شهر - داخل بیمارستان

دکتری سعی می کند براده های خمپاره را از پشت و پهلوی داوطلب بیرون آورد.

داوطلب:

- زخمش که عمیق نبود. ترکش خورده بود به پهلویش، چی شد شهید شد؟

دکتر:

- ریه اش پاره شده بود. تکون نخور بذار این براده ها رو در بیارم.

داوطلب امتناع می کند.

- دکتر جون چیزی نیست به اونای دیگه برس.

- ساکت باش. تموم شد. اگر در نیارم چرک میکنه.

هرچند خرمشهر در حال سقوط و رو به خاموشی است و حرکت های اندکی در آن انجام می شود، اما بیمارستان آبادان پر از جنب و جوش است. آمبولانس ها دائم در حال رفت و آمدند و زخمی پیاده می کنند. در بخش های مختلف همه در حال فعالیتند. روی تخت ها خیلی از چهره هایی که داوطلب آن ها را در مسجد ابوالفضل دیده است روی

تخت‌ها بستری شده‌اند. داوطلب به سراغ یکی یکی آن‌ها می‌رود. او را همه از مسجد ابوالفضل می‌شناسند. هرکس از احوال جنگ چیزی از او می‌پرسد و داوطلب سعی می‌کند آن‌ها را دل‌داری دهد. علی توپ ۱۰۶ روی تختخواب خوابیده است. داوطلب پیشانی او را می‌بوسد. علی چشم‌هایش را باز می‌کند. پاهای او را قطع کرده‌اند.

داوطلب:

- سلام علی آقا جات تو شهر خیلی خالیه.

علی: شهر چه وضعیه؟

داوطلب: اصلاً نگران نباش. شهر خوب خوبه. قوای کمکی رسیده. ما برنده جنگیم.

علی لبخندی می‌زند و بار دیگر چشم‌هایش را می‌بندد.

\* \* \* \* \*

## روز سی و سوم نزدیک به سقوط شهر - مسجد ابوالفضل

هوا تاریک شده است. داوطلب خسته و لباس خون‌آلود با تفنگی بر دوش به مسجد ابوالفضل باز می‌گردد. خیابان‌ها کاملاً خلوتند. فقط باران پی در پی انفجار خمپاره‌هاست که همه چیز را نابود می‌کند. در داخل مسجد همه چیز آشفته و بهم ریخته است. دیگ‌ها و سیب‌زمینی‌ها در وسط حیاط پخش و پلا شده‌اند. از زن‌ها و بچه‌ها خبری نیست. مسجد سوت و کور است و فقط بابا عبدالله پیرمرد کور در جای همیشگی خود مشغول قند خرد کردن است و زیر لب برای خود به زبان عربی اشعاری را می‌خواند. خمپاره‌ها دیوار شبستان را ریخته بود.

داوطلب:

سلام بابا عبدالله چی شده؟ حاجی کجاست؟ بقیه کجا هستند؟ کسی هم طوریش شده؟

بابا عبدالله:

- این جا رو زدند. حاجی زن و بچه‌ها رو به دندون گرفت و همه رو برد آبادان. گفت آشپزخونه رو توی آبادان راه می‌ندازیم. میگن امشب پل رو میگیرن.

داوطلب:

- تو چرا نرفتی؟ آخه برای چی موندی؟

بابا عبدالله:

ای بابا کجا برم؟ این جا خونه امام حسینیه. خودش منو حفظ میکنه.

داوطلب:

بابا عبدالله این بی شرف‌ها رحم ندارن. نمیان که به تو غذا بدن. بیرنت وضو بگیر.

بابا عبدالله:

- عیب نداره بابا جون. من زنده و مرده‌ام به حال این دنیا فرقی نداره ولی بعد چطور بگم خونه امام حسین رو گذاشتم و رفتم. جواب خودمو چطوری بدم؟ آخه واسه چی؟ واسه این یک مشت پوست و استخوون؟ تو برو بابا جون، تو برو. تو جوونی.

داوطلب می‌داند که اصرار فایده‌ای ندارد چندین کله قند را کنار دست

بابا عبدالله می گذارد و می رود.

\* \* \* \* \*

### پناهگاه - شب سقوط خونین شهر - تاریکی مطلق

خمپاره‌ها طبقات بالایی را تقریباً فرو ریخته‌اند. انفجار خمپاره‌ها در همان نزدیکی و طبقات بالای ساختمان دائمی است. همه می دانند که پناهگاه، تنها نقطه تجمع بچه‌های شهر شناسایی شده است.

داوطلب الله اکبری می گوید و جواب می شنود و به داخل زیرزمین پناهگاه می رود. در تاریکی تقریباً مطلق سایه‌های بچه‌ها خسته و پشت به دیوار زده مشخص است. بعضی‌ها نماز می خوانند و بعضی‌ها دراز کشیده‌اند و یا در گروه‌های اندک با خستگی و نومیدی به تفسیر و تعبیر وضعیت جنگ می پردازند. همه منتظرند تا اخبار شب را بشنوند. در داخل پناهگاه حالت خستگی و شور عصبی ناشی از نزدیک بودن سقوط شهر کاملاً مشخص است.

یک صدا:

- فردا همین پولدارهایی که اول از همه فرار کردند اول از همه هم برمیگردن و زمین‌ها را می‌خرند. می‌گن ما بودیم تا آخرش موندیم.

صدائی دیگر:

- نه.... دیگه تموم شد. این جنگ تکلیف همه را معلوم میکنه.

صدائی دیگر:

- بی شرف‌ها شهرمون را گرفتند.

صدائی دیگر:

- بالایی‌ها دارن خیانت میکنن.... خودم دیدم وقتی عراقی‌ها اومدن  
چطوری پادگان دژ را گرفتن.

- شهر مونو پس می گیریم.

رادیو بی بی سی از سقوط شهر می گوید.

خلخالی گفته‌های بی بی سی را تکذیب می کند.

یک صدا:

- هیچ کس توی این دنیا نمیدونه وضعیت شهر چه جوریه غیر از ماها  
که هنوز توی این شهریم. فقط ما میدونیم که این شهر هنوز داره مقاومت  
میکنه..... با دست خالی.

- هیچ کس نمیدونه که ما تو این شهر چطوری جنگیدیم.

صدای الله اکبر بلند می شود و سایه‌ای وارد می شود. صدای خمپاره‌ها  
که هر از چند وقت به ساختمان بتونی و یا در همان نزدیکی می خورد  
لحظه‌ای قطع نمی شود. صدای رگبارهای پراکنده حاکی از مقاومت شهر  
در چند نقطه است. به خوبی مشخص است که محل پناهگاه مشخص  
شده است و «گرا» داده‌اند. کسی که وارد شده بود حاجی صابونچی بود.  
صدای یکی از بچه‌ها که او را شناخته است بلند می شود:

- بر پیر کربلا حبیب ابن مظاهر صلوات.

صدای صلوات بر تمام مباحثات و جو متشنج حاصل از خستگی و  
شکست خاتمه می دهد.



حاجی می گوید:

- تا یکی دو ساعت دیگه این نامردها پل رو میگیرن. الان زیر آتیش از آبادان اومدیم. رادیاتمون سوراخ شد...

(چشمش به داوطلب می افتد)

- الهم صل علی محمد، پسر همش قیافه تو توی نظرم بود. گفتن عیسی رو با چند تا شهید دیگه آوردن. فکر کردم شهید شدی.

داوطلب از حاجی سوال می کند:

- حاجی تو که تو آبادان بودی چرا برگشتی؟

حاجی: تو چرا برگشتی؟ تو که جوونی. توسن و سال من آدم ممکنه از خودش یک سوال هایی بکنه که هیچ وقت جوابش رو پیدا نکنه. من امشب چطور میتونستم پهلوی این بچه های امام حسین نباشم. ولی هنوز وقت هست میشه از پل رد شد و رفت آبادان. بعد رو به بچه های باقی مونده:

- بچه ها تصمیماتونو بگیرین. هنوز هم میشه رد شد.

یک صدا: من می مونم.

یک صدا: ولی این شهادت نیست خودکشیه.

یک صدا: بعضی وقتها موندن شجاعت نیست، رفتن شجاعته.

یک صدا: ولی مهم اینه که آدم بدونه کجا باید بمونه کجا باید بره.

- میریم آبادان. از اونجا باهاشون می جنگیم.

- من می مونم. جایی را ندارم برم. این جا شهرمه، خونمه. من می مونم.  
- ما نمی خوایم فرار کنیم. می خواهیم بجنگیم، می خواهیم شهرمونو  
پس بگیریم.

- همه شهید شدن. زن و بچه هامون آواره شدن، خواهرامون آواره  
شدن، شهرمون خراب شد. یک هو همه چیزامونو از دست دادیم.  
جنازه های خواهر و مادرمون این جاست. کجابریم؟  
- هیچ کس نمیدونه ما از این شهر چه جوری دفاع کردیم.

- ولی اسم این شهر می مونه. همونطور که اسم کربلا بعد از این همه  
سال موند.

- حاجی تو چی میگی؟ بریم یا بمونیم؟

حاجی صابونچی به بچه ها نگاه می کند و سکوتش طولانی ست و بعد  
رو به بچه ها می گوید:

- موندن و مردن این جا یا رفتن و جنگیدن تو آبادان... هرکس باید  
جواب خودشو پیدا کنه. من جواب خودم رو هم ندارم چه جوری میتونم  
امر به معروف و نهی از منکر کنم؟

یک صدا: ولی حاجی هرچی باشه تو دوتا پیرهن بیشتر از ماها پاره  
کردی.

حاجی صابونچی: من فقط یک چیزی رو میدونم. معنی اسلام اینه  
که آدم هرکاری رو که نفسش گفت بکن باید نکنه..... هر کاری را نفسش  
گفت نکن باید بکنه... حالا هرکی خودش میدونه.

سکوت بر پناهگاه حاکم می شود. در تاریکی محض صورت

هیچ کس دیده نمی شود. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری بر سقف پناهگاه فرو می ریزند. از میان تاریکی یکی از بچه‌ها زمزمه‌ای را شروع می کند... زمزمه رفته رفته تبدیل به همهمه می شود، بچه‌ها یکی یکی در این همهمه شرکت می کنند... همهمه تبدیل به موج می شود... اوج می گیرد و از فراز سر خونین شهر به آسمان بلند می شود... این صدا بر صدای خمپاره‌ها که یکی پس از دیگری بر شهر و ساختمان پناهگاه فرو می ریزند پیروز می شود. بچه‌ها دسته جمعی مشغول سینه زدن هستند.

امشبى را شه دین در حرمش مهمان است

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است

مکن ای صبح طلوع ..... مکن ای صبح طلوع

حسین حسین حسین حسین

مظلوم کربلا حسین

کو عباس ..... شهید شد

کو منصور..... شهید شد

کو محسن .... شهید شد

کو مرتضی .... شهید شد

کو مصطفی .... شهید شد

کو مریم..... شهید شد

کو سارا.... شهید شد

کو جاسم.... شهید شد

کو ممد.... شهید شد

\* \* \* \* \*

با پخش سرود پیروزی خرمشهر «ممد نبودی بینی» و فتح دوباره  
خرمشهر فیلم پایان می پذیرد.

## بخش هشتم

# در جستجوی رهائی

### ۳۷- در زندان آغری، مردی با عروسک

یک بعد از ظهر داغ بود که در خیابان زند شیراز و پس از قدم زدن‌های بیهوده، بی‌میل به سوی خانه می‌رفتم. خیابان زند هیچ شباهتی به خیابان زند قدیم نداشت. پر بود از جوان‌هایی که لباس نظامی بر تن داشتند، پر بود از کودکان و زنانی در لباس‌های فقیرانه مردمان جنوب، جنگ‌زده‌هایی که شیراز را پر کرده بودند، پر بود از مردمان روستاها و شهرهای اطراف شیراز که مثل همیشه جلو سینماها صف کشیده بودند. شهر پر بود از کثافت و اندوه و رنگ جنگ.

روبروی دکه، یک کتابفروشی که بساطش را کنار خیابان پهن کرده بود، به کتاب‌ها نگاهی انداختم. بساط پر بود از کتاب‌های مذهبی و

انقلابی، کتاب‌های شریعتی و عکس‌های چه‌گوارا، نوارهای روضه خوانی «کافی» که چشمم به کتاب «زوربای یونانی» خورد. فیلم «زوربا» را دیده بودم و با این حال از بی‌کتابی کتاب را خریدم. روزی که آخرین صفحه کتاب را خواندم تصمیم خودم را گرفته بودم. به دست‌های خودم نگاه کردم، به افکار خودم و به همه گذشته‌های خودم. من همیشه روشنفکر بودم و مثل یک روشنفکر زندگی کرده بودم. بیش از این نمی‌خواستم «آلکسیس» باشم. تصمیم گرفتم «زوربا» شوم.

«زوربای یونانی» نوشته نیکوس کازانتراکیس، نویسنده یونانی، داستان ارتباط و رویارویی یک روشنفکر است که می‌خواهد عشق و زندگی را از لابلای کتاب‌ها و کلمات دریابد در مقابل «زوربا»، مردی عامی و بی‌سواد که زندگی را از زندگی کردن فراگرفته است.

با خود گفتم: از ایران می‌روم. این جا من محکوم به گذشته خود هستم. این جا من کسی هستم که همه چیز من بر من سنگینی می‌کند. حتی حرف زدن من و کلماتی که بکار می‌برم مثل حرف زدن روشنفکرهاست. گذشته من بر من سنگینی می‌کند، دنیای من دنیای ذهنیت روشنفکران است با تمام خصوصیاتش. می‌روم تا زندگی را از زندگی یاد بگیرم. شاید رفتم و روی کشتی‌های بزرگ که کارگر ارزان می‌خواهند کار کردم. هنوز جوانم و بالاخره اتفاقی خواهد افتاد. باید بروم تا کس دیگری شوم.

\* \* \* \* \*

همه دارایی من همان جیب جنگی قدیمی بود. هم‌سن و سال خودم و مقداری خرت و پرت بازمانده روزگار بیابانگردی و پیلهوری در روستاها و چادر سیاه‌های عشایر. جیب را فروختم که چیزی معادل هزار دلار شد که به بهترین شکلی در داخل لباس‌هایم جاسازی کردم و با پولی که از فروش خرت و پرت‌ها به دست آمد راهی کوه‌های مرزی میان ایران و

ترکیه شدم. با این که گذرنامه داشتم اما مجبور بودم از کوه‌ها بگذرم. در آن روزها هنوز همه چیز به هم ریخته بود و به هیچ کس اجازه خروج از کشور را نمی‌دادند مگر به دانشجویان و بیماران و بازرگانان و سیاسیون.

شب‌ی تاریک و بارانی بود. هم خوب بود و هم بد. راحت‌تر از این که انتظار داشتم از روبروی پاسگاه روستای بازرگان رد شدم و از میان مزارع مرطوب و بلند به سمت کوه‌ها می‌دویدم. هنوز کاپشن سربازی دوران جنگ را به تن داشتم و ریش‌هایم بلند بود و هر دو چه اشتباه بزرگی. می‌دانستم که فرصت محدود است. باید قبل از روشنائی صبح از مقابل مرزبانی ترکیه هم می‌گذشتم و در مقابلم کوه‌هایی بودند که نمی‌دانستم چند وقت طول خواهد کشید تا از آن‌ها بگذرم. من با این کوه‌ها آشنا بودم. همان کوه‌هایی بودند که زیر یکی از سنگ‌های آن نامه زیبا را چندی پیش و زمان بازگشتم به ایران دفن کرده بودم. آن روزها بر می‌گشتم تا با مرگ روبرو شوم و حالا می‌رفتم تا زندگی کردن را یاد بگیرم.

رعد و برق‌های گاه و بیگاه راه را برایم روشن می‌کردند و من تمام نیرویم را در چشم‌هایم متمرکز کرده بودم و با این حال و فقط به دلیل یک رعد و برق ساده فهمیدم که یک یال کوه را به اشتباه بالا آمده بودم و میان من و یال اصلی یک دره فاصله بود. هر چند بارم سبک بود اما خیلی خسته شده بودم. یک ساک ساده که در آن مقداری لباس داشتم و دیگر هیچ.

وقتی یال اصلی را بالا آمده بودم بدنم خیس عرق بود، اما صورتم در سوز سرمای یک شب سرد و بارانی کوهی یخ زده بود. از خستگی نمی‌توانستم راه بروم و سکون، سرما را برایم غیرقابل تحمل می‌کرد اما بالاخره خستگی بر سرما غلبه کرد و در حالی که در دوردست‌ها هنوز چراغ‌های روستای بازرگان سوسو می‌زد در نزدیکی‌های قلّه کوه در پناه سنگی به خواب رفتم.

با صدای نعره بلند و خشونت بار سایه‌ای، که از پشت نور شدید نورافکنی که چشم‌هایم را کور کرده بود، ایستاده بود، از جا جهیدم. مرزبان‌های ترک بودند که به زانو نشسته بودند و تفنگ‌ها را بروی من نشانه رفته بودند. من با زبان ترکی آشنایی چندانی نداشتم مگر سابقه گذراندن سه ماه در زندان ماکو که مرا با تعدادی لغت ترکی آشنا کرده بود. زحمت بسیار کشیدم که قانع‌شان کنم که تنها هستم و جز این ساک چیز دیگری به همراه ندارم. به دستور فرمانده یک گشتی برای جستجو به اطراف فرستاده شدند و پس از مدتی در میان مرزبان‌های ترک به پاسگاه ترک‌ها رفتیم. من اصلاً نگران نبودم. می‌خواستم زندگی را از زندگی کردن بیاموزم و اینک زندگی.

پس از تشریفات بازرسی بدنی و اسم و قصد و سوال و جواب‌های معمول به زبان ترکی و امضای اوراق بازجوئی تا صبح در پاسگاه با سربازها، از ایران و وضع ایران با زبان الکن گفتگو می‌کردیم. گفتم که قصد من عبور از ترکیه برای رفتن به یکی از کشورهای اروپائی است و از اول تا به آخر هم همین را همیشه گفتم.

صبح با جیب پاسگاه، مرا به یک محوطه نظامی بزرگ بردند. داد و بیداد کردن نظامی‌هایی که رفته رفته درجه‌های‌شان زیادتر می‌شد و به زبان ترکی از من سوال می‌کردند و به خمینی فحش می‌دادند و مرا جاسوس خمینی می‌دانستند در من ترسی ایجاد نمی‌کرد. چیزی نبود که بتواند مرا بترساند. با من تجربه روزهای جنگ در خونین شهر بود. پس از چندین بار تکرار همان حرف‌ها و چندین بار بازرسی بدنی بی‌دلیل، مرا با کامیون نظامی به شهر «دوغ بایزید» بردند و تحویل پلیس‌ها دادند.

از قبل می‌دانستم که پلیس‌های ترک عاشق پولند و به همین دلیل هرچه از آن‌ها اصرار که پول‌ها را کنجا منخفی کرده‌ام همیشه می‌گفتم که



تمام دارائی من همان مقدار پول ترکیه بود که با خود داشتم و البته برای آن‌ها هم بسادگی باورپذیر نبود. ترساندن من به عنوان جاسوس خمینی از همان ابتدا شروع شد. ریش و لباس من هم که بهترین دلیل بود و هیچ مدرکی نداشتم که ثابت کنم جاسوس خمینی نیستم. مکالمه شکسته و بسته من با پلیس‌های خشن و یک مامور لباس شخصی که همه از او حساب می‌بردند با فحاشی‌های آن‌ها به خمینی پایان گرفت و مرا در محوطه‌ای که کوچک‌ترین سلول انفرادی زندگی من است انداختند. ساعت‌ها طول کشیده بود و از خستگی و کوهنوردی شب قبل و بازجوئی‌های صبح دیگر رمقی در من نمانده بود. در گوشه سلول انفرادی چمباتمه زده و به خوابی عمیق رفته بودم که به ناگهان در سلول با سروصدا باز شد و پلیس‌های خشن مرا تحویل چهار لباس شخصی دادند که اسلحه‌های کمری آن‌ها از زیر کتشان معلوم بود. وقتی گذرنامه‌ام را خواستم پلیس لاغر اندام و بی‌رحم و بد دهن که تا آخرین لحظه‌ها هم نمی‌توانست باور کند که من دلار و مارک با خود ندارم با تمسخر گفت: کدام پاسپورت؟ تو که پاسپورت نداشتی.

هر چهار نفر خیره به من نگریستند و مرا سوار ماشین شخصی کردند که با سرعت زیاد راه خارج شهر را در پیش گرفت و وارد جاده خاکی شد که در آن وقت شب هیچ ماشین دیگری عبور نمی‌کرد. در سواری شخصی سکوت برقرار بود و یکبار وقتی با همان زبان الکن پرسیدم که به کجا می‌رویم با فحش خواهر و مادری به خودم و خمینی روبرو شدم که فهمیدم این همسفران اصلاً اهل هیچ‌گونه هم صحبتی نیستند. مکالمه‌ای بین ماموران در گرفت و ماشین سواری در کنار تپه‌ای ایستاد. یکی از آن‌ها با خشونت به من فهماند که بروم و پای تپه بایستم و در حالی که به خمینی فحش می‌دادند هر چهار نفر اسلحه‌های خود را بیرون کشیدند.

در فاصله شاید ده پانزده قدمی که تا پای تپه می رفتم تمام زندگیم از جلوی چشمانم گذشت. پس قرار بود این طور تمام شود. پس آن همه ناپدیدشدگان این طور ناپدید می شدند. چه کسی خواهد فهمید من در اینجا مُردم. هیچ کس از آمدن من مطلع نبود، هیچ کس منتظر من نبود.... هیچ کس از دستگیری من اطلاع نداشت که دنباله قضیه را بگیرد. این‌ها مشکوکند که من جاسوس خمینی‌ام و این بی‌دردسرتین راه برای بیرون آمدن از شک بود. حالا می‌فهمیدم چرا پاسبان لاغر و بداخلاق پاسپورت مرا نداده بود. چه کسی می‌توانست رد مرا پیدا کند؟ یکی از آن‌ها فریاد زد:

- ایرانی!... میترسی؟

با همان زبان الکن گفتم:

- من فقط الله دان گور و خمیشم.... (چیزی شبیه به اینکه من فقط از خدا می‌ترسم)

\*\*\*\*\*

دست‌های دستبند زده‌ام را باز کردند، سیگاری گیراندند و به دستم دادند هر چهار نفر در کنار تپه شاشیدند و باز در میان مامورها نشستم و ماشین سواری براه افتاد. صحبت‌ها گل انداخت و توضیح دادند که مرا به زندان شهر آغری تحویل خواهند داد.

دیر وقت شب بود که لباس شخصی‌ها بالاخره مرا به زندان شهر آغری تحویل دادند. وقتی پس از سوال و جواب و آن هم با زبان ترکی اندک من و پایان تشریفات معمول تمام زندان‌ها، در سلول پشت سرم بسته شد و تنها شدم احساس زندگی دوباره می‌کردم، احساس خوب زنده بودن و امنیت. دو روز سختی را گذرانده بودم.

\*\*\*\*\*

زندان آغری دو طبقه یا به عبارتی سه طبقه بود. من در زیرزمین زندان بودم. راهروئی که در دو طرف آن اطاق‌هایی قرار داشت با درهای آهنی یکپارچه که بالای آن میله دار بود و اگر کسی می‌توانست از در بالا برود می‌توانست آدم‌های سلول مقابل را هم به سختی ببیند و حتی دور از چشم نگهبان‌ها می‌شد با هم حرف زد. بیشترین کلمه‌ای که از طرف نگهبان‌ها شنیده می‌شد «یاساق» بود یعنی ممنوع. دستشوئی رفتن ساعت مقرر داشت و غذای زندان، نان و پنیر و زیتون بود که هنوز که هنوز است جزئی از غذاهای مورد علاقه من است و یادآور آن دوران.

آدم‌هایی می‌آمدند و چند روزی با من هم‌اطاق بودند و می‌رفتند. فرصتی بود تا از «دنيس گزميش» یکی از مبارزان مشهور و چپ ترکیه با دانشجویی کمونیست صحبت کنم و با جوانی با قیافه کاملاً مذهبی و اعتقادات اسلامی از انقلاب ایران صحبت کنیم و به آوازه‌های حزین پیرمردی بلند قد و روستائی کورد، دل‌بسپارم که در آن از ظلم ظالم‌ها می‌نالید و با مهره‌های شطرنجی که از خمیر نان درست کرده بودیم بازی کنیم و در خلال آن‌ها او از زندگی در میان کوه‌ها و اسب‌ها برای من بگوید و با هزار اصرار مرا به ده خود دعوت کند. اسمش «نذیر بوفال» بود و علت این که اسم و خاطرات او به یادمانده است روح لطیف او بود و اتهامی که بعد از بردن او نگهبان‌ها برایم گفتند. می‌گفتند او سردسته یک گروه راهزن است که تاکنون چند نفر را به قتل رسانده. باور کردن آن برایم غیرممکن بود. آن روح لطیف کوهستانی و اتهام آن همه قتل؟ بعد به یاد آوردم که احتمالاً فقط یک انقلابی می‌تواند ضمن داشتن روحی شاعرانه آدم هم بکشد.

یعضی اوقات در هر ساعتی از روز و شب صدای فریادهای دلخراشی از طبقه بالا به گوش می‌رسید که تحمل آن‌ها واقعاً دردآور بود. دردآورتر

وقتی بود که صدای فریادها از طبقه بالا می‌رسید و در سلول روبروی من مردی بر خود می‌پیچید و زار می‌زد و به زبان کوردی می‌گفت: آه سلیمان... برارکم (برادر عزیزم)

نگهبان‌ها به من گفته بودند که یک ایرانی دیگر در طبقه بالا زندانی است، ولی او با من فرق دارد. او زندانی خطرناکی ست و چندین ماه است که در یک سلول انفرادی در طبقه بالاست.

مدت‌ها در هم صحبتی با ترک‌ها و کوردها گذشته بود تا این که شبی نگهبان‌ها مردی را به سلول من آوردند و گفتند یک ایرانی تازه و ضمناً اشاره کردند که آدم مهمی است.

روبروی من مردی چهل و چند ساله، با یک کت بسیار خوش دوخت قهوه‌ای رنگ و شلوار جین در حالی که با ناباوری به گوشه‌های سلول زندان نگاه می‌کرد و جزئیات آن را مورد بررسی قرار می‌داد وارد شد. پس از سلام و خوش آمد گویی من، قبل از هر چیز خود را معرفی کرد:

- من فریدون حداد پی اچ دی، مدیر عامل سازمان «چوکا». و توضیح داد، «صنایع چوب و کاغذ ایران و پسر سرلشکر حداد هستم که پدرم را اعدام کردند. شما چند روزه این جا هستید؟

- دو سه هفته‌ای میشه.

- من احتمالاً فردا صبح آزاد میشم.

توضیح داد که با قاچاقچی از مرز گذشته است و همین امروز صبح خود را به مرزبان‌های ترک تسلیم کرده بود. گفت که قصدش رفتن به فرانسه است که همسر و دو فرزندش در آن‌جا زندگی می‌کنند و مدارکی به ترک‌ها داده است که فهمیده‌اند او چه مقامی است و کیست و ترک‌ها

هم قول داده‌اند که همین فردا و پس از تماس با وکیلش او را آزاد کنند.

پتویی را به او دادم تا بخوابد. بسیار جدی گفت که هرگز حاضر نیست این پتوی کثیف را روی خود بکشد. من که می‌دانستم علی‌رغم انتظار این تازه وارد هیچ‌وقت فردا صبح آزاد نخواهد شد، پتویم را روی خود کشیدم و خوابیدم و مطمئن بودم که زور سرما بیشتر از اشرافیت است.

\* \* \* \* \*

دو سه هفته‌ای از هم سلولی بودن من با فریدون حداد گذشته بود. در طول این مدت مثل این که تازه با پدیده‌ای به اسم بوروکراسی آشنا شده باشد متوجه شد حتی اگر خانمش دکتر متخصص خون در فرانسه باشد و خواهر خانمش از دوستان نزدیک ژاک شیراک و خودش مدرک دکترا از ام‌آی‌تی داشته باشد و پسر ژنرال معدوم باشد و برایش از پاریس وکیل گرفته باشند، اما روند اداری است که باید طی شود. سعی می‌کردم قانعش کنم که باید به زندان به عنوان یک تجربه تازه و غیرمنتظره و خاطره‌ساز نگاه کرد که عاقلانه پاسخ می‌داد:

- ولی تجربه‌ای که بدون آن هم می‌توان زندگی کرد.

فریدون حداد برایم از تجربه تحصیلش در آمریکا و از پروازش با شاه بر فراز مناطق جنگل‌کاری شده صنایع چوب و کاغذ و تحسین شاه از او برایم تعریف می‌کرد. حتی می‌گفت که کتاب خاطرات امیرعباس هویدا، که گویا پسر خاله او بود، نزد اوست. البته فریدون حداد اهل قمار هم بود و به من هم قول داد که اگر روزی گذارم به کانادا افتاد می‌توانم روی دوستی با او حساب کنم.

تا این که نگهبان‌ها گفتند «ابراهیم» زندانی ایرانی طبقه بالا را هم پیش

ما می فرستند.

در باره این زندانی قبلاً جستجو و گریخته چیزهایی به گوشم خورده بود. از نگهبان‌ها شنیده بودم که چندین ماه است که در بند انفرادی طبقه دوم که محل بازجویی هم بود و من بارها فریاد محکومینی که شکنجه می‌شدند را شنیده بودم مدت‌ها زندانی بوده است به اتهام جاسوسی برای ایران و حتی شنیده بودم که خیلی شکنجه شده است.

وقتی او را با نگهبان‌ها پشت در دیدم یکی از عجیب‌ترین عکس‌های زندگیم را دیدم. مردی با صورتی استخوانی و سی و چند ساله، اما بسیار شکسته، با موهایی کم پشت، چشم‌هایی گود رفته و هراسان، با پوستی مرده و آفتاب نخورده با جعبه شیشه‌ای بزرگی در دست که از پشت آن عروسکی زیبا و رنگارنگ با آرامش همچون فرشته‌ها خفته بود. تناقض زیبایی و رنگ‌های عروسک و شکستگی و ویرانی ابراهیم در درگاه سلول تصویر غریبی بود. دو سه هفته‌ای تا قبل از آزادی من فرصتی بود که من و فریدون حداد و ابراهیم با هم در یک سلول باشیم.

روزانه ده‌ها بار ابراهیم سراغ جعبه عروسک می‌رفت. آن را با احتیاط بر می‌داشت گردو خاک فرضی که روی آن نبود را با فوت و پشت آستین تمیز می‌کرد و به جای خود بر می‌گرداند و این کار ده‌ها بار در روز اتفاق می‌افتاد. ابراهیم کمتر با ما و بیشتر با خود حرف می‌زد. از سوئی به سوئی می‌رفت و با خود حرف می‌زد. فهمیده بودیم که در تهران معلم است اما اهل یکی از روستاهای نزدیک مرز ایران و ترکیه بود که با استفاده از فرصت برای دیدن اقوامش از تهران به روستای زادگاهش مسافرت کرده بود و به توصیه آن‌ها که گفته بودند در آن طرف مرز سوغاتی‌های ارزان قیمت پیدا می‌شود به بازارچه مرزی آمده بود و از همه چیز چشمش این عروسک را گرفت که آن را برای تنها دخترک سه ساله‌اش خریده بود. در

انتظار مینی بوس برای بازگشت به روستایش در قهوه خانه‌ای مشغول چای خوردن بود که ناگهان یک جیب ارتشی سررسید و او را دستگیر کردند به جرم جاسوسی. پنج ماه بود که زیر انواع فشارها از او توضیح می‌خواستند که چرا در قهوه خانه از مرد پهلو دستی خود پرسیده بود:

- این که میگن ارتشبد آریانا در اطراف شهر «وان» پایگاه درست کرده حقیقت داره یا نه؟

یک کنجکاوای ساده و سؤالی احمقانه که آن روزها هرکسی داشت.

ابراهیم دائم از سوئی به سوئی قدم می‌زد و با خودش حرف می‌زد و باز به سراغ عروسک می‌رفت تا از آن مواظبت کند.

در میان حرف زدن‌های دائمیش از نگرانی‌هایش می‌گفت:

- چندین ماهه زندانیم. نمیدونم چه بر سر خانواده من اومده؟ زن من جوونه نمیدونم چه فکری میکنه، بقیه چه فکری میکنن، نمیدونم چی میشه، هیچ‌کس نمیدونه، چه کسی به داد من میرسه، چه کسی میدونه من اینجام و فقط بخاطر این عروسک.

واقعیت داشت. ابراهیم اصلاً تیزهوشی لازمه یک جاسوس را نداشت. معلم بدبختی بود که در حدوث بزرگی حادثه‌ای غیر منتظره در زندگی ساده خود همه چیز حتی مشاعرش را از دست داده بود.

\* \* \* \* \*

چیزی حدود دو ماه، کمی بیشتر یا کمتر، را در زندان آغری گذراندم. پس از بازجوئی‌های چند مرتبه و تکراری در حضور مردی روستایی کورد که نقش مترجم را بازی می‌کرد و تلاش من در فهماندن این که من کسی را تاکنون نکشته‌ام و آن‌چه به عنوان «جنایت» در ورقه سربازی من نوشته

است اشاره به یک ماده قانونی دارد و اصلاً ربطی به جنایت و آدمکشی ندارد نوشته‌ای را دادند که به من اجازه عبور از خاک ترکیه را می‌داد.

دو سه هفته پس از آزادی باز مجبور شدم که در جستجوی مدارک و از جمله گذرنامه‌ام از استانبول به آغری برگردم. وقتی به دفتر زندان رفتم گفتند که پایان وقت اداری است و باید صبح روز بعد برای صحبت با مدیر زندان برگردم.

در مسافرخانه ارزان قیمتی در آغری به انتظار صبح فردا روی تخت دراز کشیده بودم که ناگهان در باز شد و چندین مامور وارد اطاق شدند و زیر تخت و داخل کمد را بازدید کردند. یکی از آن‌ها که از قبل مرا از زندان می‌شناخت در مورد ابراهیم از من سوال کرد و وقتی با قیافه متعجب من روبرو شدند اطاق را ترک کردند.

صبح روز بعد به دفتر زندان رفتم. مدیر زندان که قبلاً توسط من توانسته بود دویست دلار از فریدون حداد رشوه بگیرد و اجازه دهد که فریدون از تلفن دفتر زندان با خانواده خود در فرانسه تماس بگیرد این بار هم اجازه داد که من با حداد ملاقات کنم. فریدون در همان ملاقات به من گفت که روز قبل، ابراهیم با مقداری نان که از مدت‌ها ذخیره کرده بود به همراه عروسکش از یک غفلت مامورین استفاده کرده و فرار کرده است. حالا دلیل ریختن مامورین به اطاق من در مسافرخانه در شب گذشته را می‌فهمیدم. در جستجوی ابراهیم بودند.

وقتی از پنجره مسافرخانه به بیابان‌ها و کوه‌های پربرف و دشوارحائل میان ترکیه و ایران نگاه می‌کردم و به راه سخت و سوز سرما و مردی تنها با جعبه عروسکی در دست با خود می‌اندیشیدم آیا خواهد توانست بگذرد؟



فردون حداد را بعداً در پاریس دیدم و با هم در کنار خیابان شانزله‌لیزه قهوه‌ای خوردیم و از خاطرات روزهای زندان و آینده مبهم حرف زدیم. به من گفت که ابراهیم خبر رسیدنش به ایران را به او اطلاع داده است.

### ۳۸- موسیو کاپلان

آدم بعضی آدم‌ها را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند. مهم نیست که چه مدت را با او گذرانده باشی و یا چرا با او آشنا شده باشی ولی چیزی در آن‌ها هست که تو را رها نمی‌کند و مجبور می‌شوی بارها به آن‌ها و شخصیت و ذهنیت و زندگی آن‌ها فکر کنی و همین باعث می‌شود که به یاد ماندنی شوند. موسیو کاپلان یکی از این چهره‌ها در زندگی من است که با او در شهر استانبول در ترکیه آشنا شدم.

در آن سال‌ها، دو سه سالی بعد از انقلاب، در شهر استانبول ترکیه محله‌ای بود و حتماً هنوز هم هست به نام «آکسارای» که محل رفت و آمد توریست‌ها بود. محل تجمع بازارچه‌ها و مغازه‌هایی که اجناس را ارزان قیمت‌تر می‌فروختند و به عبارتی قلب استانبول بود. در آن سال‌ها، در این محله قهوه‌خانه‌ای هم بود محل جمع شدن دلال‌های انواع کارهای خلاف که برای هر مشکل قانونی راه‌حلی غیرقانونی داشتند. در این قهوه‌خانه می‌شد به سر نخ هر کار خلافی رسید و هرچه را می‌جستی می‌یافتی و با پول و برای پول هر کاری شدنی بود. از پاسپورت و ویزا و مهر ورود و خروج کشورهای مختلف بگیر تا انواع ارزهای تقلبی و مواد مخدر به صورت عمده فروشی و خرده فروشی. پاتوق کسانی بود که میان آسیا و اروپا مواد مخدر می‌بردند و ماشین‌های دزدی و جنس قاچاق می‌آوردند

و جاعلان انواع مهرها و ویزاها و فروشندگان گذرنامه‌های ملیت‌های مختلف. در این قهوه‌خانه بیشتر خارجی‌ها می‌آمدند تا ترک‌ها. پاکستانی‌ها، هندی‌ها، لبنانی‌ها، سوری‌ها و ایرانی‌ها و البته ایرانی‌های هفت خط. در این محل یا آدم‌ها همدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند برای هر کاری به چه کسی مراجعه باید کرد و یا اگر چهره تازه‌ای پیدا می‌شد همه می‌دانستند که حاجتی غیر قانونی دارد و شامه‌های آن‌ها بسیار تیز بود.

پس از آزادی از زندان آغری من که دلم می‌خواست از ترکیه می‌رفتم اغلب به این قهوه‌خانه سری می‌زدم. در تنهایی اطاق مسافرخانه ارزان هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. بعضی وقت‌ها با ایرانی‌هایی آشنا می‌شدم که به دلائلی آن‌ها هم به آن قهوه‌خانه سر می‌زدند. دانشجویانی که با وقوع انقلاب از کشورهای محل تحصیل خود به ایران برگشته بودند و حالا پس از گذشت دو سه سال و شروع جنگ قصد برگشت را داشتند ولی ویزای آن‌ها تمدید نمی‌شد و یا به آن‌ها اجازه ورود مجدد نمی‌دادند و یا کسانی که می‌خواستند برای فروختن پاسپورت خود مشتری گیر بیاورند و یا کسانی که از سربازی فرار کرده بودند و به دنبال راهی می‌گشتند که به جایی بروند و برای من فرصتی پیش می‌آمد که علاوه بر آشنا شدن با قوانین و مشکلات قانونی و راه‌های غیرقانونی و خطرات عبور از مرزها مبهمات را با هم درد دل کنیم. در این قهوه‌خانه همه همدیگر را از دیگران می‌ترساندند تا خودشان آدم را تنها تنها بخورند و البته ما جوان‌ترها و بی‌تجربه‌ترها هم فهمیده بودیم که به هیچ‌کس نمی‌شد به سادگی اطمینان کرد. آدم‌هایی که در این قهوه‌خانه جمع می‌شدند آخر خط کلاه‌برداری بودند و پای پول که پیش می‌آمد اصلاً سرنوشت هیچ‌کس برای‌شان مهم نبود. آن روزها هنوز می‌شد با گذرنامه‌های جعلی و مهرهای جعلی مسافرت کرد و دزدیدن گذرنامه‌های توریست‌ها کسب پر درآمدی بود. هنوز گذرنامه ایرانی سیصد دلاری قیمت داشت و حتی می‌شد با آن بدون

ویزا به اسپانیا سفر کرد.

در همین قهوه‌خانه بود که با جوانی آشنا شدم که قبلاً در انگلستان دانشجوی بود و در آن‌جا زندگی می‌کرد و حالا که قصد بازگشت مجدد را داشت سفارت انگلیس ویزای او را تمدید نمی‌کرد. مستأصل بود. نمی‌خواست به ایران برگردد و نمی‌دانست چطور از این وضعیت نجات پیدا کند. او هم مثل من حاضر نبود گذرنامه‌اش را به سادگی به کسی دهد تا برای او ویزای ورود جعل کند و تازه با چه قیمتی و چه کیفیتی...؟ می‌دانست که من هم دلم می‌خواست از ترکیه بروم، هر کجا که باشد و شاید به آمریکا که هم‌زبان‌ش را بلد بودم و هم اقوامی داشتم اما این‌که چگونه باید خودم را می‌رساندم نمی‌دانستم. همه راه‌ها با مشکلات لاینحل روبرو می‌شد و بین من و این نوجوان مستأصل نوعی احساس همدردی مشترک بود. به من اعتماد داشت و هر فکر و تصمیمی از ذهنش می‌گذشت اول با من در میان می‌گذاشت و کاری را بدون مشاوره با من انجام نمی‌داد. گذراندن آن همه ماجراها در زندگی گذشته به من چیزهایی را یاد داده بود که معمولاً هر آدم سی ساله دیگری نمی‌دانست. نوعی ذکاوت و تیزهوشی در تشخیص و شناخت آدم‌ها، بازمانده سال‌های از دست رفته، میراث ایام بر باد رفته.

مرا در قهوه‌خانه پیدا کرد و با ایما و اشاره بیرون کشید تا در محیطی امن با من صحبت کند:

- دیشب با آدم مهمی آشنا شدم. با یکی از رئیس و روسای «میت» سازمان اطلاعات و امنیت ترکیه).

پرسیدم:

- چطور با او آشنا شدی؟

- تو همون مسافرخونه‌ای که من هستم اطاق داره.

- آدم مهمی که از روسای «میت» باشه تو مسافرخونه ارزون قیمت چکار میکنه؟

- من هم اول همین طور فکر کردم. از آنکارا اومده و اطاقی با پنجره‌های رو به بارانداز داره. برای انجام ماموریتی مخفی این جاست. گویا قراره یک محموله بزرگ مواد مخدر یکی از همین شب‌ها پیاده بشه و میخواد شخصاً بر عملیات نظارت داشته باشه. ماجرای خودم را براش تعریف کردم و خیلی متأثر شد و قول داد که منو کمک کنه. ضمناً وضعیت تو را هم براش شرح دادم و گفتم که شاید بتونه به تو هم کمک کنه اما باید با خود تو صحبت کنه. آدم با نفوذ و مهمیه و از وضعیت ایران هم باخبره. باید خودت باهاش صحبت کنی و ادامه داد...

فکر کنم برای هر دو روزنه‌ای باز شده. به من قول داد که پس از پایان ماموریتش ظرف همین یکی دو روز آینده با هم به آنکارا بریم و با کنسول انگلیس که دوستشه صحبت میکنه. علاقمنده قبل از رفتنش با تو هم صحبت کنه شاید بتونه کمک کنه. بالاخره صحبت با او ضرری نداره.

برایم عجیب و در عین حال جالب به نظر می‌رسید. قبول کردم و از او خواستم که ترتیب یک ملاقات را با او بدهد.

خبر داد که ظهر روز بعد در یکی از رستوران‌های یک هتل نسبتاً خوب استانبول که مورد علاقه او بود هر سه نفر سر میز نهار صحبت کنیم. قرار شد که تمام خرج‌ها بین من و پسرک نصف شود.

ظهر روز بعد و در ساعت مقرر من و پسرک سر میزی در سالن رستوران منتظر او نشسته بودیم. منتظر مرد مسنی بودم همان‌طور که پسرک گفته بود، و بسیار کنجکاو برای دیدن شخصیتی که او برایم ترسیم کرده

بود.

پس از دقایقی که از موعد دیدار گذشته بود پیرمردی بلند قد، ۵۰ - ۶۰ ساله، خوش سیما و با چهره‌ای سینمائی، کسی شبیه گاری گوپر و با پالتویی قهوه‌ای و بلند و کهنه، کلاهی بر سر و ریش‌های دو سه روز تراشیده با کفش‌هایی کهنه، ظاهر شد و سر میز نشست.

صلابت او در راه رفتن، قد بلند و سیمای او نظر سایرین را که در اطراف ما نشسته بودند به خود جلب می‌کرد. من بطور بسیار شکسته و بسته زبان ترکی می‌دانستم و پسرک کمتر از من می‌دانست. پیرمرد فقط به ترکی و زبان فرانسه صحبت می‌کرد که من از آن چیز زیادی نمی‌فهمیدم.

با رفتاری اشراف منش و طمانینه، شراب مورد علاقه‌اش را سفارش داد. به اختصار و در مراقبت چشمان روشن و هشیارش که اطراف را می‌پائید در مورد پست مهمی که در «میت» داشت توضیح داد و لباس مندرس خود را هم تأییدی بر اهمیت ماموریت مخفی خود در استانبول دانست که قبلاً از پسرک شنیده بودم. بار دیگر قول خود را در مورد پسرک برای من تکرار کرد که با کنسول انگلیس در آنکارا صحبت خواهد کرد و به من اطمینان داد که می‌تواند مشکل او را در آنکارا حل کند و در مورد من هم پس از این که با زبان الکن و شکسته و بسته ترکی وضعیت خودم را برایش توضیح دادم و فهمید که تنها کشوری که می‌توانم بدون ویزا مسافرت کنم اسپانیاست به من گفت که یکی از بهترین دوستان او به نام «سرهنگ گونزالو رودریگو روخاس» از نیروی دریایی اسپانیا که با یکدیگر در یک عملیات اطلاعاتی همکار بوده‌اند همه گونه به من کمک خواهد کرد و حتی مطمئن بود که حداقل می‌تواند مرا برای کار روی عرشه کشتی‌های تجاری که بسوی آمریکا می‌روند مشغول کند و به این شکل خواهم توانست خودم را به آمریکا برسانم.

قرار شد که همان شب پیرمرد که فهمیده بودم نامش کاپلان است و من به خاطر احترام و علاقه او به زبان فرانسه او را موسیو کاپلان خطاب می‌کردم آدرس و شماره تلفن سرهنگ روخاس را از آنکارا بخواهد و از من خواست که برای سرهنگ از طرف او هدیه‌ای در خور تهیه کنم تا همراه با نامه‌ای شخصی که برای سرهنگ می‌نوشت به مادرید بروم و با او ملاقات کنم. موسیو کاپلان به من اطمینان داد که سرهنگ آدم بسیار با نفوذی است و امکان ندارد نتواند به نحوی مشکل رفتن من به آمریکا را حل کند.

روز بعد من و پسرک در منطقه «آکسارای» چرخی زدیم و من هدایائی زیبا و در خور سرهنگ و لطف بزرگی که قرار بود انجام دهد خریدم. در ملاقاتی مجدد و چند دقیقه‌ای با موسیو کاپلان نامه‌ای را که بر روی کاغذی اعلا به زبان فرانسه برای سرهنگ نوشته بود و آدرس و شماره تلفن او را هم پشت پاکت یادداشت کرده بود به من داد. در این نامه، با دانش اندک من از زبان فرانسه و توضیحات موسیو کاپلان، متوجه شدم که من به عنوان یک ایرانی معرفی شده بودم که قصد رفتن به آمریکا را داشتم و انتظار هر نوع کمک ممکن از طرف سرهنگ. فرستنده نامه: کاپلان - میت.

موسیو کاپلان در نهایت بزرگواری حاضر نشد حتی به من بگوید چگونه می‌بایست از او تشکر می‌کردم. او از این که توانسته بود برای من کاری انجام دهد خوشحال بود و اصرار دائم که سلام مخصوص او را برای سرهنگ روخاس ببرم. بار دیگر به من اطمینان داد که با پسرک به آنکارا خواهد رفت و ویزای ورود مجدد او را از کنسول انگلیس خواهد گرفت.

در نزدیکی های میدان «سول» در مادرید و در ارزان ترین مسافرخانه ای که پیدا کرده بودم ساکن شدم. شماره تلفن سرهنگ روخاس را به مرد مسافرخانه چی دادم و از او خواستم که ضمن تماس توضیح دهد که از طرف موسیو کاپلان در ترکیه نامه و هدایایی برای او آورده ام و ترتیب یک قرار ملاقات را با او بدهد. ضمناً آدرس را هم دادم تا از درست بودن آن مطمئن شود.

مسافرخانه چی تماس گرفت. از زبان اسپانیایی کلمه ای نمی فهمیدم اما از بالا و پائین شدن لحن گفتگوهای مسافرخانه چی با آن طرف خط می فهمیدم که چیزی درست نیست. با این حال مسافرخانه چی آدرس را تکرار کرد و از درست بودن آن مطمئن شد و گوشی را گذاشت.

برایم توضیح داد که قرار ملاقات فردای آن روز ساعت پنج بعد از ظهر در همان آدرس بود اما مسافرخانه چی می گفت که طرف مقابل موسیو کاپلان را نمی شناخت و با این حال بنا به اصرار و توضیح مسافرخانه چی به من وقت ملاقات داده بود. مسافرخانه چی ضمناً توضیح داد که اسم طرف «گونزالو رودریگو روخاس» است اما سرهنگ نیروی دریائی نیست و اصلاً سرهنگ بودن خود را تکذیب کرده است.

برای من که خواسته و ناخواسته تمام گذشته ام آلوده به مسائل سیاسی بود تعجب آور نبود. در میان ماموران اطلاعات و امنیتی مخفی کردن هویت و مراتب امری عادی بود.

\* \* \* \* \*

تمام روز را در فکر ملاقاتی که پیش رو داشتم گذراندم و سرنوشت مبهمی که در انتظار بود. با این حال از این که بالاخره راهی پیدا شده بود و از ترکیه خارج شده بودم قدمی به جلو بود. دسته گل بزرگ و درخوری

خریدم و با هدایای بسته بندی شده از مسافرخانه‌چی خواستم که برایم تاکسی بگیرد و ضمناً به راننده توضیح دهم که با من صبور باشد چون اصلاً نه زبان اسپانیایی بلد بودم و نه شهر را می‌شناختم.

تاکسی در خیابان‌های مادرید به راه افتاد. مسافت بیشتر از آن بود که انتظار داشتم. حتی رفته رفته احساس می‌کردم از شهر و قاعدتاً بخشی از آن که می‌بایست محل تمرکز ساختمان‌های دولتی بود دور می‌شدیم و از مناطقی می‌گذشتیم که بیشتر محلات مسکونی به نظر می‌رسید. تا این که تاکسی در مقابل یک مجتمع از آپارتمان‌های چند طبقه ایستاد و آدرس را با آدرس سرهنگ مطابقت داد. پیاده شدم و با خود فکر کردم احتمالاً سرهنگ در یک خانه مسکونی که شاید یک خانه تیمی اطلاعاتی و امنیتی باشد قرار گذاشته است و یا حتی شاید این آدرس منزل او باشد.

دربان با تلفن تماس گرفت و توضیح دادم که از طرف موسیو کاپلان، و راه آسانسور را به من نشان داد. در چند ثانیه‌ای که آسانسور بالا می‌رفت قلبم در اضطراب دیدار به شدت می‌زد.

شماره را پیدا کردم و هنوز زنگ را به صدا در نیاورده بودم که در باز شد و جوانی هم‌سن و سال خودم با تعجب سر تا پای مرا و رانداز کرد و با تبسم و محبت مرا که دسته گلی در یک‌دست و بسته‌های هدیه در دست دیگر داشتم را به درون دعوت کرد.

یک سالن پذیرائی کوچک با میزی نهارخوری و اشیائی که بیشتر به یک محل مسکونی شبیه بود تا دفتر یک سرهنگ اطلاعاتی. در داخل اطاق جوان دیگری با همین سن و سال ها روی یک صندلی بی‌خیال نشسته بود که با خوشروئی بلند شد و با من دست داد و خود را معرفی کرد. تنها نکته تسکین دهنده این بود که اندکی انگلیسی می‌دانستند.



بدون این که حرف زیادی بزنم نامه کاپلان را که نام و آدرس سرهنگ پشت آن نوشته شده بود را به آن‌ها دادم. به پشت و روی نامه نگاهی انداختند و نامه را باز کردند و با نگاهی سرسری گفتند که زبان فرانسه نمی‌دانند و نمی‌فهمند که در نامه چه نوشته شده است و از من خواستند که خودم برای آن‌ها توضیح دهم.

گفتم که گل‌ها از طرف من است و هدایا از طرف موسیو کاپلان. با او در استانبول آشنا شدم و در این نامه او توصیه کرده است که شما کمک کنید تا راهی برای رفتن به آمریکا پیدا کنم.

هردو نفر با تعجب بهم نگاهی انداختند و شروع به مکالمه به زبان اسپانیایی کردند و از من پرسیدند که چطور می‌توانند به من کمک کنند؟

شرح دادم که مسیو کاپلان به من گفته است که شما از بارسلون می‌توانید روی یکی از کشتی‌های تجاری که به آمریکا می‌روند برای من کاری پیدا کنید و...

پرسیدند:

- موسیو کاپلان را از کجا می‌شناسم و چه قیافه‌ای دارد و در باره «گونزالو رودریگو روخاس» چه چیزهایی را به من گفته است؟

وقتی بالاخره و با تلاش تمام در یافتن لغات انگلیسی در خور فهم آن‌ها ماجرای آشنائی خود با موسیو کاپلان را شرح دادم هر دو نفر در پس‌پس‌پس خنده‌های منقطع در لابلای حرف‌های من پرسیدند:

- موسیو کاپلان همان پیرمردی قد بلند و خوش تیپ شبیه... گاری کوپره؟

- درسته شبیه گاری کوپره.

- زیون فرانسه را هم خوب میدونه؟

- آره. ولی نمی‌دونیم چرا این حرف‌ها رو به تو زده. پارسال من و این دوستم، به دوستش اشاره می‌کند، که هر دو دانشجو هستیم برای تفریح رفته بودیم استانبول. توی گاراژ پیرمردی که حالا میگی اسمش کاپلان هست چمدان‌های ما را برداشت و برای مان مسافرخانه خوب و ارزان قیمتی پیدا کرد و چند روزی که استانبول بودیم ما را به این طرف و آن طرف می‌برد و برای مان حشیش هم می‌خرید و ما هم چیزی به او می‌دادیم. آدم جالبی بود. می‌گفت در زمان جنگ جهانی دوم مدتی در آشپزخانه فرانسوی‌ها خدمت می‌کرده است. روزی هم که برمی‌گشتیم از ما خواست که آدرس و شماره تلفن خود را به او بدهیم. می‌گفت شاید روزی روزگاری گزارش به مادرید افتاد و... از من پرسیدند:

- شراب میخوری؟

هنوز مبهوت و محو شخصیت و هوش موسیو کاپلان بودم که جواب دادم: تنها به یک شرط.

- چه شرطی؟

- تمام بطری به سلامتی موسیو کاپلان.

## بخش نهم

# پاریس ... آه پاریس

دست تقدیر از آستین موسیو کاپلان در آمد و من خود را در اسپانیا می‌یافتم. خود را در اسپانیا می‌یافتم بی آن که بدانم دنبال چه چیز باید می‌گشتم. شاید در ناخودآگاه خود جویای ماجرا و حادثه‌ای بودم خارج از اراده من که به من تحمیل می‌شد و مرا به جایی یا کاری یا چیزی مجبور می‌کرد و این در پشت روزهای پی‌درپی مادرید و هفته‌های پی‌درپی بارسلون اتفاق نمی‌افتاد. همیشه در اطراف من همه می‌دانستند چه چیز را انتظار می‌کشیدند و هرکس مقصدی معلوم داشت به جز من.

تصمیم گرفتم که به فرانسه بروم، علی‌رغم این که در آنجا هم نمی‌دانستم باید چه می‌کردم و به جستجوی کدام حادثه و ماجرا باید می‌گشتم و آنجا هم به یک ایرانی مثل من اجازه ورود نمی‌داد. هیچ دلیل

بخصوصی نداشتم که به فرانسه بروم به جز این که می دانستم پاریس مهد تمدن مغرب زمین است و آدم‌های زیادی از نقاط مختلف دنیا به پاریس رفته‌اند. شاید بی دلیل امیدوار بودم که در پاریس آن حادثه اتفاق می افتاد که منتظرش بودم و اگر در پاریس اتفاق نمی افتاد شاید در هیچ کجای دیگر اتفاق نمی افتاد.

من در زندگی کشورهای زیادی را دیده‌ام و از مرزهای زیادی بطور غیرقانونی گذشته‌ام. آمدن من به اسپانیا تنها موردی بود که بی خیال و نگرانی از فرودگاه استانبول تا فرودگاه مادرید صورت گرفته بود. شاید روزی برای نوشتن آن ماجراها هم دست و دلم به قلم رفت.

میان اسپانیا و فرانسه مرزهای زیادی مشترک است اما زمستان بود و عبور از کوه‌های پربرف و جنگل‌های میان دو کشور اصلاً دلچسب نبود. اسپانیا هم جایی نبود که آدم به سادگی بتواند قاچاقچی و یا اصطلاحاً «آدم پران» پیدا کند و از آن گذشته من هم چنان آدمی نبودم و پولی آن چنانی هم نداشتم که خرج‌های این چنینی برای خودم بتراشم.

کمی نگاه به نقشه و پرس جو مرا به سمت «آندورا» برد. منطقه‌ای میان اسپانیا و فرانسه با کوه‌های پربرف و محلی مناسب برای اسکی‌بازان فرانسوی. به «آندورا» رفتم. در میان مردم مرفه و بی خیال و بی خبر از دنیا در لباس‌های گرم و رنگارنگ که با وسائل اسکی از سوئی به سوئی می‌رفتند لکه مشخصی بودم. شنیده بودم که میان «آندورا» و شهر «تولوز» در فرانسه اتوبوسی حرکت می‌کند که از مرز میان دو کشور می‌گذرد. با خود فکر کردم چون مسافران آن اتوبوس‌ها همه از فرانسوی‌های مرفه هستند معمولاً پلیس‌ها نباید زیاد سخت می‌گرفتند و در هر حال و هر چه پیش می‌آمد بهتر از زندگی بیهوده و حالت معلّق در دنیایی بود که در آن زندگی می‌کردم.

بلیت اتوبوس را خریدم و در میان مسافران ورزشکار و خوشحال و خندان در صندلی‌های آخر کز کردم و بیرون را تماشا می‌کردم و نگران و منتظر بودم که سر مرز که در هر حال حتماً پلیس‌ها بالا می‌آمدند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ از زبان فرانسه فقط همان را می‌دانستم که در زندان قصر شماره چهار از آقای بدرالدین مدنی و بعدها هم پیش خودم کمی خوانده بودم.

اتوبوس از میان جاده‌های یخ‌زده و کوه‌های پر برف می‌رفت و در سر پست مرزی توقف کرد. پلیس‌های فرانسوی با لبخند وارد اتوبوس شدند و مؤدبانه به همه خوش‌آمد گفتند و سرسری به همه نگاهی انداختند. تفاوت رفتار آن‌ها با پلیس‌هایی که در گذشته خود با آن‌ها روبرو شده بودم مشهود بود و با این حال من می‌دانستم که هیچ‌وقت نباید در چشم پلیس‌ها نگاه کرد. به همه خوش‌آمد گفتند و از همه خداحافظی کردند و پائین رفتند و اتوبوس باز به راه افتاد. برای خودم هم باورکردنی نبود. وارد فرانسه شده بودم و خیلی راحت‌تر از آنچه که انتظار می‌کشیدم.

وقتی در راهروهای قطاری که مرا از «تولوز» به پاریس می‌برد به بیرون نگاه می‌کردم و در کنار دیگران سیگار دود می‌کردم و به خاک و منظره و در و دیوارها و مردمان در ایستگاه‌های سر راه نگاه می‌کردم و تلاش می‌کردم تا از خواندن نوشته‌ها و تابلوها چیزی بفهمم یک نکته برایم روشن بود. یا باید در پاریس آن حادثه که مرا با دنیا آشتی می‌داد اتفاق می‌افتاد و یا هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد و اتفاق افتاد و خیلی هم زود.

### ۳۹- پاریسیا

هرکس که با اسم پاریس آشنا باشد از این شهر تصویری در ذهن

خود دارد. تصور من شهری بود که می شد آن را نگین شهرهای دنیا نام گذاشت و این نه به خاطر عطرها و مدها و مانکن های معروف پاریس بود بلکه بیشتر به خاطر آشنائی من با ویکتور هوگو، ژان ژاک روسو و منتسکیو، انقلاب فرانسه و موزه ها و ماجراهای سال های ۱۹۶۸، از رومن رولان تا ژان پل سارتر. پاریس برای من نوعی مرکزیت هنری و فرهنگی دنیا بود. وقتی پا را از مسافرخانه ارزان قیمت محله «سن دنیس استراسبورگ» به بیرون گذاشتم آن تصور اولیه کاملاً از یادم رفته بود.

همه جا شلوغ و پرجمعیت بود و همه چیز برایم تازگی داشت. آدم ها در قهوه خانه های همیشه شلوغ مشغول گپ و گفتگو بودند. پسران و دختران جوان دست در دست یکدیگر و در لباس هایی رنگارنگ و شاد یکدیگر را می بوسیدند و می خندیدند و خوشحال بودند و زندگی می کردند و من سرگردان و بی هدف و تنها در این خیال بودم که اگر در فرانسه به دنیا آمده بودم آیا باز سرنوشت من همین طور بود؟ چرا بعضی ها محکوم به دنیا می آیند؟

در خیابان ها بی هدف قدم می زدم و به مردم و در و دیوار نگاه می کردم. نمی دانستم به کجا باید بروم. جائی را نداشتم، کسی را نمی شناختم، هدفی نداشتم و به دنبال چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست.

پاهایم بی دلیل و اراده مرا به خیابان شانزده لیزه برد. معروف ترین خیابان دنیا. قدم زدن در شانزده لیزه مرا از خود دور می کرد. به زندگی بیرون از خودم نگاه می کردم و لذت ها و لحظه های ساده و در دسترسی که حق همه بود. زندگی کردن حق همه بود و همه زندگی می کردند، می خندیدند، سوت می زدند، یکدیگر را می بوسیدند، قهوه می خوردند و با دوستان شان بودند. چقدر خوشبخت بودن ساده بود. با سنگینی بار گذشته ای که بر پشت من بود هر کدام از این آدم ها هم که بودم باز بر لبان من خنده های

این چنین سبکبارانه نمی نشست.

اما همیشه اتفاقی می افتد و این بار خیلی زود اتفاق افتاد. این اولین روزی بود که در پاریس بودم که پس از پُرسه زدن‌های بسیار اینک شب شده بود. به یک ساندویچ فروشی در خیابان شانزده‌لیزه وارد شدم. شلوغی جمعیت، نور و رنگ و غذاهایی که سفارش دادن آن‌ها احتیاج به مکالمه زیاد نداشت این تصمیم‌گیری را آسان کرده بود و شاید تقدیر چنین بود. پشت میزی ایستاده بودم که صدایی زنانه به زبان فرانسه از من پرسید:

- شما ایرانی هستید؟

با این که با فاصله کمی از من در آن‌سوی میز ایستاده بودند اما متوجه حضور آن‌ها نشده بودم. در مقابل من دو دختر که فقط سرشان از بالای پوش‌های مخصوص مردم آمریکای لاتین بیرون بود مشغول خوردن ساندویچ‌های شان بودند و آن یکی که چشم‌های درشت و روشن و موهای صاف که دور صورتش ریخته بود و به نظر من بسیار زیبا می‌رسید از من سوال کرده بود.

جواب دادم:

- بله ایرانیم.

و هر دو با هم گفتند: پدر سوخته.

و زدند زیر خنده.

همیشه دلم می‌خواست از این لحظه تا لحظه پایانی رابطه من و پاتریسیا را بصورت فیلمنامه بنویسم.

اسمش پاتریسیا بود و اهل کلمبیا. رابطه‌ای که این‌گونه آغاز شد تبدیل

به یکی از بزرگ‌ترین تحولات زندگی من شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که او همان استاد و مراد و راهنما بود که توانست مرا از غرقاب خود ساخته‌ای که در آن با زجر زندگی می‌کردم نجات دهد. کاری شبیه معجزه و پاتریسیا یک راهبه قدیس نبود یک ولگرد خیابانی بود. از همان کلمه متوجه شدم که با ایرانی‌ها قبلاً سروکار داشته است و همین آشنائی ما را ساده کرد.

با این که سال‌ها در پاریس زندگی کرده بود اما فرانسه را هنوز هم خوب و روان حرف نمی‌زد و همین باعث شده بود که حرف زدن‌های مرا به زبان شکسته و بسته با صبر بشنود و بی حوصله نشود. از همان ابتدا و پس از قدم زدن‌های همان شب آن‌چه را که بود نمود.

\* \* \* \* \*

من از آن سوی دیگر جهان آمده بودم و این نه فقط بخاطر شرقی بودن من بود بلکه من از دنیای آرمان‌ها، ایده‌های متعالی، اندیشه‌های بشر دوستانه، اعتقاداتی متفاوت با گذشته‌ای پر از زندان و تنهایی و ریاضت‌ها و کتاب‌ها و فلسفه و یک انقلاب و یک جنگ آمده بودم و در مقابل من موجودی بود که زندگی می‌کرد. تنها برای خودش و هیچ‌کس و هیچ چیز برای او مقدس و با ارزش نبود.

همان شب اول و در قدم زدن‌های طولانی و مکالمه‌ای که به زبان فرانسه مردمان عصر حجر صورت می‌گرفت و نگاه‌های زیبا و زنانه و حوصله او در گفتن و شنیدن، ما را به هم و به یکباره بسیار نزدیک کرد. شاید تنها وجه مشترک زندگی من و او در این بود که در دنیایی که هر کدام در آن زندگی می‌کردیم هیچ‌کدام به چیزی و جایی تعلق نداشتیم. او به اراده خود آزادی و رهائی را گزیده بود و من بی‌اراده و به یکباره از دنیائی که تمام تعلقات من در آن بود طرد و رانده شده بودم.



در اطاقک محقر زیر شیروانی یک ساختمان کهنه با دختر دیگری زندگی می‌کرد. همان روزهای اول مهارت او در دزدی از مغازه‌ها و فروشگاه‌ها مرا به شگفتی و تحسین واداشته بود، یک دزد حرفه‌ای. تقریباً هر موقعیتی را که مناسب می‌یافت وارد مغازه‌ای می‌شد و هر بار چیزی را دزدیده بود. می‌گفت آن‌ها را به لاتین‌هایی می‌فروشد که قصد بردن سوغاتی به مملکت‌شان را دارند و البته پول خوب هم نمی‌دهند.

سال‌ها بود که در پاریس زندگی کرده بود. برایم تعریف کرد که ابتدا به قصد درس خواندن به فرانسه آمده بود ولی مجبور شده بود که برای گذران زندگی کار کند و اول با روزنامه‌فروشی شروع کرده بود و بعدها به این نتیجه رسیده بود که بهتر است در پاریس زندگی کند تا کار و برای همین برای خودش فلسفه‌ای داشت که اساسش مخالفت با هر چه مقدس و محترم و اخلاقی و قانونی خوانده می‌شد بود. می‌گفت همه فلسفه زندگی را از فردریش نیچه یاد گرفته است. وسط خیابان یا مترو با صدای نوازندگان دوره‌گرد می‌رقصید و برای پلیس‌های سر چهارراه سوت می‌زد و سگ‌های کوچک پیرزنان را می‌ترساند و می‌گفت در مقابل یک عمل دو عکس‌العمل، از سگ و از پیرزن و هیچ‌وقت ندیدم که برای مترو سوار شدن پولی پرداخت کند.

همان روزهای اول مرا با پاریس آشنا کرد. رستوران‌های ارزان قیمت که می‌شد غذای خوبی را با قیمتی مناسب خورد و یا شرابخانه‌های زنده و پر جنب و جوش محله لاتین‌ها.

در کنار او از تنهایی طولانی مدت و درازی که سال‌ها بود با آن زندگی کرده بودم بیرون می‌آمدم. در کنار من نفسی زنانه هم‌نفسم بود و شادی و آزادی و بی‌بند و بی‌باری که از او فوران می‌زد مرا با پدیده‌ای شگفت روبرو ساخته بود. او خداوندگار و دانای زبان جسم بود و من

خود را کورمادرزادی می‌یافتم که تازه داشت به دنیا چشم می‌گشود. همان روزهای اول بود که مرا به یک مهمانی در خانه یکی از دوستانش دعوت کرد.

بار اولی بود که در زندگی به چنین محفلی پا می‌گذاشتم. تصور من از جشن و میهمانی تا آن روز چیزی شبیه همان دور هم جمع شدن‌ها و حرف‌ها و بگو و بخندهای ایرانی‌ها بود و خوردن میوه و چای و غذا اما... در سالن آپارتمان کوچکی که بوی شراب و دود سیگار و صدای بلند موسیقی «سالسا» آن را داشت منفجر می‌کرد گروهی دختر و پسر همه مست و رقصان حتی ورود مرا متوجه نشدند. برای هرکس فقط دنیای خود او با اهمیت بود. همان ابتدای کار پاتریسیا مرا فراموش کرد و به جمع مستانه رقص‌ها پیوست که در نور خفیف همه در هم می‌لولیدند و گم شده بودند.

در گوشه‌ای به این جمعیت غریب نگاه می‌کردم که این چنین سبکبار می‌رقصیدند. در اندرون من سنگینی یک کوه بود. شاید هرگز نخواهم توانست این چنین رها و از خود بی‌خود برقصم اما باید یاد می‌گرفتم... باید دوباره زندگی را از ابتدا یاد می‌گرفتم. دلم می‌خواست بفهمم این آدم‌های مست و از همه جا بی‌خبر چگونه به دنیا نگاه می‌کنند که این چنین شادند؟ چه فایده از آن همه کتاب‌های خوانده شده و اعتقادات مقدس و آرمان‌های بر باد رفته که حاصلی جز اندوه نداشت؟

علی‌رغم تمام تفاوت‌های دنیای من و پاتریسیا باز چیز دیگری ما را به هم شبیه می‌کرد. هیچ‌کدام چیزی را برای از دست دادن نداشتیم. پاتریسیا خیلی زود متوجه تنهایی بیش از حد من شده بود. بی‌یار و بی‌رفیق و بی‌مکان و بی‌پناه و بی‌هدف و من هم متوجه شده بودم رابطه من و او

تا روزی ادامه خواهد داشت که پولی داشته باشم. او یک لومپن با همان تعاریفی بود که یاد گرفته بودم، بی اخلاق.

روزی که طرح خود را با او مطرح کردم و به او پیشنهاد مسافرت به کشورهای اسپانیا و پرتقال و ایتالیا را دادم حتی بدون یک لحظه تردید قبول کرد. مدت‌ها بود که این طرح را در ذهن خود می‌پروراندم. اصل ایده را در قهوه‌خانه «آکسارای» ترکیه یاد گرفته بودم. هر چند خطرناک بود اما کار چندان سختی نبود.

مقداری چک‌های مسافرتی می‌خریدم. بعد یک گزارش پلیس تهیه می‌کردم که چک‌ها را سرقت کرده‌اند. بانک مجدداً به من چک مسافرتی می‌داد و من بیست و چهار ساعت وقت داشتم که چک‌های قبلی را که ادعا کرده بودم سرقت شده‌اند نقد کنم. آن روزها اینترنت و سرعت ارتباطات پیچیده این روزها نبود. تا شماره چک‌های مسافرتی ظاهراً سرقت شده به شعبات بانک‌های سراسر دنیا اطلاع داده شود زمان لازم برای نقد کردن چک‌ها بود و خطر دستگیر شدن هم به نظر کم می‌رسید و یا حداقل من از روی ساده‌اندیشی این‌طور فکر می‌کردم.

در پاریس موفق شدم با داستانی ساختگی برای پلیس‌های خوش‌باور فرانسوی و البته با تجربه من در بازجویی پس دادن‌های مکرر در زندگی گزارش لازم را تهیه کنم و اولین پول آسان و بی‌دردسر را در مقابل چشمان پاتریسیا در کیفم بگذارم. او که از ابتدای کار در جریان همه چیز بود و از دور مرا نظاره می‌کرد از دیدن پول‌ها نتوانست تیزهوشی مرا تحسین نکند. قرار شد با یکدیگر مسافرت کنیم با این شرط که او را هیچ‌گاه درگیر دردسرهای احتمالی کارهایم نکنم و هرکجا و در هر حال همیشه و هر وقت او بخواهد بازگشت دوباره او را به پاریس و همان زندگی که داشت، ضمانت کردم. تنها تعهد او فقط همراهی با من بود. می‌دانستم که

در یک کشور نمی شد دوبار ادعای سرقت چک‌های مسافرتی را کرد و برای همین پیشنهاد مسافرت به قصد تجارت بود و سیاحتی در خود و در دنیا، در کنار دخترکی که وجودش برای من شادی می آورد و همچون باران غبار تیره و تار اندوه را از جان من می زدود.

\* \* \* \* \*

سفر ما دو ماهی به طول کشید. همان ابتدا به درخواست او و با پول باد آورده یک ضبط صوت کوچک خریدم که دائم به آهنگ‌های «خوان مانوئل سرات» شاعر و خواننده اسپانیایی که کلکسیون کاملی از اشعار و ترانه‌های شاعرانه او را از فروشگاهی دزدیده بود گوش می داد. برای من تن پوش‌های رنگارنگی که به نظرش قشنگ رسیده بود را از مغازه‌ها دزدیده بود. پیراهن و شلوارهای زرد و قرمز و گلی و طرح‌ها و رنگ‌هایی که هرگز تصور هم نمی کردم روزی بتوانم آن‌ها را به تن کنم. هردو با لباس‌های نو و رنگارنگ و عطر و اودکلن‌های خوشبو که همه آن‌ها برایم تازگی داشت و قیافه‌های خندان به زوجی می مانستیم که بهترین ایام ماه عسل را می گذراندند. در دهکده «فیگرا» در اسپانیا از موزه «سالوادور دالی» نقاش دیدن کردیم، قصر الحمرا در گرانادا و شهر کوردوبا و مراسم مذهبی هفته مقدس را در شهر «سوییا» گذراندیم. روزها در هر کافه تراسی که قشنگ بود می نشستیم و شب‌ها را در بارها و رقص‌خانه‌ها با موسیقی به سر می کردیم و کشف کرده بودم که کنیاک بیشتر از عرق کشمش به من می چسبید...!!!

در پرتقال و در شهر لیسبون بود که کارمند بانک پس از نگاهی به چک‌های مسافرتی مرا دعوت به انتظار چند دقیقه‌ای کرد و چیزی نگذشت که دو مامور پلیس در لباس‌های شخصی من و پاتریسیا را به اداره پلیس بردند.

هیچ وقت نفهمیدم چطور از این مخمصه نجات پیدا کردم. می دانستم که گزارش دروغ و ربودن پول از ویزا و آمریکن اکسپرس چیزی در حد جرم بین‌المللی بود و با پلیس بین‌الملل سر و کار داشت و چیزی حداقل دو سه سال در زندان‌های پرتقال که به دلیل فقیر بودن نه چندان خوب و راحت می‌توانست باشد و نه یاد گرفتن زبانش برایم با اهمیت بود.

واقعاً هنوز هم نمی‌دانم چطور از این مخمصه نجات پیدا کردم. فتوکپی عکس و گذرنامه و گزارشات دروغین من در فرانسه و اسپانیا با امضای من روی میزشان بود. جایی برای انکار نبود و من می‌دانستم که اگر در انکار کردن تردید کنم همه چیز را از دست خواهم داد آن هم پس از آن روزهای خوب. بی آن‌که خود را ببازم از ابتدا بر این نکته تاکید و تا انتها بر آن اصرار کردم که همه چیز عین واقعیت است که البته پلیس‌ها هم به سادگی باور نمی‌کردند.

برای بازرسی به اطاق مسافرخانه‌ای رفتیم که من و پاتریسیا در آن‌جا اقامت داشتیم. ظاهر من و پاتریسیا به دزد و مجرم بین‌المللی شباهتی نداشت و توضیحات مرد مسافرخانه‌چی در مورد خرج کردن‌های سخاوتمندانه و شادی و خوشی و بی‌خبری معمول توریست‌ها پلیس‌ها را بیشتر مردد کرده بود. اطاق را زیر و رو کردند و در مقابل کتاب‌هایی که هردو، من و پاتریسیا با خود داشتیم و لباس‌های متنوع و تر و تمیز و ورقه دولت ترکیه که در آن نوشته شده بود که من آدم مهمی هستم و شاید هم تلفن زن بانفوذی که بر حسب اتفاق با او در پرتقال آشنا شده بودیم و زمانی عاشق مردی ایرانی بود..... و هنوز هم نمی‌دانم چطور شد که پلیس‌ها گذرنامه‌های ما را پس دادند.

از اداره پلیس بیرون می‌آمدیم که پاتریسیا وارد مغازه‌ای شد و یک پیرهن زیبا را برای خودش دزدید. با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

- مگر متوجه نیستی از چه خطر بزرگی نجات پیدا کردیم؟ من هنوز هم نمی‌تونم باور کنم. اون وقت تو چه طور جرئت میکنی الان و اینجا دزدی کنی؟ هنوز صد قدم هم از اداره پلیس دور نشدیم که در جواب گفت:

- راستش خیلی ترسیدم. هیچ وقت در زندگی این قدر ترسیده بودم. این اولین بار بود که با پلیس روبرو می‌شدم اون هم در یک جرم بین‌المللی. همیشه با صاحب مغازه‌ها یک جوری کنار میام تا کار به پلیس نکشه. خیلی ترسیدم اما اگر قرار باشه بترسم زندگی نمی‌تونم بکنم. فقط برای این بود که به خودم ثابت کنم هنوز نمی‌ترسم.

پول آسان و تجارت گزارش دروغ و چک‌های مسافرتی در پرتقال تمام شد. اما دلم نمی‌خواست که آن روزها تمام شود.

در میلان ایتالیا با آخرین پولی که برایم باقی مانده بود بلیط قطار تا پاریس را، همان‌طور که به او قول داده بودم برای پاتریسیا خریدم تا به زندگی سابق خودش برگردد و خودم پس از چند روز سرگردانی در واگن قطار مخصوص حمل ذغال سنگ که از جنوب ایتالیا به فرانسه می‌رفت مخفی شدم تا بار دیگر به پاریس برگردم. تنها جایی که کسی را داشتم.

\* \* \* \* \*

تنها شباهت میان پاتریسیا و «زیبا» در زن بودن آن‌ها بود. حتی پوست سفید و لب‌های همیشه سرخ و رنگ شده پاتریسیا با پوست تیره و لب‌های رنگ پریده «زیبا» تفاوت داشت. لباس‌های پاتریسیا همیشه رنگارنگ و شاد و زنانه و لباس‌های «زیبا» همیشه خشن و به رنگ‌های تیره. پاتریسیا شاد بود و همیشه می‌رقصید. از اول صبح با صدای بلند موسیقی «سالسا» زندگی را شروع می‌کرد. با زیبا همیشه حزن و اندوه روشنفکران از جفای دنیای

دون بود و کلکسیونری از موسیقی کلاسیک و ترانه‌های «جون بایز» و «لئوناردو کوهن» و «کت استیونس» را از خانه پدریش در یکی از محلات اعیان نشین تهران برای زندگی با من با خود آورده بود. حتی صدای سوسن و گوگوش هم برایش نوعی کسر شأن و اخلاق روشنفکری بود. با زیبا، رویای ایجاد دنیائی بهتر بود برای فقیر و فقرا و پاتریسیا می‌گفت تنها رویای او عشقبازی در اطاق اعتراف کلیسای «نوتردام دوپاری» است.

در زندگی بارهای بار رابطه خودم با پاتریسیا را مرور کرده‌ام. با زنی بودم که حتی قادر نبود سنگینی و پیچیدگی دنیای درون مردی را که در کنار او قدم می‌زد درک کند. من برای او کسی نبودم. کسی بودم مثل هرکس دیگر و او برای من به همه چیز تبدیل شده بود.

از آن همه روزگار تنهائی و جنگ دائم و همیشگی ذهنی که چرا همه چیز باید این‌گونه اتفاق بیفتد و زندان‌ها و تنهائی در کویر و جنگ و مردان شجاع و حماسه‌ها رسیده بودم به زنی زنانه و شاد که لطافت و شور زندگی از او فوران می‌زد.

در تنهائی و نا آشنایی در شهری چون پاریس که هیچ‌کس را نمی‌شناختم و زبان فرانسه را درست نمی‌فهمیدم و اجازه ورود و اقامت و کار نداشتم و دیگر پولی هم نداشتم پاتریسیا مثل فرشته نجات من بود. با او بود که محله‌ها و گذرهای پاریس را شناخته بودم و در جستجوی کار با او بود که با آدم‌ها آشنا می‌شدم و با دنیایی که پاتریسیا در آن زندگی می‌کرد.

از لابلای حکایت‌ها و گذشته‌هایی که برایم تعریف کرده بود با ماجراهای زندگی او در کلمبیا، جریان‌های چریکی، هیچ‌گرائی «نادائیسم»، اخلاقیات، رابطه‌ها، نگاه به زندگی و چیزهای دیگری آشنا می‌شدم که

در روزگار گذشته خود اصلاً فکر هم نمی کردم که وجود داشته باشند. با گذشته‌های او و آدم‌های زندگی او و تجربیات او آشنا شده بودم. عاشق نیچه بود. می گفت پیرها و زشت‌ها و ضعیف‌ها را باید از زمین بیرون کرد و فرانسه بدون فرانسوی‌ها زیباتر است.

از همه چیز لذت می برد. از آفتاب، از یک دوش داغ، از یک قهوه تلخ و خوب، از دراز کشیدن در جنگل «بولون» و شنیدن یک موسیقی شاد لاتین. من صبح‌ها به جستجوی کار بیرون می رفتم. هر کجا که آگهی‌های کار بود را قبل از همه سرکشی می کردم اما باز ناامید به اطاق زیر شیروانی برمی گشتم. رفته رفته پاتریسیا از ناتوانی من در پیدا کردن کار و بی پولی من خسته می شد و بالاخره و خیلی محکم وجدی حرف خود را زد.

- اگر اجاره آخر هر ماه را تو پرداخت نکنی یکی از دوستانم میتونه. میتونم جای تو را به او بدم.

به همین سادگی.

من از روز اول می دانستم و منتظر این لحظه بودم. از مارکسیسم حداقل این را یاد گرفته بودم که لومپن‌ها اخلاق ندارند، اما دانستن آن یک چیز بود و زندگی کردن آن چیز دیگری. خاطرات سفر با او که برای من آن همه مهم بود را خیلی زود فراموش کرده بود و حالا پس از روزهای گذشته و آن مسافرت پرماجرا واقعیت این بود که سر بار او بودم. چیزی که قبل از او مرا آزار می داد اما گریزی هم نداشتم. تحقیرهای گه‌گاه او بیشتر از هزار زخم خنجر جانم را می آزد. این دخترک چه می دانست که من چه کسی بودم و چه ماجراهایی را از سر گذرانده بودم. برای او چه اهمیتی داشت؟ و من فهمیده بودم که برای من هم دیگر اهمیتی نداشت. آن روزگاران و گذشته‌ها، کتاب‌ها و زندان‌ها و ماجراهای گذشته من به



چه کار می آمدند وقتی عاجز از پیدا کردن کار بودم و باید تحقیرهای این دخترک بی همه چیز را تحمل می کردم و گریزی نبود؟ به هر دری زده بودم.

### ۳۸- با والا گهر پرنسس آزاده شفیق

بیچارگی درد بدی است. آدم‌ها را مجبور می کند که برای نجات خود همه چیز را دست آویز قرار دهد. در پاریس احساس بیچارگی می کردم. دلم نمی خواست به دنبال پناهندگی گرفتن و آغشته شدن دوباره به دنیای گذشته خود برگردم. از احساس این که باید مقابل آدم دیگری بنشینم و نقش خود را به عنوان کسی که شهدای چپ را به قتلگاه برده توضیح دهم متنفر بودم. نقشی که خود من هنوز توضیحی بر آن نداشتم.

از جماعت ایرانی هم دوری می کردم. همه سیاسی بودند. از روشنفکران و تحصیل کردگانی که آن‌ها هم به نوعی قربانی این بودند که در آن‌جا به دنیا آمده بودند و حتی مرد روستایی کورد که از بد روزگار مجبور شده بود پناهندگی بگیرد و دلش هوای روستایش را داشت و از این که مجبور بود در سلف سرویس ارزان قیمت دانشجویی «پورت دوفین» در شهر پاریس غذا بخورد هر لحظه داشت می مرد. از کوه‌های کردستان تا آن‌جا فاصله دردناکی بود. همه ما آدم‌هایی بودیم که جرم‌مان این بود که در آن‌جا زاده شده بودیم، قربانیان جبر سرنوشت.

گویی ناخودآگاه و یا خودآگاه جویای آب نبودم، جویای تشنگی بودم. پاسخ به تلاطم‌های درون در محیط امن اتفاق نمی افتاد، برای من اتفاق نمی افتاد. می خواستم زندگی کنم و همه جور آن برایم تازگی داشت. اما بی پولی و بی‌زبانی و بی‌کاری و درد تحمل زخم زبان‌های دخترک بی‌رحمی که در کنار من بود و خود را مجبور به تحمل او می دیدم مرا با

معنای بیچارگی آشنا کرد. داستان‌های این دوران بیچارگی که شاید چند ماهی به طول کشید بسیارند اما از میان همه آن‌ها شاید حکایت دیدار من و والاگهر یا والاحضرت یا والامقام پرنسس آزاده شفیق پهلوی‌نیا دختر اشرف پهلوی خواهر با قدرت شاه، که از حالات و حرکات و شخصیت دخترش کاملاً معلوم بود که از مادرش چیزها به ارث برده است و با ولیعهد دخترعمه و پسر دایی بودند، گفتنی است.

شماره تلفن خانه فریدون حداد در پاریس را که در زندان آغری مدتی را با هم گذرانده بودیم داشتم. خودش موقع آزاد شدن به من داده بود تا با همسرش در پاریس تماس بگیرم و خبر سلامتی او را در زندان ترکیه به اطلاع خانواده اش برسانم. از زندان آزاد شده بود و با هم قرار دیداری گذاشتیم. در همین قرار بود که فریدون حداد جریان موفقیت آمیز فرار ابراهیم و عروسکش را به من خبر داد. گویا ابراهیم از ایران به آدرس او نامه‌ای فرستاده بود. با هم در خیابان شانزله‌لیزه قدم زدیم و کاملاً معلوم بود که با خانواده و در پاریس که به نوعی وطن دومش محسوب می‌شد خوشحال بود. زیبایی‌های پاریس را به رخ من می‌کشید اما در دل من دلشوره و اضطراب زندگی بود. به او وضعیت خودم را گفتم. گفتم که احتیاج به هزار فرانک برای پرداخت اجاره خانه آن ماه را دارم که فریدون بدون تعارف به من گفت که متأسف است و در پاریس حتی یک فرانک هم برای او اهمیت دارد و اگر روزی گذارم به کانادا افتاد آن جا خواهد توانست مرا کمک کند اما راه تازه‌ای پیش پای من گذاشت.

- میخوای یک قرار ملاقات با پرنسس آزاده برات بگیرم باهاش صحبت کنی؟ دختر والاگهر اشرف. و توضیح داد: مشغول یک فعالیت‌هائی هست شاید بتونه کمک کنه.

به نظر من یکی از بهترین نویسندگان ما نادر ابراهیمی است. چه از نظر

نثر زیبا و چه از نظر محتوای داستان‌هایش که همیشه حرفی برای گفتن دارد. یکی از داستان‌های کوتاه او «دشنام» نام دارد و آن حکایت سنجابی است که سلطان جنگل برادر او را خورده است و او فقط از سلطان جنگل پرسیده بود آیا گوشت برادرم کمی تلخ نبود؟ و حالا در تمام جنگل پیچیده بود که سنجاب به سلطان جنگل دشنام داده است. سنجاب بیچاره آنقدر با انگشت‌هایی که به سوی او نشانه رفته‌اند و او را متهم به دشنام دادن به سلطان می‌کنند و از او می‌هراسند و می‌گریزند و روبرو می‌شود که در پایان خود او نیز باور می‌کند که او را از جنگل بزرگ رانده‌اند چرا که شیر را دشنام داده است. وصف‌الحال من در آن ایام چنین بود.

به جز من همه اعتقاد داشتند که قرار بود ولیعهد به گروگان گرفته شود. با وقوع انقلاب و مد بودن انقلابیگری و ضدیت با خاندان سلطنت اعضای از زندان آزاد شده آن گروه در سخنرانی‌های انقلابی از واقعیت یک مشت حرف‌های خشک و خالی و از خودشان حماسه‌ها و اسطوره‌ها و قهرمانی‌ها ساخته بودند. کتاب‌ها نوشته شده بود که گویی گروهی واقعاً همه هم خیلی جدی و مصمم و انقلابی تصمیم داشتند برای آزادی زندانیان سیاسی عمل قهرمانانه گروگانگیری ولیعهد را تا آخرین قطره خون خود به پیش ببرند که من خائن گروه را لو داده بودم و در آن میان دو آبرمرد قهرمانانه کشته شده بودند. تا آن زمان چه قبل از انقلاب و توسط رسانه‌های زمان شاه و چه بعد از انقلاب همه رسانه‌های چپ و راست و بالا و پائین توانسته بودند به همه عالم به جز من این فکر را القاء کنند که واقعاً چیزی جدی پشت آن نمایشنامه هست.

کم کم خودم هم داشت باورم می‌شد. با خودم فکر کردم حالا که برای همه خائتم قاعدتاً برای سلطنت طلب‌ها و بخصوص خاندان پهلوی باید قهرمان و خادم تلقی می‌شدم اما خود من آن چنان و همیشه به بی‌پایه و

اساس بودن نمایشنامه این گروه گانگیری اعتقاد داشتم که هیچ وقت دینی را که خاندان پهلوی در نجات جان ولیعهد به من داشت برای خود قائل نبودم و تا آن لحظه اصلاً به آن حتی فکر هم نکرده بودم. الان مناسب ترین فرصت بود که این دین پرداخته می شد بخصوص در آن حال بی چاره گی من.

فرصتی پیش آمده بود تا با یکی از اعضای خاندان سلطنت که برای نجات جان ولیعهد محبوب تمام زندگی من این چنین بی رحمانه قربانی و فدا شده بود رودررو دیدار کنم.

در آن زمان یعنی سال ۱۹۸۲ پرنسس آزاده شفیق، دختری جوان و زیبا رو و قد بلند و با شخصیت و محکم بود. در نزدیکی میدان شارل دوگل که در وسط آن طاق پیروزی معروف خیابان شانزله لیزه قرار دارد فریدون حداد را ملاقات کردم. در همان نزدیکی زنگ در منزلی را که مشرف بر میدان بود فشرد. از بیرون هم می شد بزرگی عمارتی که در میان درختان و در پشت دیوارها قرار داشت حدس زد. پرنسس منتظر ما بود. گویا فریدون حداد در مورد آشنائیش با من در زندان آغری از قبل توضیح داده بود.

من در زندگی همیشه با یک مشکل بزرگ مواجه بوده ام. برای هیچ کس نمی توانستم و البته هنوز هم نمی توانم از زندگی خودم یک گذشته قابل فهم و باورکردنی ارائه دهم و همین همیشه باعث دردسرهای زیادی شده است. چه در جستجوی کار و چه در گرفتن ویزا و چه در ملاقات با پرنسس آزاده.

هرچند جزئیات مکالمه ای را که بین ما و با حضور فریدون حداد گذشت را بخاطر نمی آورم ولی قاعدتاً باید از گذشته خود به عنوان یک انقلابی و نقش خود در نجات جان ولیعهد محبوب را برایش به نحوی

توضیح داده باشم. در هر حال متوجه شدم که او متوجه شده است که من با سربازهای گارد شاهنشاهی تفاوت دارم اما نه به خاندان شناخته شده و سرشناسی تعلق دارم و نه آدم سرشناس و شناخته شده‌ای را که معرف حضور او باشد می‌شناسم.

پرنسس آزاده وقتی با سوابق من کم و بیش آشنا شد برایم توضیح داد که سعی می‌کند نظر محافل جهانی را نسبت به جمهوری اسلامی جلب کند و این امید را به ایرانیان بدهد که سلطنت هنوز نمرده است و ضمن حرف‌هایش برایم توضیح داد که تصرف یک کشتی که برای ایران سلاح حمل می‌کرد در یکی از بنادر اسپانیا و بازتابی که در مطبوعات در مورد این عملیات انجام گرفته بود از جمله کارهای گروه او بود و در جستجوی انجام عملیاتی شبیه به این بودند و چنانچه من بتوانم طرحی در این موارد بیاورم او استقبال خواهد کرد.

پرنسس آزاده اصلاً بدون این که متوجه وضعیت وحشتناک مالی من شده باشد این طور که فهمیده بودم بطور ضمنی هر نوع کمک احتمالی را مشروط کرده بود به همکاری با گروه آن‌ها. شاید احساس کرده بود که تنها در این موارد است که ممکن است از دست من کاری برآید. به عبارت دیگر نجات دادن جان ولیعهد و تمام مصیبت‌های همراه آن تنها این حُسن را برای من داشته بود که بار دیگر به من فرصتی داده می‌شد تا دین خودم را به خاندان سلطنت مجدداً اثبات کنم.

در جریان بودم که چند وقت پیش عملیات تصرف کشتی حامل اسلحه با اوصافی که پرنسس آزاده گفته بود در روزنامه‌ها سروصدا کرد. قرار شد هر وقت به نتیجه‌ای رسیدم و طرحی داشتم به او اطلاع دهم. از منزل آزاده که بیرون آمدم فریدون حداد دست خود را به سوی من دراز کرد و گفت: این همه کاری بود که می‌توانست برای من انجام دهد. با او

دست دادم و به سوی اطاق زیر شیروانی که با پاتریسیا در آنجا زندگی می‌کردم برگشتم. دوباره مجبور شده بودم به دنیایی برگردم که از آن تنفر داشتم. با این حال باید ادامه می‌دادم. روزها به سرعت به آخر ماه و زمان پرداخت اجاره اطاق زیر شیروانی نزدیک می‌شد.

سعی می‌کردم تا روحیه خرابکاری ایام گذشته خودم را به یاد آورم. باید هرچه زودتر طرحی را می‌ریختم تا بتوانم بار دیگر با او ملاقات کنم. این بار رو در رو به او خواهم گفت که احتیاج به پرداخت پول کرایه آخر ماه را دارم.

چند روز بعد روی ورقه کاغذی مختصراً طرح یک عملیات را ریختم و از او تقاضای ملاقات کردم. پذیرفت و قرار شد باز با هم ملاقات کنیم.

این بار فریدون حداد نبود، اما مرد جوان و ورزیده‌ای نشسته بود که قیافه‌اش بیشتر به گارد محافظ پرنسس می‌برد. آزاده اسم او را گفت و توضیح داد که ایشان هم در عملیات تسخیر کشتی حامل سلاح شرکت داشته است.

نگاهی به نوشته‌های من انداخت و با تعجب گفت: ما هیچ وقت این طوری بهش نگاه نکرده بودیم. همیشه فکر می‌کردیم که باید یک جوری یک جایی به جمهوری اسلامی ضربه زد. مثلاً فکر می‌کردیم تسخیر سفارت جمهوری اسلامی، ولی حالا شما میگی تسخیر سفارت عراق؟

گفتم اگر سلطنت‌طلب‌ها بخوان برای مردمی که در حال جنگند برای خودشون محبوبیت بخرند و دنبال کار عملیاتی می‌گردند به نظر من راهش اینه. کار سختی هم نیست، همون تیمی که عملیات تسخیر کشتی را انجام داد می‌تونه. مردم ایران هم فکر میکنن سلطنت طلب‌ها هم در این جنگ در کنارشون.

گفت: باید راجع بهش فکر کنم.

فهمیدم این «باید راجع بهش فکر کنم» یعنی سرنوشت پول اجاره آخر ماه من معلوم نیست تا چه وقت طول بکشد. نتوانستم و نمی‌بایست صبر می‌کردم گفتم:

- والاگهر همان‌طور که من در دفعه قبل خدمت‌تان توضیح دادم در شرایط بدی زندگی می‌کنم احتیاج به کار و یا کمی کمک مالی دارم تا بتونم کاری پیدا کنم.

من و پرنسس آزاده تقریباً همسن و سال هم بودیم. مثل چریک‌های اهل مُد لباس پوشیده بود تا یک شاهزاده اشرافی. لباس‌هایش معلوم بود که گران‌قیمت بودند اما همان‌حال خوشونت و مردانگی چریکی را تداعی می‌کرد، با بلوجینی که روی پوتین‌های زیبا و خوش دوخت او افتاده بود و پیراهنی سفید.

از من پرسید: کجا زندگی میکنی؟

اسم محله را بردم. رو به مرد محافظ که در تمام مدت در اطاق نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد کرد و گفت:

- لطفاً ایشان را تا منزلشون همراهی کنید و برگردید. و به من گفت، که دو روز بعد برای ملاقات مجدد به دیدار او بروم.

بر پشت موتور سیکلت قرمز و نو مرد محافظ نشستم که مرا تا داخل اطاقک زیر شیروانی همراهی کرد. چشمش که به اطاق افتاد پرسید:

- با کسی زندگی میکنی؟

جواب دادم: با یک دختر لاتین.

به سر و وضع اطاق نگاهمی انداخت و گفت:

- بابا تو که بهت خوش میگذره. ما یک روزهایی رو تحمل کردیم که خدا میدونه. گوشت کفتر می خوردیم.

دو روز بعد همانطور که پرنسس آزاده گفته بود باز به منزل او برگشتم. وقتی وارد اطاق شدم معلوم بود که بد موقع بود. مثل این که منتظر من نبود و یا برای این قرار ملاقات اهمیت قائل نبود. یکی از اقوام و یا دوستانش از آمریکا آمده بود و برای پسر آزاده هدایائی را آورده بود که وسط اطاق پخش و پلا شده بودند. مرد مشغول توضیح دادن یکایک هدیه‌ها به آزاده بود. هر کدام از آنها دست کم پنج هزار فرانک می‌ارزید. اسباب بازی‌های اتوماتیک، دستگاه‌های بازی‌ها و ویدیوئی از اولین نسل‌های بازی‌های کامپیوتری و اطاق پر بود از این دست. آزاده که گویی کاملاً یادش رفته بود که قرار بود من بیایم به نوعی از مرد مهمان پوزش خواست و مرا به اطاق دیگری برد و روبروی من نشست و گفت:

- در مورد طرح شما صحبت شد. اینکار ما را با دولت فرانسه در می‌اندازه و عملیاتی نیست. دفعه پیش هم موقع تسخیر کشتی با سفارتخانه‌ها و کشورهای زیادی هماهنگی شده بود اما تسخیر سفارت عراق کار درستی نیست، هیچ دولتی هم موافقت نمیکنه. بعد مثل این که عجله داشته باشد تا به گفتگو پایان دهد و از قیافه من خوانده بود که منتظر حرف دیگری هستم اضافه کرد: متأسفانه من بودجه ای برای کمک به شما ندارم اما یک راه حل خوب به نظرم میرسه. میتونم با سرهنگ هرمز آیرملو همون آقای «دادرس» ترتیب یک قرار ملاقات را برات بدم علاقه داری؟

بی‌چاره‌گی درد بدی است. آدم‌ها را مجبور میکند که برای نجات به هر چیزی دست آویز شوند، اما نه هر چیزی.



بلند شدم و گفتم: نه.

فاصله میان عمارت بلند و اشرافی دور میدان شارل دوگل را تا اطاقک محقر زیر شیروانی که پر از رنگ و گل و آینه و موسیقی بود پیاده قدم می‌زدم و اصلاً به یاد نمی‌آورم به چه چیز فکر می‌کردم.

سال‌ها بعد، از این که یک فرصت نادر و استثنائی ملاقات و گفتگو با سربازجو دادرس را از دست داده بودم افسوس خوردم، ولی آدمیزاد در هر لحظه از زمان سعی می‌کند تا بهترین تصمیم را بگیرد. در آن لحظه بی‌شک نمی‌توانستم با کسی که دستش به خون کرامت بی‌گناه آغشته بود، که با خون‌سردی تمام در کافه قناری به چهره من نگاه می‌کرد و انتظار داشت که تا دقایقی دیگر بنا به مصلحت بزرگان کشته شوم و یکی از مسببان اصلی تمام مصابای زندگی من بود بخصوص در آن شرایط روبرو شوم. والاگهر پرنسس آزاده شفیق پهلوی‌نیا چند سال پیش در شصت سالگی به دلایلی گویا ناشناخته و شاید سرطان جان سپرد.

#### ۴۱- در دادگاه پاریس

در طول دو سه ماهی که در پاریس با پاتریسیا گذرانده بودم بارها خیابان شانزله‌لیزه را تا پارک جنگلی «بولون» قدم زده و بارها از نزدیکی‌های هتل ژرژ پنجم عبور کرده بودم. یکی از بهترین و گران قیمت‌ترین هتل‌های پاریس بود. همان‌جا بود که برای اولین بار در عمرم سیاهان آفریقایی را که همراه با زنهایشان با زیورآلاتی از طلا و گردن بندهایی از الماس از ماشین‌های گران قیمت پیاده می‌شدند تا به هتل بروند را در لباس‌های شیک دیده بودم. معمولاً به زبان فرانسه حرف می‌زدند و مشخص بود که به زبان امروزی جزو آقاها و یا آقازاده‌های مستعمرات سابق فرانسه در

افریقا بودند.

هتل چهار فصل ژرژ پنجم یکی از معروف‌ترین هتل‌های پاریس و در خیابانی به همین نام قرار دارد که در پیاده‌روهای آن کافه تراس‌ها یکی بعد از دیگری قرار گرفته‌اند و همیشه مملو است از آدم‌هایی که به عادت فرانسوی‌ها با خوردن قهوه در تراس از زیبایی محیط لذت می‌برند.

مدتی بود که فکر یک کیف‌زنی از سرم بیرون نمی‌رفت. هنوز جوان بودم. شاید می‌توانستم کیفی را قاپ بزنم و فرار کنم. اما کدام کیف را؟ کیف چه کسی را؟ چه وقت؟ کجا؟

مدت‌ها بود که چشمانم همیشه به دنبال یافتن آن فرصت مناسبی بود که هیچ‌وقت پیدا نمی‌شد تا آن روز و آن لحظه و آن جا و اتفاقاً درست در نزدیکی‌های هتل ژرژ پنجم، در روز روشن و وسط آن همه جمعیت.

با پاتریسیا قدم می‌زدیم که چشمم به او خورد. از صورتش می‌شد فهمید که اهل خاوردور بود. شاید ژاپن یا تایلند و یا جایی از آن طرف‌ها که هنوز هم که هنوز است تشخیص تفاوت آن‌ها برایم مشکل است. لاغر اندام با کیف دستی کوچک و سیاه رنگی در دست راست، که ناگهان در فاصله چند متری و جلوتر از من و پاتریسیا ظاهر شده بود و قصد رفتن به طرف ورودی هتل را داشت.

تردید نکردم. تمام نیروی خود را در پاهایم جمع کردم و به چشم بهم زدن کیف دستی سیاه را قاپ زدم و با سرعت شروع به دویدن کردم. برخلاف محاسبات اولیه من که فکر کرده بودم آدمی با قیافه خاور دوری و احتمالاً توریست زبان فرانسه خوب نمی‌داند صدای «آی دزد... آی دزد» را پشت سر خود شنیدم.

تا آن روز این را از پاتریسیا بارها شنیده بودم که هر فرانسوی یک

پلیس لباس شخصی است. دویدن من و فریاد آی دزد! آی دزد! همان و هجوم همه جانبه آدم‌هایی که منتظر فرصتی برای انجام عمل قهرمانانه‌ای در زندگی‌شان بودند به من همان.

دقایقی چند طول نکشید که پلیس‌ها مرا از زیر دست و پای جوانانی که سه چهار نفره روی من افتاده بودند و مردمی که این صحنه را تماشا می‌کردند بیرون کشیدند. پلیس‌ها از بعضی از مردم که شاهد ماجرا بودند سوالاتی را پرسیدند و جوان‌ها با غرور و خودستایی در مورد نحوه دستگیری من به پلیس‌ها که استشهادهای محلی پر می‌کردند توضیح می‌دادند.

در اداره پلیس برای اولین بار با چهره کامل صاحب کیف آشنا می‌شدم. فرانسوی را عالی حرف می‌زد. از ویتنامی‌هایی بود که بعد از سقوط ویتنام بدست کمونیست‌ها به فرانسه مهاجرت کرده بود. خیلی به ذهنش فشار آورد که مرا به یاد بیاورد و بالاخره با کمال اطمینان گفت که هرگز مرا ندیده و مرا نمی‌شناسد و دلش می‌خواست بدانند برای کیفی که هیچ چیز با ارزشی در آن نبود به چه دلیل آن همه ریسک کرده بودم. اعتراف کردم که او را نمی‌شناختم و با او هیچ دشمنی خاص و شخصی نداشتم و نمی‌دانستم که در آن کیف چیست و حتی از او عذرخواهی هم کردم.

پلیس‌ها پس از انجام تحقیقات و استشهادهای محلی در محل وقوع جرم و بازپرسی از من و مرد دزد زده و سایر تشریفات اداری، گزارشی با مضمون زیر تهیه کردند و آن را برای امضا در مقابل من گذاشتند.

«بنا بر استشهادهای محلی انجام شده توسط ماموران پلیس و اظهارات آقای (هین یان هو) شاکی پرونده و اقرار متهم (یعنی من) در ساعت یازده صبح چهارشنبه مورخه سی ژوئن ۱۹۸۲، متهم سی و یک ساله، تبعه ایران، کیف دستی آقای (هین یان هو) شهروند فرانسوی را هنگامی که قصد

ورود به هتل چهار فصل ژرژ پنجم را داشته ربوده و اقدام به فرار کرده است که در همان نزدیکی توسط عابران دستگیر می شود. کیف دستی متعلق به آقای (هین یان هو) با تمام محتویات دست نخورده آن در اداره پلیس به صاحب آن تحویل شد. متهم مراتب فوق را تأیید می کند. امضاء کردم.

با خودم فکر کرده بودم هرچه پیش آید خوش آید. جایی خواهد بود که می خوابیدم و زندگی می کردم، غذائی خواهد بود که می خوردم و آدم هائی خواهند بود تا با آنها دوست می شدم و زمان زیادی نخواهد گذشت که فرانسه را حتی با لغات و اصطلاحات کوچک بازاری یاد خواهم گرفت. تحملم تمام شده بود.

این اولین بار بود که به جرمی که واقعاً جرم بود زندان بودم و نه بخاطر کارهای سیاسی و یا عبور غیرقانونی از مرزها که هیچ کدام را جرم نمی دانستم. یادم به زندان های ایران افتاده بود و بلائی که اداره آگاهی برسر دزدها می آورد. بر خلاف انتظار اولیه هیچ کس در اداره پلیس مرا کتک نزد و البته من هم هیچ چیز را انکار نکرده بودم. فکر می کردم که مطابق رسم و رسومات ایران حداقل باید دو سه ماهی در زندان موقت باشم تا نوبت دادگاه من برسد اما صبح روز بعد بود که مرا برای رفتن به دادگاه صدا زدند.

\* \* \* \* \*

قبل از دادگاه مرا با زن جوانی در لباسی آراسته که کیفی در دست داشت و می گفت وکیل من است آشنا کردند. دلش می خواست من دلیلی، از هر نوع که باشد برایش بیاورم تا او بتواند از من دفاع کند و من همیشه عین ماجرا را درست همان طور که اتفاق افتاده بود برایش تکرار می کردم. مستأصل شده بود.

وقتی پشت جایگاه متهمان ایستاده بودم و سالن دادگاه را ورنانداز می‌کردم قبل از هر چیز این سوال خنده‌دار به ذهنم رسید که: این‌ها چرا همه چیز را این همه جدی می‌گیرند؟

جایگاه تماشاگران درست مثل بعضی فیلم‌های غربی پر بود از پیرمردها و پیرزن‌هایی که عاشق حوادث و ماجراهای پلیسی بودند و تعدادی دانشجوی رشته‌های حقوق از دختر و پسر و وکلای جوانی که برای کسب تجربه آمده بودند. پلیس‌ها در مقابل درهای ورودی و نزدیکی جایگاه درست مثل این که کار خیلی مهمی را انجام می‌دهند شق و رق ایستاده بودند. منشی دادگاه پشت میز خود با سرعت همه مکالمات را با ماشین‌تحریر تندنویسی می‌کرد و وکیل مدافع جوان من که نمی‌دانست چگونه باید از من دفاع کند در میز مقابل جایگاه متهمان بی‌قرار نشسته بود. اما برای من از همه جالب‌تر لباس هیات منصفه و رئیس دادگاه بود با آن لباده‌های سیاه و کلاه گیس‌هایی بر سر که همیشه فکر کرده بودم دوران آن‌ها تمام شده است و به قرون گذشته تعلق داشتند. همه چیز بسیار جدی و در نهایت تشریفات.

رئیس دادگاه از همان جایگاه بلند با کلاه گیس خنده‌دارش از من پرسید که آیا احتیاج به مترجم دارم یا نه و من توضیح دادم که فرانسه خوب نمی‌دانم اما می‌توانم از عهده دادگاه برآیم.

- اسم؟

- شهرت؟

- سن؟

- ملیت؟

و بعد شروع کرد گزارش پلیس را خواندن و از من پرسید:

- آیا قبول داری دیروز در ساعت یازده صبح در مقابل هتل ژرژ پنجم کیف آقای (هین یان هو) را که در این دادگاه نشسته است (به مرد ویتنامی دیروزی که روی صندلی در کنار دادستان نشسته بود اشاره کرد) را ربوده و فرار کرده‌ای و بوسیله اهالی محل دستگیر شده‌ای؟

- بله قبول دارم.

در این هنگام وکیل مدافع وسط حرف من پرید و به رئیس دادگاه گفت که موکل او یعنی من متوجه نتایج حرف‌هایش نیست که رئیس دادگاه به او گفت خود متهم به جرم خود اقرار دارد و شما حرفی برای گفتن ندارید و به او امر به نشستن کرد و بعد برای این که دل وکیل جوان را به دست آورد ادامه داد: ما در این جا از کسانی هم که خودشان اقرار به قتل می‌کنند دلیل و مدرک می‌خواهیم و همین طور هر حرفی را قبول نمی‌کنیم. بعد رو به من کرد و پرسید:

- شما آقای (هین یان هو) را از قبل می‌شناختید؟

- خیر او را نمی‌شناختم. دیروز در اداره پلیس با هم آشنا شدیم.

بعد رو به مرد دزد زده کرد و از او پرسید:

- شما این جوان را می‌شناسید؟

- خیر. این اولین بار بود که او را می‌دیدم.

رئیس دادگاه از او خواست که جریان را همان طور که اتفاق افتاده است، تعریف کند.

مرد ماجرا را این طور تعریف کرد که، بیشتر از ده سال است که در

هتل چهار فصل ژرژ پنجم در آشپزخانه کار می‌کند و دیروز، مثل هرروز هنگام ورود به هتل ناگهان او (به من اشاره می‌کند) کیف او را ربوده و فرار کرده‌ام و در همان چند متری هم توسط عابریین دستگیر شده‌ام و هرگز مرا ندیده است و مرا نمی‌شناسد و در کیف به جز مقداری کاغذهای بی‌ارزش مثل قبض لباسشویی و فاکتورهای خرید حاوی چیز با ارزشی نبوده است.

رئیس دادگاه از من پرسید:

- انگیزه شما برای ربودن این کیف چه بود؟ شما می‌دانستید که در آن کیف دستی چه چیزی است؟

- خیر نمی‌دانستم.

- شما نمی‌دانستید که در آن کیف دستی چه چیزی است و این شخص را هم از قبل نمی‌شناختید، آیا این را هم نمی‌دانستید که در این ساعت از روز و در مقابل هتل ژرژ پنجم و آن محیط پر ازدحام اصلاً امکان فرار ندارید؟

- بله می‌دانستم.

رئیس دادگاه با تعجب:

- شما می‌دانستید که دستگیر می‌شوید و با این حال اقدام به دزدی کردید؟

- بله.

- چرا اقدام به دزدی کردید وقتی می‌دانستید دستگیر می‌شوید؟

- برای این که دستگیر شوم.

در میان حضار دادگاه پیچ در گرفت. رئیس دادگاه با تعجب از من پرسید:

- برای این که دستگیر شوی؟ برای چه می خواستی دستگیر شوی؟  
- برای این که به زندان بروم.

- برای چه می خواستی به زندان بروی؟ در زندان چه کسی را می شناسی؟

- هیچ کس را.

- پس برای چه می خواستی به زندان بروی؟

دلم نمی خواست بگویم که از سختی و درد روزگار و نمی دانم چرا این جواب به فکرم رسید اما گفتم:

- من یک ایرانی تحصیل کرده و اهل تحقیقم. علاقمند بودم تا در مورد سیستم حقوقی و جزائی و وضعیت زندان های فرانسه تحقیق کنم و درست ترین روش برای شناخت و تحقیق همین کاری بود که من کردم. نمی توان زندان های فرانسه را از داخل کتاب ها شناخت.

سکوت بر دادگاه حکمفرما شد. وکیل مدافع مات و مبهوت به من نگاه می کرد. رئیس دادگاه هاج و واج شد و گفت: من سی ساله در کار قضاوتم اما تا حالا موردی مثل این مورد نداشتم.

\* \* \* \* \*

دادگاه وارد شور شد و مرا همان روز آزاد کردند. رئیس دادگاه بعد از خواندن رای دادگاه رو به من گفت:



- درهای زندان‌های فرانسه این طوری هم که تو فکر کردی درشان باز نیست که هر کس هوس تحقیق کند مرتکب جرم شود. بار بعد اگر خواستی تحقیق کنی و یا خواستی به تحقیقات ادامه دهی، حداقل سه سال تمام در زندان فرصت خواهی داشت.

از همان بیرون به پاتریسیا تلفن زدم. خیلی خوشحال شد و باورش نمی‌شد. با اولین مترو خودش را به من رساند. چشم‌هایش پر از اشک بود.

گفت: وقتی دیدم که چطور مردم روی تو افتادند و تو را می‌زدند و پلیس‌ها تو را بردند فهمیدم که شاید برای همیشه تو را از دست داده باشم. از همین فردا هر دو دنبال کار میریم. برای من همیشه در خانه پیرزن‌های تنها کار هست. پول اجاره خونه را من میدم و صبر می‌کنیم تا تو هم کاری پیدا کنی. من هم از این زندگی خسته شده‌ام با هم سعی می‌کنیم.

باورم نمیشد. پاتریسیا یک شبه عوض شده بود. احساس کردم که آدم آدم است و حتی لومپن‌ها هم محبت را به محبت پاسخ می‌دهند.

## ۴۲- ژاکی

من برای گذران زندگی کارهای زیادی کرده‌ام اما زیاد کارنکرده‌ام. حتی خودم هم نمی‌توانم به یاد آورم که چطور این درازای عمر را گذرانده‌ام. البته یک واقعیت بزرگ هم همیشه زندگی همراه من بود؛ من هیچ‌وقت آدم پولداری نبودم و زجر بی‌پولی را هم زیاد کشیده‌ام و به یاد نمی‌آورم که هرگز پس اندازی داشته باشم.

در میان این شغل‌ها همه جور کاری پیدا می‌شود. یک روز که سعی به یاد آوری و شمارش آن‌ها کردم نزدیک به سی شغل مختلف را تجربه کرده

بودم، البته اگر بشود اسمش را شغل گذاشت. از نمایندگی سینمای ایران در جشنواره سینمای آسیا در هونولولو تا مسؤلیت بخش فرهنگی سفارت ایران در کشور کلمبیا، از ترجمه و نویسندگی و سخنرانی در دانشگاه‌ها در یک طرف طیف تا اولین کاری که در پاریس پیدا کردم در طرف دیگر طیف.

اسمش را هرگز فراموش نمی‌کنم، «ژاکی». یکی از چتربازهای بازنشسته و یا با خرید شده حدوداً چهل ساله بود که در جنگ الجزایر هم شرکت کرده بود. با چشم‌هایی شبیه جغد و بسیار چالاک و پر انرژی و همیشه با کفش‌های ورزشی. به پیشنهاد شوهر خواهرش که فوت و فن کار را به او یاد داده بود و آرزوی ژاکی این بود که روزی مثل او شود یکی دو سالی بود که این کار را شروع کرده بود و در همین مدت فهمیده بود و خیلی خوب که رمز موفقیت او در کجاست.

هر روز صبح سر ساعت هفت در مقابل قهوه‌خانه‌ای در نزدیکی یکی از ترمینال‌های مترو کامیون آبی رنگ او که شبیه یک اطاق آهنی بود ایستاده بود. بیرون قهوه‌خانه شاید ده‌ها نفر جوان از ملیت‌ها و نژادهای مختلف در جستجوی کار ایستاده بودند. وجه مشترک همه آن‌ها احتیاج بود. آدم‌هایی که از سر استیصال و بی‌چاره‌گی و برای کار سیاه و غیرقانونی آن‌جا جمع می‌شدند و همه هم خوب می‌دانستند که کار سیاه یعنی بدترین نوع بردگی اما مجبور بودند. همه با تشویش و اضطراب و بیم و امید منتظر بودند تا صاحب کارها و از جمله ژاکی از قهوه‌خانه بیرون بیایند و کارگران آن روز را از میان این جمعیت محتاج انتخاب کنند. صاحب کارها هم خوب می‌دانستند که آن‌جا آخرین امید این جماعت بود.

به جز فضایی بسیار اندک که ژاکی کارگران را در آن‌جا به زور می‌چپاند، لبال اطاق آهنی کامیون تا سقف پر از روزنامه‌های تبلیغاتی

مجانی بود که باید در صندوق‌های پستی محله‌های مختلف پاریس و یا حومه پاریس ریخته می‌شد.

هر روز صبح من و چهار کارگر دیگر که دائم عوض می‌شدند به پشت کامیون می‌نشستیم و هر روز در یک محله بردوش خود ساکی مملو از روزنامه‌ها را به دوش می‌گرفتیم و مسیری را که ژاکی می‌گفت می‌پیمودیم و روزنامه‌ها را در صندوق‌های پستی خانه‌ها می‌گذاشتیم و هنوز روزنامه‌های داخل ساک تمام نشده بود که باز ژاکی با کامیونش سر می‌رسید و مجدداً ساک را پر از روزنامه می‌کرد. تکرار این کار ژاکی را استاد کرده بود. خیلی زود متوجه می‌شد چه کسی سریع کار می‌کند و چه کسی نه. همه می‌دانستند تنها یک مورد کوچک کافی است تا بهانه را به دست ژاکی بدهد تا از فردای آن روز کاری برایش نباشد و همه هم می‌دانستند که ژاکی حتی احتیاج به بهانه هم ندارد. تمام صندوق‌های پستی را چک می‌کرد. همیشه منتظر این بود که یکی را اخراج کند تا هم حساب کار به دست بقیه بیفتد و هم به خودش فرصت مجددی دهد تا از میان سیاهان مردمان شمال آفریقا و یا جزایر مارتینیک و یا عرب‌ها و حتی فرانسوی‌هایی که کسی به آن‌ها کاری نداده بود آن‌ها را که جوان‌تر و به نظر زبر و زرنک‌تر می‌رسیدند برگزیند و همه هم خوب می‌دانستند که هر روز فقط همان روز را فرصت کار دارند و فردا شاید کسی جوان‌تر و سریع‌تر از آن‌ها جای او را بگیرد. برای همین هم همه تلاش می‌کردند تا بهانه‌ای به دست او ندهند. در صندلی جلو و کنار دست ژاکی معمولاً یک فرانسوی می‌نشست و یا سگ گرگی تنومند و وحشتناک او.

راه رفتن‌ها تا ساعت سه بعد از ظهر بی‌وقفه و وقتی که معمولاً دیگر رمقی در پاها برای مان نمانده بود ادامه داشت و بعد نوبت به مجتمع آپارتمان‌ها می‌رسید که باید می‌ایستادیم و با دست‌ها و به سرعت روزنامه‌ها

را یکی یکی در صندوق‌ها می‌ریختیم. ژاکی این بخش کار را به کیک و شیرینی تشبیه می‌کرد. یک سوز و سرمای زمستانی پاریس را در کار با ژاکی به یاد می‌آورم و شاید تا سال‌های سال نیمه شب‌ها از کابوس تکرار صدای سمفونی زشت سگ‌ها که با ورود من به هر محله‌ای از خانه‌ها به اوج می‌رسید از خواب می‌پریدم.

هر روز صبح زود سرحال و با نشاط در میان کارگران عربی که خمود و خواب‌آلود به سر کار در کارخانه‌ها می‌رفتند و یا از سرکار برمی‌گشتند با اولین قطار صبحگاهی مترو می‌رفتم و شب‌ها خسته و پیر شده پله‌های ساختمان را تا اطاقک زیر شیروانی که پنجره‌ای رو به افق‌های دور داشت را بالا می‌آمدم تا آن‌چه را در طول روز یاد نگرفته بودم از پاتریسیا یاد بگیرم.

رفته رفته زبان فرانسه را یاد گرفته بودم و محله‌های پاریس را می‌شناختم و از هم‌صحبتی با کارگران دیگر با مردمان دنیا آشنا می‌شدم و مطمئن بودم که کار با ژاکی گذراست. برای من فرصتی بود تا در ساعات طولانی و پیاده‌روی‌های دائم و تنهائی اشعار و ترانه‌های روزگاران گذشته را زمزمه کنم و دنیای تازه را بشناسم.

هر روز راه همان راه بود، روزنامه‌ها همان روزنامه‌ها بودند، ژاکی همان صاحب کار بی‌رحم هر روزه بود اما منِ دیگری می‌شدم.

### ۴۳- ایتالیائی زرتنگ

در اروپا ایتالیائی‌ها به دزد بودن و کلاشی و کلاه‌برداری معروفند. می‌گویند وقتی وارد میلان میشوی، با اولین نگاه به زیبایی شهر احتمال این که چمدانت را دزدیده باشند زیاد است.

عوض شده بودم. با چشم‌های دیگری به دنیا می‌نگریستم لباس‌های شاد و رنگارنگ می‌پوشیدم. کارهای هرگز نکرده می‌کردم.

در صف سینما با پاتریسیا ایستاده بودم که متوجه شدم صدایی سعی می‌کند توجه مرا با موسیو موسیو صدا زدن پی در پی جلب کند. در کنار خیابان یک ماشین بی.ام.و. شیک پارک شده بود و جوان راننده با دست به من اشاره می‌کرد و مرا به طرف خود می‌خواند. راستش ابتدا فکر کردم از به اصطلاح امروزی‌ها همجنس‌گراهاست که باید اعتراف کنم وقت و دل و دماغ این یک قلم کار را در زندگی خود نداشته‌ام، اما اینطور نبود. جوان خوش قیافه و بسیار خوش پوشی بود که با دست به من اشاره می‌کرد. ابتدا باور نمی‌کردم و به اطراف که نگاه کردم متوجه شدم که جداً مرا صدا می‌کند. به پاتریسیا که نوبت بلیط خریدنش بود گفتم:

- تو برو من پشت سر تو میام.

به طرف ماشین رفتم. جوان هم از ماشین پیاده شد و خیلی مودبانه خود را معرفی کرد و کارت ویزیت خودش را به من داد. فرانسوی را بسیار محدود و با لهجه غلیظ ایتالیائی حرف می‌زد و از من به طور ملتسمانه‌ای تقاضای کمک می‌کرد.

- چه کمکی؟

به کارت ویزیتش اشاره کرد و توضیح داد:

- من مدیر و طراح یک کارخانه تولید لباس‌های چرمی هستم. چند روز پیش برای یک معامله به پاریس آمدم و دیشب تمام پولم را با فاحشه‌های خیابان شانزه‌لیزه و در قمار از دست دادم. هیچ‌وقت در زندگی

این طور اشتباه نکرده بودم. از آن گذشته من زن و بچه‌ای دارم که منتظرم هستند. باید همین امروز به ایتالیا برگردم و فقط احتیاج به پول بنزین دارم. خواهش می‌کنم کمک کن. فقط به اندازه پول بنزین و لباس‌هایی را که برابم مانده است به ازای پول به تو خواهم داد. خیلی بیشتر از این حرف‌ها می‌ارزد اما مجبورم.

پرسیدم: با چقدر پول مشکل بنزین تو حل میشه؟

گفت: فقط هزار فرانک لازم دارم، ولی لباس‌ها خیلی بیشتر می‌ارزه. شاید بتونی خیلی راحت تا دوهزار فرانک اون‌ها رو بفروشی.

و از روی صندلی عقب بسته‌ای را بیرون آورد.

من نه چرم شناس بودم و نه از طراحی و مد سر در می‌آوردم اما ظاهر لباس‌ها بسیار شیک و خوب بود. مانتوئی زنانه و بلند همراه با جلیقه و هردو هم از چرم خوب دباغی شده. احتمالاً راست می‌گفت.

با خودم فکر کردم: شاید پاتریسیا بتواند آن‌ها را به قیمت خوب بفروشد.

اما بدون این که خودم را مشتاق نشان دهم گفتم:

- ولی من اصلاً از این پول‌ها ندارم. حداکثر شاید بتونم فقط صد دلار اونهم یک اسکناس صد دلاری به تو بدم. برای هر دو تکه. (صد دلار آن وقت‌ها معادل پانصد فرانک بود)

اخم‌هایش در هم شد.

- صد دلار کمه، نمی‌رسم. یک کمی بیشتر.

- متأسفم. تازه با خودم هم ندارم. ولی همین نزدیکی‌ها زندگی

می‌کنم. اگر فکر می‌کنی به دردت می‌خوره....

- خونه‌ات کجاست؟

- همین نزدیکی. دو چهارراه دورتر.

- بیا بالا بریم. نمیتونی بیشتر بدی؟ صد دلار کمه ولی باشه.... عیب نداره حداقل منو تا یک جایی میرسونه.

نزدیکی‌های خونه به او گفتم:

- همین جا صبر کن. الان بر می‌گردم.

پله‌های ساختمان تا اطاقک زیر شیروانی را با سرعت بالا آمدم. معامله خوبی بود. حتماً پاتریسیا هم خوشحال خواهد شد. اسکناس صد دلاری را برداشتم و به سرعت پائین آمدم. از این که زیاد طول نداده بودم خوشحال شد.

پرسید: پول را آوردی؟

- آره ولی مسیر تو از کدوم طرفه؟ آگه میشه من رو بذار ایستگاه مترو.

- مستقیم میرم. ایستگاه «تروکادرو» چطوره؟

- عالیه.

در نزدیکی مترو توقف کرد. در طول راه باز لباس‌ها را با چشم زیرورو می‌کردم. معامله خوبی بود. وقتی پیاده شدم اسکناس صد دلاری را به او دادم و لباس‌ها را برداشتم و برایش آرزوی موفقیت کردم و او هم از این که مشکلش را حل کرده بودم تشکر کرد. پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت رفت و من هم سوار مترو شدم و با لباس‌ها به خانه برگشتم.

وقتی پاتریسیا از سینما برگشت قبل از هر چیز تعجب زده پرسید:

- کجا رفتی غیبت زد؟

خواستم غافلگیرش کنم. مانتو و جلیقه چرمی را بیرون آوردم و پرسیدم:

- چند میارزه؟

چشمانش از تعجب گرد شد.

- این ها چیه؟ از کجا آوردی؟ پول از کجا آوردی؟ چند خریدی؟

پرسیدم به نظرت چند میارزه؟

گفت:

- نمی دونم ولی شاید بشه فروخت، شاید هزار فرانک.

گفتم:

- دیوونه ای؟ صاحبش می گفت می توئم خیلی بیشتر از این ها بفروشم. شاید دو هزار فرانک. چرم اعلائی ایتالیائی با این دوخت عالی.

پرسید: صاحبش کی بود؟

تمام داستان را برایش گفتم. نسبت به ماجرا بخصوص وقتی فهمید طرف ایتالیایی بوده کمی مشکوک شد. توضیح دادم:

- طرف زن و بچه دار بود. معامله خوبیه. هرچی باشه بیشتر از صد دلار میارزه.

به لباس ها نگاهی انداخت و گفت:



یکی از هموطنام داره برمیگرده. سفارش کرده اگه جایی چیز خوبی برای سوغاتی دیدم خبرش کنم. شاید تونستم بهش بفروشم.

\* \* \* \* \*

فردای آن روز پاتریسیا لباس ها را برد و شب با هشتصد فرانک پول برگشت. دوست هموطنش که دنبال یک هدیه خوب برای مادر زن آینده اش بود هم از این معامله خوشحال بود. معامله خوبی به نظر می رسید همه خوشحال شده بودند. فاحشه های شانزه لیزه، مرد هرزه ایتالیایی، من، پاتریسیا، هموطن پاتریسیا و مادر زن هموطن پاتریسیا.

هنوز دو هفته از این معامله فرح ناک نگذشته بود که مثل دومینو ورق برگشت. شب پاتریسیا با عصبانیت وارد خانه شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن که:

- من از همون اول می دونستم یک جای کار باید خراب باشه. چطور گول این ایتالیائی های کلاهدار را خوردی؟ با این همه تجربه زندگی؟ لابد باز دلت بر اش سوخت و گول ظاهرش رو خوردی؟ از قیافهات فهمیده که عربی و چیزی حالت نیست.

سعی کردم آرامش کنم و گفتم:

- آروم باش! تعریف کن ببینم چطور شده؟

گفت:

- هیچی.... چی می خواستی بشه؟ دوست هموطنم امروز از راه دور تلفن زده و هر چی فحش از دهنش دراومده داده. گویا لباس ها را به مادر زنش که خیلی کلاس بالاست هدیه میده. مادر زن هم ابتدا خیلی از او تشکر کرده و به به و چه چه زده اما با اولین بارون چرم ها تبدیل شدن به

مقوا.... مردک ایتالیائی بجای صد دلار به تو مقوا فروخته و دو مرتبه شروع کرد به بد و بیراه گفتن و ساده لوحی مرا مسخره کردن که:

- بالاخره تو چه وقت میخوای زندگی کردن را یاد بگیری؟  
که به او گفتم:

- زیاد جوش زن. من هم اسکناسی که به یارو ایتالیاییه دادم یک صد دلاری تقلبی بود.

با تعجب و تبسم نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- زود یاد گرفتی.

جواب دادم: معلم خوبی داشتم.

\* \* \* \* \*

آشنائی و گذران زندگی با پاتریسیا از من من دیگری را آفرید. دیگر آن آدم اندوهگین گذشته‌ها نبودم. از هوا و آفتاب و یک قهوه خوب لذت می‌بردم و با صدای موسیقی نوازندگان دوره‌گرد خیابان‌ها می‌رقصیدم و یاد گرفته بودم که زندگی را چگونه باید دید و در فاصله میان تولد و مرگ، ورای نیک و بد، چگونه باید زیست.

پاتریسیا به کشور خودش برگشت. می‌گفت باید برگردد تا خودش را پیدا کند. روزهای آخر دیگر حتی دزدی نمی‌کرد. پول سووغاتی‌هایی که برای اقوامش می‌خرید را می‌پرداخت. پایان این همسفری بود. زمان به اندازه کافی طی شده بود تا من به آفتاب سلامی دوباره کنم و او با کنجکاوی و علاقه با ماجراهای گذشته زندگی من آشنا شود.

روزهای آخری که داشت می‌رفت به من چیزی گفت. چیزی که مرا

به خود آورد.

پاتریسیا به من گفت:

- یادته همیشه افسوس جوانی بر باد رفته خودت را می خوردی؟  
جوانی سوخته در جستجوی آرمان‌ها؟ باید چیزی را به تو بگم که شاید  
حالا حالاها خودت نفهمی. گذشته من در لذت‌های گذرا گذشت که  
چیزی ازش برام باقی نمونده به جز روحی تهی و خاطراتی مبهم. تو خیلی  
عوض شدی اما گذشته‌های تو هنوز با تو هست.

گفتم: با تو خودم و زندگی را شناختم.

\* \* \* \* \*

با خود گفتم: «اکنون بیا به عیش و عشرت پرداز و خوش باش و در  
حالی که در دل مشتاق حکمت بودم تصمیم گرفتم به شراب روی بیاورم  
و بدین ترتیب بی خبری را هم امتحان کنم تا ببینم در زیر آسمان چه چیز  
خوبست که انسان عمر کوتاه خود را صرف آن کند. به کارهای بزرگ  
دست زدم، برای خود خانه‌ها ساختم و باغ‌های میوه غرس نمودم.... مردان  
و زنان مطرب داشتم و در حرمرای من زنان بسیاری بودند. از هیچ لذتی  
که انسان میتواند داشته باشد بی نصیب نبودم»<sup>۱</sup>

«انسان هر چه بیشتر حکمت می‌آموزد محزون‌تر می‌شود و هر چه  
بیشتر دانش می‌اندوزد غمگین‌تر می‌گردد اما برتری دانایی و حکمت بر  
نادانی و جهالت، همچون برتری نور است بر ظلمات. مرد دانا به روشنایی  
قدم بر می‌دارد و نادان به تاریکی»<sup>۲</sup>.

۱- عهد عتیق کتاب سلیمان

۲- عهد عتیق کتاب سلیمان

## ۴۲- نوروز

چیزی به فرارسیدن زمان سال نو نرسیده بود. قرار بود که ایرانی‌های علاقمند برای گذراندن لحظه تحویل سال نو در «هالیوود پالادیوم» لوس آنجلس که سالن وسیعی داشت گردهم بیایند. آدم‌های زیادی هم آمده بودند. ایرانی‌ها با خانواده و اقوام‌شان، میهمان‌های خارجی آنان، کنجکاوان و علاقمندان از کشورها و ملیت‌های مختلف، جوان‌های زیبا و شاد و پرتراوت، بچه‌ها و پیرمردها و پیرزن‌ها و گروهی که سازهای خود را در دست داشتند و آماده بودند تا ورود سال نو را با ترانه و سرود آغاز کنند. پیشخدمت‌ها در لباس‌های رسمی از نژادهای مختلف مشغول پذیرائی بودند. همه منتظر زمان سال تحویل.

در میان جمعیت نشسته بودم. به آدم‌ها نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم در پشت چهره هر کدام با سرنوشت، تجربیات و درک او از جهان آشنا شوم. به خودم نگاه کردم و به راه دراز طی شده. سرنوشت خود را مرور می‌کردم، از آغاز تا آن‌جا.

من بر سنگ قبر خود داستان دیگری نوشته بودم، داستانی بلند و با معنا و فکر می‌کنم این کتاب را باید با آخرین فصل کتاب «داستان تمام داستان‌ها» تمام کنم.

\* \* \* \* \*

گرداگرد میدان شهر، مردمان چهار گوشه عالم گرد آمده بودند. در دل‌ها اشتیاق دیدار بهار بود و ناشکیبائی انتظار در آخرین لحظات.

مطربان، سازهای خود را مهربان و منتظر در آغوش داشتند و همسرایان شوق آوازهای خوش آمد در دل. رفته‌رفته همه‌ها خاموش شد و در

سکوتی پر حیات، آخرین لحظات به آهستگی می گذشت.

...چشمان من بر سیمای منتظران می گشت و همه جا انسان را می نگریست.

مردمان مشرق و مغرب، سیاه و سپید، مهاجر و بومی، زشت و زیبا همه گرد آمده بودند و من در کودک و پیر، بدنام و خوشنام، عاقل و دیوانه، راهبه و فاحشه، غنی و فقیر باز به انتظار همیشه فصلی نو می اندیشیدم و رؤیای بهشت گمشده. داستان سرنوشت انسان، به هر زمان و زمین به هر مقام و به هر مذهب و به هر حقیقت و رؤیا.

گوئی من آن راز بزرگ و مقدس را در پس عقوبتی چنان سخت و طاقت فرسا آموخته بودم. آیینه تمامی تباهی های گناهان آدم بودم و بار در دبار عقوبتی چنان سخت بر گناهانی چنان بزرگ را بر پشت های شکسته تاب آوردم و رؤیای بهشت با من بود.

به زمانی به درازای تاریخ و به وسعت خاک و گناهی چنان بزرگ بر پشت های شکسته و روح خسته عقوبت جان فرسای را تاب آوردم و اینک راهی به بهشت گمشده را یافته بودم. روزنه ای، رو به نور. بذری به یادگار مانده از باغ های بهشت. بذرِ نور.

به سیمای منتظران مشتاق تولد تازه زمین و فصل بهار نگاه می کردم. آخرین جرعه های جام شراب سرخ را نوشیدم و هنوز تا بهار لحظاتی کوتاه فاصله بود که در میان چشمان مبهوت و خیره مردمان عالم، یگانه و تنها، به میانه میدان رفتم و عاشقانه ترین رقص های عالم را آغاز کردم.

از میان سکوت، همه مه بلند شد.

کسی گفت: مست است.

کسی گفت: دیوانه است.

صدائی گفت: او یهودای بدنام است.

کسی فریاد زد: سنگسارش کنیم.

یکی می گفت: نمی رقصد، پرواز میکند.

دیگری گفت: ... گوئی به معراج رفته است.

... و من مست و رقصان می چرخیدم و می رقصیدم و در هر گردش و چرخش، چشمانم به روزنه‌های نور گشوده می شد.

این من بودم. آن پلنگ زخم خورده و تنهای جنگل‌های تاریک و فراموش شده که این چنین باشکوه تا آن روشن‌ترین ستاره‌ها جهیده بود.

من آن مرغ تنها و رانده شده از گله مرغان مهاجر بودم که راهی از آن خود یافته بود.

... می چرخیدم و می رقصیدم و در هر گردش و چرخش چشمانم به روزنه‌های نور گشوده می شد.

من آن اسطوره غبار گرفته، از تبار اساطیر باستان بودم که از جنگ با ازدهای خفته بر گنج‌های حقایق باز می گشتم. در خون ازدها، جان را شستشو دادم و اینک آسیب‌ناپذیر و روئین‌جان، خسته و خندان در بزم فتح می رقصیدم.

چون مرغ آتش، در شعله‌های جنگ خدا و شیطان سوخته بودم و از خاکستر من، مرغی تازه زاده می شد.

... مست و رقصان می چرخیدم و می رقصیدم و چشمانم به روزنه‌های

نور گشوده می شد.

من خالق خویش بودم، خالق روح خویش بودم، خالق سرنوشت  
خویش.

در مکانی لامکان، در فاصله‌ای مجهول میان انسان و خدا می رقصیدم.  
می پرخیدم و می رقصیدم و چشمانم به روزنه‌های نور گشوده  
می شد... تا با نور آشنا شدم... با حقیقت نور... نور... نور.  
دروازه‌های نور بر من گشوده شد.

دروازه‌های شهر نور.

تاب و تحمل دیدار با من نبود. پوست‌هایم می سوخت و از هم دریده  
می شد و... وای از آن دیدار... وای از آن منزل که من بودم. وای از آنچه  
که می دیدم.

چه مقام مبارکی... ملکوت خدا چه باشکوه بود...

دل خونین و خندان و من، مست و مدهوش. پایم بر خاک می رقصید  
و جانم بر افلاک.

کسی پرسید: چقدر نوشیده‌ای که این همه مستی؟

گفتم: یک فنجان چای بی موقع.





## بخش آخر

# آن بازی کثیف

از آن که گفت آری و آن که گفت نه

و آن کس که سکوت کرد، کدامین ما بی گناهیم؟

تاریخ به ندرت طنزهای تلخ و اندوه‌باری با خود حمل می‌کند. چه کسی می‌تواند باور کند که رئیس سازمان اطلاعات و امنیت یک کشور، مردی که وظیفه قانونی خود را حفظ امنیت مملکت می‌دانست و همیشه، تقریباً از ابتدای تأسیس ساواک به عنوان مرد قدرتمند رژیم شاه هیچ‌کس بر کار او نظارتی نداشت تنها بخاطر شهوت سیری ناپذیر قدرت و جاه‌طلبی‌های شخصی تمام امکانات ساواک را به کار گیرد تا یکی از کاری‌ترین زخم‌ها را به رژیم سلطنت بزند؟

چه کسی می‌تواند باور کند که او تنها به دلیل مرعوب ساختن شاه و

ملکه و دربار و مدیون ساختن آنان به خود یکی از کثیف‌ترین بازی‌های پلیس‌های سیاسی که اتفاقاً سوابق حرفه‌ای او علاقمندی وی را به این قبیل بازی‌ها نشان می‌دهد را به کار گرفت؟

باید یک انقلاب می‌شد، قهرمانان و اسطوره‌ها ساخته می‌شدند، کتاب‌ها نوشته می‌شد، دروغ‌ها گفته می‌شد، حقایق آشکار می‌شد، تراژدی‌ها به وقوع می‌پیوست و زمان می‌گذشت تا من امروز در زیر آفتاب دلچسب «گواناویتا» به زیبایی چشم اندازهای روبرو نگاه کنم از بلندای یک زندگی غریب به گذشته‌ها بنگرم و از خود بپرسم اگر آن فنجان چای بی‌موقع را ننوشیده بودم تاریخ مملکت و سرنوشت من چگونه نوشته می‌شد؟

\* \* \* \* \*

اولین بار که چهره پرویز ثابتی را دیدم بر صفحه تلویزیون زندان شماره سه بود. بابا قندی، مردی مسن و ارمنی که به خاطر موهای سفید، چشم‌های روشن و پیراهن همیشه سفیدش همه او را به این اسم صدا می‌زدند مسؤل اطاق تلویزیون بود. بابا قندی به جرم فحش دادن به شاه به سه سال زندان محکوم شده بود. شایع بود که بیرون از زندان همیشه و هروقت مست می‌کرد شروع می‌کرد به فحش دادن به شاه و اشکال از این بود که آدمی الکلی بود و برای همین هم ساواک ترجیح داده بود زندانش کند. اطاق تلویزیون پر بود و همه نشستند بودند. این اولین بار بود که یک نفر رسماً از طرف سازمان اطلاعات و امنیت به نام «مقام امنیتی» بر صفحه تلویزیونی ظاهر می‌شد.

نمی‌توانم انکار کنم که سیمای نسبتاً خوبش، تسلط او بر سخنرانی و سطح سواد او تمام بچه‌ها را که همیشه از ماموران ساواک به جز چهره‌ای بی‌رحم و چشم‌های شرور و بددهنی ندیده بودند تحت تأثیر قرار داده بود.

تشریح صحنه سازی ساختگی و مرگ دروغین عبدالغنی الراوی ژنرال فراری عراق که به ایران پناهنده شده بود و چگونگی فریب دادن حزب بعث و حکومت عراق که مقام امنیتی در آن برنامه به عنوان عملکردهای ساواک تشریح کرد برای من نکته تازه‌ای بود و بیشتر به این دلیل که احساس کردم مقام امنیتی در بعضی بازی‌های بزرگ سرویس‌های جاسوسی و اطلاعاتی کارگردان بزرگی است. آن روزها انتظار نداشتم که خود من روزی یکی از بازیگران اصلی یکی از کثیف‌ترین سناریوهای او شوم.

پرویز ثابتی آدم تیزهوشی بود. می‌باید می‌بود. مدیریت ساواک یکی از موفق‌ترین سازمان‌های پلیس سیاسی در سرزمینی که در طول تاریخ، مردم آن همیشه از حکومت‌ها ترسیده‌اند و هیچ‌وقت حاکمان خود را دوست نداشته‌اند علاوه بر قاطعیت و بی‌رحمی و ده‌ها صفت نیک و بد دیگر احتیاج به فراست دارد. اما هیچ‌کس کامل نیست.

اگر امروز در مورد موثرترین و شاخص‌ترین چهره‌ای که باعث سرنگونی نظام پادشاهی در ایران شد از من بپرسند قبل از شخص شاه و خمینی از پرویز ثابتی نام می‌برم.

باید چهل سال می‌گذشت تا اجزای مفقوده آن معمای پیچیده تاریخی که این همه سال‌ها فقط ذهن مرا به خود مشغول کرده بود پیدا می‌شد. حالا می‌فهمیدم چرا دادگاه گروگانگیری اعضای خاندان سلطنت علنی و از تلویزیون سراسری پخش شده بود؟ واقعه‌ای که سرآغاز فصل تازه‌ای در صحنه سیاسی ایران شد. آغازی بر پایان نظام پادشاهی.

سال‌ها بود که متن کامل دفاعیات دانشیان و گلسرخی را دیده بودم و شاید تنها من متوجه این نکته شده بودم که از تمام دفاعیات دانشیان و گلسرخی آتشین‌ترین بخش‌های آن، آن‌جا که بر مبارزات مسلحانه و

چریک‌های فدائی خلق و مارکسیسم تکیه دارد و کلیت رژیم را هدف قرار می‌دهد برای پخش از تلویزیون سراسری انتخاب شده بود چرا؟ دفاعیاتی که از آنان قهرمانان خلق را ساخت؟ وقتی هر کس با کمترین شعور و فهم سیاسی نیز می‌توانست تاثیر و نتایج پخش این بخش پرشور از دفاعیات دانشیان و گلسرخی را پیش‌بینی کند.

چرا ساواک که بر رأس آن مرد باهوشی مثل ثابتی نشسته بود این اشتباه بزرگ را مرتکب شده بود و چرا تصمیم به علنی کردن این پرونده گرفته بودند؟ تحلیل‌های ساده اندیشانه و ساده‌لوحانه‌ای که مورد قبول اکثریت جامعه چپ ایران قرار گرفته بود و علنی بودن دادگاه را برای ایجاد رعب و ترس در میان انقلابیون نسبت می‌داد و دفاعیات قهرمانانه... مرا نمی‌توانست فریب دهد. حداقل من متوجه بودم که دادگاه از تلویزیون پخش مستقیم نمی‌شد تا ساواک را در مقابل کار انجام شده قرار داده باشد. این دفاعیات پس از تدوین و ویراستاری شدن پخش شده بود و حرف‌های بی‌آزارتری هم وجود داشت اما عمدی در کار بود تا آتشین‌ترین قسمت‌ها پخش شود. و یا تحلیل خود بزرگ‌بینانه دیگری که همه این نمایشنامه را برای دست اندازی ساواک به کانون پرورش فکری نسبت می‌داد... چه اذهان ساده و ساده اندیشی!!!! گوئی برای تسخیر سنگری چنین احتیاج به چنان نمایشنامه‌ای با آن همه رسوائی داشت.

حالا بهتر می‌فهمیدم چرا آن دو نفر را که جرمی جز روحی شاعرانه و سرودن شعر نداشتند اعدام کردند و چرا بقیه افراد گروه که هیچ‌کدام هیچ ارتباط سازمان یافته و سیاسی با یکدیگر نداشتند و هیچ‌کدام در حد و اندازه اجرای طرحی چنین بزرگ نبودند را به حبس‌های طولانی مدت محکوم کردند، تنها به خاطر مشتکی حرف خشک و خالی؟ قصدی عمدی در کار بود تا این پرونده بزرگ و با اهمیت و جدی تلقی شود. ما چرا؟

باید چهل سال می‌گذشت تا تمام جزئیات این پرونده روشن می‌شد. تا روشن می‌شد که ثابتی این نمایشنامه را فقط برای یک برنامه تلویزیونی ساخته و کارگردانی کرده بود. یک شو تلویزیونی که تنها برای شاه و دربار ساخته می‌شد و تماشاگران اصلی آن شاه و ملکه و دربار بودند. برای پرویز ثابتی تنها نکته با اهمیت این بود که باید شاه و ملکه و دربار واقعی بودن این نمایشنامه را باور می‌کردند.

تازه داشتم متوجه می‌شدم که این تصمیم «ساواک» به عنوان سازمان اطلاعات و برای حفظ امنیت کشور و خاندان سلطنت نبود بلکه تصمیم پرویز ثابتی با بکارگیری همه امکانات ساواک و در جهت منافع شخصی و فردی خود او بود. پرویز ثابتی این نمایشنامه و این بازی کثیف را تنها برای شاه و دربار نوشته بود و کارگردانی می‌کرد تا قدرت و اهمیت خود را به آن‌ها نشان دهد.

باید سال‌ها می‌گذشت و دست حوادث تاریخی به پرویز ثابتی این جرئت و شهامت را می‌داد تا آشکارا از اعتقاد خود به سیاست مشت آهنین دفاع کند و تا دیگران ابعاد شخصیت و عطش قدرت و تمایل او برای نزدیکی به شاه را آشکار می‌کردند. این پرونده و برگزاری علنی این دادگاه عالی‌ترین و استثنائی‌ترین فرصت را برای دستیابی او به آنچه از ابتدای ورودش به ساواک انتظار می‌کشید را فراهم می‌کرد. پای ولیعهد در میان بود، فرزند محبوب و یازده ساله شاه.

آنچه این پرونده در پس پرده برای ثابتی به ارمغان آورد را تنها آنها می‌دانند که از پس پرده مطلعند اما آنچه بعد از آن دادگاه جنجالی از پرده برون افتاد اعمال قدرت لجام گسیخته و بی‌رویه‌ای بود که ساواک در قتل و کشتار و آزار و سرکوب مخالفین به کار گرفت.

قتل بی‌دلیل و ناموجه نُه نفر از زندانیان سیاسی که زمانی اندک به آزادی‌شان مانده بود در تپه‌های اوین یکی از آن نمونه‌هاست و آن هم تنها به دلیل اعتقاد پرویز ثابتی بر خطر مخالفین زندان دیده که در مصاحبه‌های اخیر خود بطور ضمنی از آن یاد می‌کند، همان اعتقادی که او را نسبت به قتل من بی‌احساس ساخته بود. شکار و دستگیری بی‌دلیل جوانانی که به نظر مشکوک می‌رسیدند در خیابان‌ها، اعمال تسلط و قدرت بر تمام کانون‌های روشنفکری، و حشیگری‌های کمیته‌های مشترک ضد خرابکاری، زندان‌های طولانی مدت برای مخالفین و سلطه حکومت ترور و وحشت در سرتاسر مملکت. پس از این دادگاه و نمایش قدرت ثابتی در جلوگیری از گروگانگیری و لיעهد هیچ‌کس و مطلقاً هیچ‌کس حتی خود شخص شاه به خود اجازه نمی‌داد که در کار ثابتی نظارت و اعمال نفوذ و دخالت کند. شاه و ملکه و دربار همه خود را مدیون و مرعوب او می‌دانستند. ثابتی پس از این دادگاه به قدرت مطلقه در دربار پهلوی تبدیل شد و تعداد زندانیان سیاسی در عرض فقط پنج سال از سیصد و اندی نفر در زمان آزادی من در سال ۱۳۵۲ به سه هزار و هفتصد نفر تا زمان انقلاب رسید. خمینی نوک حمله انقلاب را بسوی شکنجه‌ها و اعمال و حشیانه ساواک نشانه رفت. واقعیتی که بر همه عیان و آشکار شده بود، همه آن را حس می‌کردند و هیچ‌کس در آن شک و تردیدی نمی‌کرد.

پرویز ثابتی پس از اطلاع یافتن از ایده طرح گروگانگیری و لיעهد در مراسم جشنواره سینمایی فیلم‌های کودکان از همان ابتدا و خیلی زود متوجه شد که در پس این پرونده و آدم‌ها تعدادی «سوسیالیست دو سالن» یا به قول گلسرخ «ویت کنگ‌های کافه نشین» نشسته‌اند و هیچ چیز جدی وجود نداشت به جز همان حرف‌های خشک و خالی و معمول محافل میگزساری شبه انقلابیون مارکسیست که تنها هنرشان این بود که عرق را به سلامتی شپش‌های تن پرولتاریا بنوشند. چیزی که من از همان ابتدا حدس

زده بودم. جرم این قبیل کمونیست‌ها شناخته شده بود و بیشتر از دو سال زندان نمی‌گرفتند. سابقه نداشت بخاطر حرف‌های خشک و خالی از این دست به کسی زندان طولانی بدهند. اصطلاح «سوسیالیست دو سالن» را اولین بار خود پرویز ثابتی در اولین برنامه تلویزیونی خود به کار برده بود که به نظر می‌رسد با این مفهوم خیلی خوب آشنا بود.

برای ثابتی آن فرصت طلایی که سال‌ها در انتظار آن بود فرارسیده بود و فقط نقطه ضعف این نمایشنامه همین بود که اساس آن بر مثنوی حرف خشک و خالی و گذرای همان قبیل ویت کنگ‌ها استوار بود اما با پاشیدن رنگ خون همیشه می‌شود نقطه ضعف‌های زیادی را پوشاند و از گاه کوهی ساخت.

صحنه کافه قناری تنها برای از گاه کوهی ساختن بود. در این سناریو فرض بر این بود که نام من به عنوان نفر سیزدهم گروه و رابط چریک‌ها و تهیه کننده اسلحه که در درگیری کشته شده بود به این پرونده اضافه می‌شد. تنها دانای ماجرا و شاهد واقعی از بین می‌رفت. روی این پرونده سلاح‌های مدرن و ابزار جنگی و پیچیده قرار می‌گرفت و باز ساواک همه چیز را همین گونه پیش می‌برد که برد. ثابتی عاشق سناریو خود بود. فرصتی استثنائی بود تا اهمیت خود را به دربار نشان دهد و علیرغم تمام تو خالی بودن این پرونده باز هم توانست نشان دهد. این بار شاید توجیه داشت که دادگاه علنی باشد. طرح عملیات ربودن ولیعهد به سازمان چریک‌ها منتسب می‌شد و اعضای گروه مهره‌های تدارکاتی و عملیاتی معرفی می‌شدند. باز هم دوربین‌های تلویزیون و روزنامه‌نگاران می‌آمدند. شاید آری و شاید نه باز کسانی با اعتماد به تهی بودن و بی‌اساس بودن پرونده و این که «هرگز فکر نمی‌کردند که رژیم بتواند آن‌ها را به خاطر حرف خشک و خالی اعدام کند» با دفاع جانانه خود از مارکسیسم و خلق

و چریک‌های فدائی و دفاع از مبارزه مسلحانه به واقعی بودن این سناریو از پیش نوشته شده جان می‌بخشیدند و دیگران نیز اعتراف می‌کردند که در عالم خیالات و در زمانی هر چند دور، طنابی هر چند پوسیده را برای به دار زدن اعضای خاندان سلطنتی در ذهن خویش بافته است اما روی میز دادگاه این بار سلاح بود و ردی از خون و درگیری و کشته شدن حین فرار یکی از زندانیان سابقه‌دار و از اعضای موثرگروه مرتبط با چریک‌ها و همه چیز توامان به این پرونده رنگ و بوی دیگری می‌داد. همه چیز واقعی‌تر به نظر می‌رسید، و تاریخ قدیسین جنبش چپ به گونه‌ای دیگر نوشته می‌شد.

من باید کشته می‌شدم تا ردی از خون به این پرونده اضافه می‌شد هیچ‌کس به جز پرویز ثابتی، قدرت دادن دستور قتل کسی که ظاهراً ولیعهد و اعضای خاندان سلطنت را از یک توطئه نجات داده بود به جز او نداشت. برای حضور شخص پرویز ثابتی، بالاترین مقام امنیتی کشور، در کافه قتاری هیچ توضیح دیگری وجود ندارد مگر این که باید کسی می‌بود که هیچ‌کس بر اعمال او قدرت نظارت نداشت و هیچ‌کس او را به خاطر قتل یک جوان بیست و دوساله بی‌گناه بازخواست و استیضاح نمی‌کرد و تا از نزدیک بر مهم‌ترین صحنه سناریوی ماهرانه‌اش نظارت کند.

باید به آن حرف‌های خشک و خالی رنگ خون پاشیده می‌شد تا حقایق پنهان می‌ماند. رنگی از خون کسی که در طرح استادانه ثابتی نقش رابط گروه را با سازمان چریک‌های فدائی بازی کرده بود. باید سلاح‌های پیشرفته و قابل جاسازی در دوربین‌های فیلمبرداری پیدا می‌شد تا جدی بودن طرح توطئه گروگانگیری باور کردنی می‌شد. باید آتشین‌ترین بخش از دفاعیات دانشیان و گلسرخی برای تماشای شاه برگزیده می‌شد تا نشان می‌داد طرح توطئه و تدارکات توسط سازمان چریک‌های فدائی و کمونیست‌های مومن و جدی قرار بود انجام شود و بالاخره باید صحنه‌های



مورد نظر ثابتی از تلویزیون سراسری پخش می شد تا مطمئن می شد که شاه و ملکه و دربار آن را خواهند دید.

ثابتی آن چنان عاشق طرح خود بود که برای او اصلاً اهمیتی نداشت که نتیجه پخش سراسری این دفاعیات چه تأثیری بر اذهان یک جامعه خواهد گذاشت. او کاری کرد که هیچ یک از نیروهای سیاسی مخالف در مملکت نتوانسته بودند به این خوبی انجام دهند. او مسأله مبارزات سیاسی، صف بندی شاعران و روشنفکران در مقابل رژیم سلطنت و خشونت ساواک را به میان مردم عادی برد.

ثابتی خیلی خوب می دانست که با قرار دادن اعضای گروه در مقابل دوربین های تلویزیون حداقل یک نفر بی ترس و واهمه از مبارزه خود با رژیم دفاع خواهد کرد و آن کرامت دانشیان بود که تجربه قبلی او از آموخته های زندان و پرخاشگری های او حین بازجوئی پیش بینی این امر را برای او ساده کرده بود. به خصوص که هیچ کس حتی تصور هم نمی کرد که کسی را به خاطر مشتی حرف خشک و خالی اعدام کنند. اما مرگ کرامت دانشیان به تنهایی نه تنها این خطر را دربرداشت که اذهان را متمرکز و متوجه او و جزئیات ارتباطات او کند، بلکه برای این پرونده با اهمیت نیز کافی نبود. آن اهمیت مورد نظر ثابتی تنها با مرگ یک نفر در این پرونده اثبات نمی شد. مهم ترین بخش این سناریو و قتل من در کافه قناری مطابق آنچه او برنامه ریزی کرده بود و انتظار داشت اتفاق نیفتاده بود اما اهمیت این نمایشنامه برای او بیشتر از آن بود که از آن دل بکند و آن را خاتمه دهد. هنوز شاید فرصتی بود تا از مشتی حرف خشک و خالی یک نمایشنامه دیدنی ساخت و به این ترتیب دستور دستگیری ده ها تن که به نحوی از انحاء می توانستند به اجرای این سناریو کمک کنند صادر شد. ثابتی به جستجوی کسی بود که بتواند خلاء خون مرا در این پرونده پر کند

و قرعه به نام گلسرخی افتاد.

سربازجو دادرس تنها کسی که از طرح ثابتی و حقایق پشت پرده آن اطلاع داشت و مجری اعمال نظرات او بود گلسرخی را به عنوان نفر دوم برمی‌گزیند. برای گلسرخی هم فرصتی استثنائی بود تا به قول ایرج گرگین به قهرمان و شاعر انقلابی خلق تبدیل شود. بی‌هیچ هراسی از حکم اعدامی که به نظر نمی‌رسید جدی باشد. به کدام جرم؟ اعدام شاعری که از مدت‌ها قبل، حتی قبل از این که ایده و طرح توطئه اصلاً مطرح شده باشد و به خاطر مسائل معمول و جزئی محافل روشنفکری در زندان بود؟ چنین چیزی امکان نداشت. حتی در رژیم شاه نیز سابقه نداشت که هیچ‌کس و مطلقاً هیچ‌کس را به خاطر مشتی حرف خشک و خالی اعدام کرده باشند.

با خواندن نوشته‌های اعضای گروه علاوه بر ذهن خیال‌پرور آن‌ها که فرضیات اولیه من را در باره ماهیت این گروه تأیید می‌کرد بهتر می‌توانستم دریابم که چگونه همه چیز اتفاق افتاده بود. دوربین‌های تلویزیونی داخلی و خارجی، خبرنگاران، صحنه‌آرایی محل دادگاه و حتی تماشاچیان همه چیز صحنه پردازی شده بود تا همه همان‌گونه عمل کنند که ثابتی طراحی کرده بود.

سربازجو دادرس نقشی را که اعضای گروه باید در مقابل تلویزیون بازی می‌کردند به آن‌ها القاء کرده بود. تحریک کرامت دانشجویان با یادآوری نام کسانی که برای او مظهر مقاومت انقلابی بودند و دادن اطمینان چندین باره مستقیم و غیرمستقیم به گلسرخی که او را اعدام نخواهد کرد. حالا بهتر می‌فهمیدم چرا خسرو گلسرخی، شاعر پر احساس و انسان دوست، از بوسیدن تنها فرزند خود وقتی به سوی جوخه مرگ می‌رفت امتناع کرده بود. کدام شاعری وقتی به سوی جوخه اعدام می‌رود از بوسیدن فرزند خود خودداری می‌کند؟..... شاید تنها پدری که مطمئن است دوباره

باز خواهد گشت و فرصت دوباره بوسیدن فرزند تکرار خواهد شد اما فرصت اسطوره قهر انقلابی و قهرمان شدن تکرار شدنی نبود، برای او همه چیز فقط یک بلوف بود. نگاه در انتظار او به خبر عفو در آخرین لحظه‌ها، همانطور که سربازجو دادرس او را مطمئن ساخته بود باید ثبت می‌شد تا نقش سربازجو دادرس در این بازی کثیف را می‌فهمیدم. در ذهن گلسرخی اصلاً قرار نبود شاعری بخاطر مستی حرف‌های خشک و خالی دیگرانی که اصلاً ندیده بود و نمی‌شناخت اعدام شود. اتهام سیاسی بدون هیچ مدرکی؟ به خاطر حرفی که دو سال قبل تر زده بود و از ماه‌ها قبل، حتی پیش از ایده اولیه گروه‌گانگیری در زندان بود؟

هرچند آن‌چه اتفاق افتاد با آن‌چه ثابتی از ابتدا طراحی کرده بود متفاوت بود، اما برای او نتایج مشابه‌ای داشت. من به اراده تقدیر نمرده بودم اما گلسرخی اعدام شد. دوربین‌های تلویزیونی سلاح‌هایی را نشان دادند که هیچ وقت هیچ‌کس نفهمید و نپرسید که از کجا آمده بودند و متعلق به چه کسی بودند و چرا از تلویزیون نشان داده شدند؟ برای ثابتی تنها متقاعد کردن شاه و ملکه و دربار اهمیت داشت و دادگاه صحنه پردازی شده بود تا جدی بودن طرح گروه‌گانگیری ولیعهد و خطرناک بودن گروه اثبات می‌شد.

پخش سراسری دادگاه از تلویزیون، آن دفاعیات آتشین، آن سلاح‌های بی‌صاحب و آن گروه هراسان و ترسیده که ناگهان خود را با اتهامات بزرگی روبرو می‌دیدند که نه تنها انتظار نداشتند بلکه حتی هرگز تصورش هم نمی‌کردند، نزدیکی اعضای گروه با افراد صاحب نام و سرشناس و نزدیک به دربار و گزارش تهیه شده ساواک و به احتمال زیاد توضیحات شفاهی و روشنگرانه شخص ثابتی به شاه و ملکه و درباره اندازه کافی برای خاندان سلطنت متقاعد کننده شده بود تا آن‌جا که شاه و ملکه در خاطرات خود

به این توطئه گوئی که حقیقت داشته باشد، اشاره کنند. پرویز ثابتی توانست تا به آنچه سال‌های سال رویای او بود، تا به قدرتمندترین فرد حکومت پهلوی تبدیل گردد، جامه عمل بپوشاند. به بهای مرگ دو انسان ساده و بی‌گناه، محبوس کردن بی‌دلیل جمعی از هنرمندان و روشنفکران و متلاشی کردن خانواده‌ها و قرار دادن یک ملت در مقابل حکومتی که وظیفه اصلی او در اصل و طبق قانونی که خود را به آن ملزم می‌دانست حفظ آن بود. او تمام دستگاه و امکانات ساواک را در خدمت منافع شخصی خود به کار گرفت بی‌آن که به عنوان رئیس امنیت داخلی کشور به نتایج و عواقب خانمان برانداز این خودخواهی خود اهمیتی دهد.

باید چهل سال می‌گذشت تا به بهانه پاسخ به تاریخ و اشتیاق نسل جوان تهری و پوچ و واهی بودن طرح گروگانگیری ولیعهد که دلیل محکومیت و اعدام دانشیان و گلسرخی بود برملا می‌شد.

اما نهایتاً در این بازی کثیف به جز ملتی که هیچ‌وقت حاکمان خود را دوست نداشتند و هیچ‌وقت به قهرمانان زنده اعتماد نمی‌کردند همه برنده شدند. هرکس به آنچه می‌خواست رسید. خاندان سلطنت از طرح خائنانه گروگانگیری ولیعهد توسط انقلابیون مسلح کمونیست نجات یافته بود. پرویز ثابتی به قدرتمندترین چهره رژیم سلطنت پهلوی تبدیل شد. کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی به عنوان شهدای جنبش چپ مسلحانه به لقب «رفیق کبیر» مفتخر و در تاریخ چپ ایران جاودان شدند و چپ‌ها اسطوره‌های خود را یافتند. هرکس که به نحوی در این پرونده زخمی برداشته بود از زندگی خود حماسه ساخت و هرکس در هوایی که قهرمان تنفس کرده بود نفسی کشیده بود در خود، حلول روح قهرمانان را کشف کرد. آرمان‌های دانشیان و گلسرخی در تحقق و برپائی یک انقلاب علیه حکومت سلطنتی با مرگ آنان جامه عمل پوشید و مورخان متوهم

تاریخ را بر حسب ذهنیات و فرضیات خود تفسیر کردند. قصه‌گویان و داستان‌سرایان و حماسه‌پردازان و شاعران و نوازندگان و نقالان برای مردمی که همیشه تاریخ در انتظار ظهور ناجی و قهرمان نشسته‌اند اسطوره ساختند و تاریخ سرزمین ما ورقی تازه خورد اما گوئی همه چیز با نوشیدن آن یک فنجان چای بی‌موقع شروع شده بود و یا تمام شد. یک فنجان چای بی‌موقع در فاصله‌ای بین دو کلاس درس در دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز در آن بعد از ظهر عجیب؛ چهل سال پیش.

\* \* \* \* \*

بین دو کلاس درس نیم‌ساعتی فاصله بود. اول تصمیم داشتم که در همان نزدیکی کلاس که در طبقه دوم بود کنار پنجره سیگاری بکشم و به رفت و آمد دانشجوها نگاه کنم و نگاهی به جزوه‌ها بباندازم و باید همین کار را هم می‌کردم که ناهید و فاطمی، دو نفر از دانشجوهای که با هم هم‌درس و هم‌رشته بودیم از ته راهرو پیدا شدند. از دیدن من که تازه سیگارم را روشن کرده بودم خوشحال شدند. با هم دوستان خوبی بودیم و درس‌های مشترک زیادی داشتیم.

اول گفتم نه، ولی اصرار کردند تا به کافه «مش سهراب» برویم که چیزی بخورند که نهار نخورده بودند. کافه «مش سهراب» کافه تریای دانشکده ادبیات در طبقه اول همان ساختمانی بود که ما بودیم. از پله‌ها پائین رفتیم.

گفتم: ولی من نارنجک (اسم نان خامه‌ای‌های کوچکی بود که معمولاً با چای می‌خورند) نمی‌خورم. سبیل‌هام به خاک و خون کشیده میشه.

هر دو خندیدند.

- فقط یک چای بخور. یک فنجان چای معمولی.

باید می گفتم نه... همیشه با خودم فکر کرده ام که باید می گفتم نه، ولی قبول کردم و با هم از پله ها پائین رفتیم.

حرف ها بر سر درس و کلاس و استاد پاکستانی ضمن نوشیدن چای ادامه داشت. چند دقیقه ای به شروع کلاس مانده بود که از کافه «مش سهراب» بیرون آمدیم که... درست سینه به سینه با او برخورد کردم. باور نکردنی بود. همان چشم های مغولی و خندان. کرامت بود. کرامت دانشجویان درست سینه به سینه من.

باورش نمی شد، یکه خورد. من هم باورم نمی شد. اصلاً انتظار دیدن هیچ کس را از دنیایی که تلاش کرده بودم تا همه چیز آن را فراموش کنم نداشتم. از خوشحالی پر درآورده بودم. من هم خوشحال شده بودم. بی اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

ناهید و فاطمی که متوجه یک رابطه خیلی صمیمی بین ما شده بودند ما را تنها گذاشتند تا از کلاس درس عقب نیفتند...

پایان

گواتاویتا - کلمبیا

دی ماه ۱۳۹۲ - ژانویه ۲۰۱۴